

رمان آئیل | حدیثه اسماعیلی



نام رمان: آئیل

نویسنده: حدیثه اسماعیلی

ژانر: عاشقانه / اجتماعی

خلاصه رمان:

جانان، وکیل جوانی است که به همراه پسر کوچکش زندگی میکند. گذشته اش، برای اکثریت گنگ است و کمتر کسی راجع به مادرانه های بی چشم داشتش، خبر دارد.

با معرفی یک پرونده جدید، گذشته برای جانان زنده می شود. فرصتی برای تجدید دیدار با آشنایی قدیمی، یا شاید فرصتی برای انتقام ... کسی چه می داند. گاهی گذشته کنار نمی رود...

فصل یک:

صدای آهنگ بی کلامی سر تا سر ماشین را فرا گرفته بود. قطرات باران، آهسته آهسته روی شیشه ماشین فرود می آمدند و گویی، خودشان را با

آهنگ بی کلام هماهنگ ساخته بودند... باران هنوز جان نگرفته، ترافیک شده و راه بند آمده بود.

دستش را روی فرمان چرخاند تا نگاهی به ساعت مچی اش بیاندازد... ربع ساعت بیشتر زمان نداشت. اگر باز هم با تاخیر به مهد میرسید، پسرک را حسابی میترساند... نفس عمیقی کشید و بازدمش را پوف کرد. با کف دست، ضربه ای به وسط فرمان زد اما صدای بوق، تاثیری در ترافیک روبه رویش ایجاد نکرد... اینبار هم دیر میرسید. مطمئن بود!

دستش را به سمت صندلی شاگرد برد و از روی مدارک و کارت پستالی که روی صندلی ولو شده بودند، تلفنش را برداشت... قبل از تعطیلی مهد، بهتر بود خودش تماس بگیرد و اطلاع دهد که امروز هم با تاخیر میرسد. مخاطبینش را بالا و پایین کرد، اما قبل از آنکه فرصت کند روی "مهد امیرحسین" ضربه ای بزند و تماس را برقرار کند، تلفن ویبره ای رفت و نام سهند، به همراه یک عکس چپر چلاق شده روی صفحه آمد... بی تعلل دایره سبز رنگ را به سمت راست کشید و تلفن را به گوشش چسباند:

جانم سهند؟

لحظه ای بعد، صدای بشاش و خوشحال سهند میان گوشش پیچید. این بشر خستگی نمیشناخت...

-علیک سلام... کجایی باز نیومدی دنبال بچه؟

اخمهایش درهم شد. دست برد، صدای ضبط را کم کرد و سپس، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. هنوز وقت داشت... چه میگفت سهند؟
 -هنوز یه ربع به پنج مونده که... نکنه امروز زود تعطیل میشدن؟ زنگ زدن به تو؟

جای شماره پدر، شماره سهند را داده بود. باینکه ذکر کرده بود که حتی الامکان با خودش تماس بگیرند، اما چون چندباری تماس مهد را بی پاسخ گذاشته بود، زان پس مربی های مهد یک راست با سهند تماس گرفته و غر تاخیر او را به جان سهند میزدند...

-نه به من زنگ نزدن. امروز شرکت بودم، کارم زود تموم شد گفتم پیام دنبال امیرحسین. کجایی حالا؟

پوفی کشید و نگاهی به جلو انداخت:

تو ترافیک !

و کمی گردن کشید تا بتواند جلو را ببیند:

فکر کنم تصادف شده جلوتر...

-خیلی خب! من تو مهدم... بارون داره شدید میشه نمیخواد عجله کنی.
 مراقب باش...

نفس عمیقی کشید و در جواب سهند، باشه ای گفت... روی هوا خداحافظی کردند و او، دوباره تلفن را روی مدارک و کارت پستال پرت کرد... حالا که

میدانست سهند آنجاست، خیالش راحت شده بود... دست برد، صدای ضبط را دوباره زیاد کرد و گردنش را به پشتی صندلی تکیه داد. سهند راست میگفت، باران شدت گرفت...

با ده دقیقه تاخیر به مهد رسید... اگر خود سهند دنبال امیرحسین نیامده بود، تا به حال با او تماس گرفته و غر تاخیر او را زده بودند... او، حتما باید فکری به حال این دیررسیدن هایش میکرد.

باران تقریبا قطع شده بود... گردن کشید و نگاهی به اطراف مهد انداخت. نه سهند را میدید، نه امیرحسین را... دوباره تلفن را از روی صندلی قاپید و روی نام سهند ضربه ای زد... هیچگاه دنبال شماره او نمیگشت، چون همیشه نام او در میان ده تماس اخیرش بود... به بوق دوم نرسیده صدای سهند در تلفن پیچید. باینکه همیشه عادتش بود مردم را حضورا معطل نگه دارد، اما هیچگاه کسی را پشت خط منتظر نمیگذاشت:

جانم؟

-من جلوی مهدم... کجایی؟

-با امیرحسین اومدیم سرکوچه بستنی بخریم...

و سپس، با لحنی مخلوط از حرص و شوخی افزود:

اگه زودتر پست انتخاب کنه میایم...

-اونجا جا نیست من وایسم... جلوی مهد منتظرم. خریدید، بیاید...

-اوکی...

تماس قطع شد و تلفن دوباره روی صندلی فرود آمد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و دستی به سر و صورتش کشید. امروز، به شدت خسته بود. دادگاه داشت، دعوا کرده بود، غر شنیده بود، گریه دیده بود و دیگر جانی برایش باقی نمانده بود.

پوفی کشید و نگاهی به مدارک انداخت. دست دراز کرد، کاغذ هارا کناری هل داد و از میان آنها، کارت پستال را بیرون کشید... از یکسال، یکسال و نیم قبل، هرچند وقت یکبار، یک دسته گل با یک کارت پستال به رویش به دفترش ارسال میشد.

روی کارت، همیشه یک جمله نوشته شده بود. نه بیشتر و نه کمتر... گاهی آرزوی داشتن هفته ای خوب، روز خوب، یا یک جمله محبت آمیز، گاهی هم جمله ای معمولی... همین، بدون هیچ نام و نشان دیگری... تنها چیزی که او را مطمئن میکرد که صاحب واقعی این گلهاست، نام او بود که گوشه کارت درج شده بود. اینبار هم کارت را چرخاند... کناری نوشته شده بود "جانان رستمی"

هربار یک نفر از گلفروشی می آمد، یک دسته گل تحویلش میداد، امضایش را میگرفت و میرفت. بدون هیچ حرف دیگری. اوایل جانان زیادی پیگیر بود. مردک گل فروش را چنان سوال پیچ میکرد که بیچاره پاک گیج میشد.

اما چیزی گیرش نمی آمد. اوایل به شدت به دنبال نام و نشان فرستنده گلها بود، اینکه بداند پسر است، دختر است، آشناست یا غریبه... اصلا چکاره است؟ اما هیچ و هیچ... کمی که تلاش کرد، دیگر بیخیال شد. یک غریبه از یک جای دنیا هرازگاهی به یاد او می افتاد و او را با دسته گلی سوپرایز میکرد. چه چیزی از این بهتر؟ گلهای گاه و بیگاه، رنگ و رو را به دفترش بازگردانده بود.

امروز هم که برای برداشتن مدارک به دفتر رفت، دسته گل بزرگی از نرگس را روی میز دید. بوی تند آن اتاق را برداشته بود... هانیه، منشی اش، گلها را داخل گلدان شیشه ای چیده بود که خود جانان، آن را پارسال برای همین گلهای گاه و بیگاه خریده بود.

کارت پستال را از پاکتش بیرون کشید. طرح گل نرگس داشت. جانان، لبخند کجی به لب نشانده و به آرامی بازش کرد... ناشناس، اینبار با یک جمله نسبتاً محبت آمیز به سراغش آمده بود:

امیدوارم که این گلها باعث بشن لبخند بزنی...

جانان تک خنده ای کرد، کارت پستال را داخل پاکت فرو برد و داخل داشبرد انداخت. هنوز هم خبری از سهند و امیرحسین نبود. امیرحسین هنگام خرید بستنی همیشه همینقدر طولش میداد. اما سهند، هیچگاه بدخلقی نمیکرد... تلفن را از روی صندلی قاپید و تصمیم گرفت در این میان زنگی به هانیه بزند... خبربگیرد که آیه از دادگاه بازگشته است یا خیر...

شماره دفتر را گرفت و لحظه ای بعد، صدای هانیه در تلفن پیچید:

سلام. بفرمایید...

صدای خسته جانان از ته چاه درآمد:

هانیه منم...

لحن هانیه تغییر کرد:

سلام خانوم رستمی. خوبین؟

-قربونت... چه خبر؟ هنوز آیه نیومده که نرفتی خونه؟

-نه... ولی گفت نزدیکه...

-آهان... سلام برسون...

-میخواستم تماس بگیرم باهاتون اتفاقا... بعد اینکه شما رفتین به خانومی

اومد میخواست باهاتون حرف بزنه...

جانان دستی به صورتش کشید و خسته گفت:

خب؟ گفتم کی بیاد؟

-فردا که تعطیله. گفتم پس فردا عصر بیاد. البته شمارهش رو هم گرفتم تا

دوباره باهاش هماهنگ کنم.

جانان، همانطور که مدارک را داخل داشبرد میچپاند تا صندلی برای سهند

خالی شود، گفت:

خوب کردی... بگو ساعت سه، چهار اینا بیاد...

-باشه... امری نیست؟

-نه عزیزم. خسته نباشی... تا قبل رفتنت هم پنجره رو باز بذار بوی نرگس
نیچه تو اتاق... فردا سردرد میگیریم.

-چشم...

-کاری نداری؟

-نه... خدافظ

-خدافظ...

تلفن را پایین آورد که در عقب، ناگهان باز شد و تن جانان پرید. سهند،
امیرحسین بستنی به دست را پرسر و صدا داخل ماشین نشانند و بعد، در
را بست و ماشین را دور زد...

جانان لبخند خسته ای به لب نشانند و به سرعت به عقب برگشت:

سلام مامانم...

و دست برد تا لپ های بستنی شده پسر را بکشد...

پسرک سخت با بستنی مشغول بود. اما جانان بیخیال نشد، قربان صدقه
قاطی حرفهایش کرد و به عقب خم شد تا گونه پسر را ببوسد.

سهند، در ماشین را به سختی باز کرد و درحالی که یکی از بستنی هارا به سمت جانان میگرفت، خودش را داخل ماشین چپاند:

چه عجب، اومدی...

جانان لبخند خسته ای زد:

سلام.

و بستنی را از دست او گرفت. صدای پسرک، از پشت شنیده شد:

ماجان... بستنی...

و بستنی اش را نشان مادرش داد... جانان لبخند بزرگی زد و تایید کرد:

آره ماجان... بستنی... ببین چقدر خوشمزه ست...

و گازی به آن زد... ماجان را سهند به امیرحسین یاد داده بود. برای پسرک، سخت بود بگوید مامان جانان... سهند هم پس از تلاشهای چندساعته این نام کوتاه شده را به امیرحسین یاد داده بود. زان پس، همه اطرافیان شان، به تقلید از امیرحسین، اغلب جانان را ماجان صدا میزند... از جمله سهند...

سهند به شوخی، نگاه چپ چپی روانه امیرحسین کرد و گفت:

آره ماجان... بستنی! پسرت چهارساعته مارو علاف کرده. هی میگه این، بعد پشیمون میشه میگه نه اون یکی. یارو نزدیک بود بزنه نصفمون کنه...

جانان لبخند بزرگی روانه امیرحسین کرد و خم شد و دوباره لب او را کشید.
اما پسرک، در دنیای خود سیر میکرد انگار... نه حواسش به جانان است نه
به سهند...

جانان، گازی به بستنی زد و دستی را پایین داد. سهند به سرعت گفت:

اول بخور بعد راه بیوفت خب!

جانان در جواب، سری به نشانه نفی تکان داد:

نه. میخورم همینجوری .

و پس از مکثی ادامه داد:

چه خبر؟

و از کوچه خارج شد.

-چه خبر از چی؟

-از همه چی.

سهند شانه ای بالا انداخت:

جدیدترین خبر اینه که صاحبخونمون میخواد خونه رو بفروشه.

جانان به سرعت به سمتش چرخید:

چی؟؟

که صدای بوق بلندی در اطراف شنیده شد... سهند نگاهی به ماشین کناری کرد و سپس خطاب به جانان گفت:

یواش بابا. نکشی حالا ملتو!

-چرا میخواد بفروشه؟ کی گفت بهت؟

-هفته پیش به محسن گفته بود.

جانان با ابروهای درهم رفته نگاهی به او انداخت. انگار در تلاش بود فردی محسن نام را به خاطر بیاورد. سهند تصحیح کرد:

هم خونه م...

جانان سری تکان داد:

آهان... دنبال جایی گشتین حالا؟

و قبل از آنکه سهند فرصت جواب پیدا کند، جانان با شیطنتی مخلوط با خستگی ادامه داد:

یا میخوای برگردی پیش عمه اینا؟

سهند تک خنده ای کرد:

آره... دوبار.

-چیہ خب؟ اینهمه پسر مجرد هم سن و سال تو. مگه همه خونه مجردی دارن؟

سهند پوفی کشید:

توام داری میشی شبیه مامان... آماده برای غر...

-مرض... چه غری؟ نمیبینی عمه هرروز صدبار زنگ میزنه حالتو میپرسه؟

جانان این را گفت و نگاهی از آینه به امیرحسین انداخت. بستنی روی تنش ریخته بود... به سرعت دستمالی از جعبه بیرون کشید و به عقب برد: بگیر ماجان... بستنی ریخته روت.

اما وقتی که دید امیرحسین واکنشی نشان نداد، خطاب به سهند گفت: سهند لب و لوچه اونو پاک کن.

سهند آخرین گاز را به نان بستنی زد ، دستمال را از جانان قاپید و به عقب چرخید. همانطور که رد بستنی را از روی دست و صورت امیرحسین پاک میکرد، بی توجه به غرهای پسرک، با دهان نیمه پر در پاسخ جانان گفت:

فک کردی هرروز جواب زنگاشو میدم؟ حوصله‌م میکشه آخه؟؟ چندروز یبار خودم زنگ میزنم گوشی رو میذارم رو آیفون خودم میرم پی کارام. اونم هی سفارش میکنه هی غر میزنه، آخرش یه باشه میگم تموم میشه میره...

جانان از آینه نگاهی به امیرحسین انداخت و سپس در پاسخ گفت:

بیچاره عمه. از دست تو د...

سهند سرجایش برگشت و حرف جانان را برید:

غرغراتو بذار برای یه روز دیگه... الان خسته ام...

و دستمال کثیف را میان مشتش مچاله کرد و کش و قوسی رفت... جانان
چپ چپی نگاهش کرد و سهند، بحث را تغییر داد:

فردا هستی دیگه؟؟

جانان پوفی کشید:

خوب شد پرسیدی اتفاقا. تو فردا چیکاره ای؟ میتونی برای فردا شب
چند ساعت امیرحسینو نگه داری؟ من قرار دارم.

اخمهای سهند در هم رفت:

یعنی چی قرار دارم؟ مگه قرار نبود با سبحان و خانومش بریم بیرون فردا؟
پیشانی جانان چین افتاد و ضربه ای به پایش زد:

اه. اصلا حواسم نبود بخدا...

-دو هفته س داریم هماهنگ میکنیم ...

جانان به سمت سهند چرخید:

حالا یه کاریش بکن دیگه باشه؟ تو به سبحان زنگ بزن بگو... من زنگ بزنم
دعوام میکنه...

-بهتر ...

-اذیت نکن سهند... زنگ بزن بهش بگو جانان یه کار مهم داره نمیتونه بیاد.
یا اصلا بگو خودت کار داری... ها؟

سهند نگاه چپ چپی روانه جانان کرد... جانان، باقی مانده بستنی را که تقریباً آب شده بود، فرو داد و ضربه ای روی پای سهند زد:

اصلا نمیخواه کنسل کنی. خودتون چهارتایی برید دیگه. بعدا قرار میذاریم منم میام.

-نمیخواه. بدون تو بریم چیکار کنیم؟

-من که آیه رو هرروز تو دفتر میبینم. سبحانم به بهونه زنش هرروز دم دفتر منه. تورو هم که دم به دیمه میبینم. منو میخواید چیکار؟ برید خوش بگذرونید...

سهند نچی کرد:

حالا زنگ میزنم به سبحان ببینم چی میگه. فوقش خودمو امیرحسین میریم بیرون...

جانان دست به سمت لپ سهند دراز کرد اما سهند، کنار کشید و به آرامی پرسید:

حالا چه قراری داری؟

و پس از مکثی ادامه داد:

خواستگاره؟

جانان تک خنده ای کرد:

نه بابا چه خواستگاری؟ استادمه. بعد چندسال میخوام برم ببینمش...

-با بقیه دوستان؟

-نه... فقط خودم میرم...

سهند سری تکان داد و بلافاصله که جانان خروجی را رد کرد، بحث را تغییر داد:

کجا میری حالا؟ گفتم منو ببر خونه خودم. داری میری طرف خونه خودت...
-دیشب قورمه سبزی گذاشتم، یه عالمه مونده. شام بمون خونه من، یذره هم ببر برای هم خونه ت.

سهند دیگر حرفی نزد، به جایش برگشت و نگاهی به امیرحسین انداخت. تمام لباسش از بستنی سهم برده بود. دستمال دیگری برداشت و شروع کرد به تمیز کردن لباسهایش. امیرحسین بازهم غری زد اما سهند بی توجه به او به کارش ادامه داد. جانان از اینکه شاهد آنها بود... سهند، همین کارها کرده بود که جانان هرکجا میرفت، جای شماره پدر، شماره او را مینوشت...
سهند، گاهی از خود جانان هم به فکر تر بود!

جانان خودش را برای هزارمین بار در آینه چک کرد. سهند، تک نگاهی روانه اش کرد و با پوزخندی گوشه لب گفت:

مطمئنی طرف استادته دیگه؟

جانان تکه اش را روی هوا گرفت:

زهرمار.

-صدبار خودتو تو آینه نگاه کردی.

و باز هم تک نگاهی روانه جانان کرد. سپس ادامه داد:

حالا چرا جواب زنگای سبحانو نمیدی؟ امروز کلی به من غر تورو زد...

-ترسیدم جوابشو بدم. بذار فردا خودم بهش زنگ میزنم... کجا قرار شد برید حالا؟

-آیه پیشنهاد داد امیرحسینو ببریم شهربازی، بعدم بریم یه جا شام بخوریم...

جانان خندید و آخرین نگاه را به خودش انداخت:

الکی گفته امیرحسینو ببریم. اونروز به من میگفت خیلی وقته خودش شهربازی نرفته...

سهند بی توجه به حرف جانان، تک نگاهی از آینه به امیرحسینی که با موبایل او سرگرم شده بود و قطار بازی میکرد انداخت، سپس با صدای آرام خطاب به جانان گفت:

کی دوباره برای گفتار درمانی میبریش؟

جانان به عقب چرخید و اوهم تک نگاهی به پسرش انداخت...

-نمیدونم. احتمالاً از هفته بعد ببرمش. ولی این مدت اصلاً وقت هیچیو ندارم. حتی سر وقت هم نمیتونم برم از مهد برش دارم. باید زنگ بزنم به پرستار قبلیش ببینم تائیمش آزاده این چند وقت؟

سهند نچی کرد:

پرستار نمیخواد. خودم هستم میبرمش دیگه...

جانان لبخند آرامی زد و سپس، به آرامی لب سهند را کشید:

من تا وقتی تورو دارم چی میخوام دیگه؟

سهند لبخند کجی زد و بعد، نفس عمیقی کشید .

-راستی خونه چیشد؟

-امروز که جمعه بود. از فردا میریم دنبالش...

-به عمه گفتی؟

-نه هنوز. الان بگم میخواد گیر بده برگردم اصفهان... بذار موقع اسباب کشی
بهش میگم.

و تک نگاهی روانه جانان کرد:

تو چیزی نگی بهشا...

-خیلی خب. از سبحان پرس ببین وقت نداره بیاد باهات؟ اون از این چیزا
بیشتر سر در میاره... اگه منم وقت داشتم میام باهات...

-سردراوردن نداره که... محسن هست دوتایی میگردیم...

و پوفی کشید:

فقط الان دغدغم اینه پول پیشی که برای این خونه دادیم خیلی کمه، هر بار
خواست چیزی اضافه کنه به کرایه اضافه کرد. میترسم بااین پول پیش تا
آخر ماه جایو پیدا نکنم...

-خب خونه من هست دیگه... تا وقتی پیدا کنی میای خونه من میمونی...

سهند ابرویی بالا انداخت و نگاهی روانه جانان کرد:

جان؟

جانان شانه ای بالا انداخت:

چی؟ من هفتسال و خورده ای با شما زندگی کردم... از وقتی تو اومدی
تهران هم که دم به دیقه خونه منی... خب اثاثیتم برمیداری میاری دیگه...

سهند تک خنده ای کرد و تا آمد حرفی بزند امیرحسین از عقب تلفن را به بازویش کوبید و بریده بریده گفت:

عمو... عمو...

سهند از آینه نگاهی به او انداخت:

جانم؟ چیه؟

-بازی...-

سهند اشاره ای به جانان زد و گفت:

گوشیو ازش بگیر ببین چی شده.

جانان به آرامی موبایل را از دست امیرحسین بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت. سهند سر حرف قبلی بازگشت:

من از مامان فرار کردم حالا پیام پیش تو بمونم؟ ورژن دو مامان...

جانان همانطور که با تلفن درگیر بود، گفت:

دلتم بخواد... بعدشم... نگفتم بیای بمونی پیش من که. گفتم اگه خونه پیدا نکردی بیاچند وقت بمون...

-وسایلمم بیارم بذارم وسط خونت...

جانان موبایل را به امیرحسین بازگرداند و با طعنه گفت:

حالا انگار چقدر وسیله داره. چهارتا تیرتخته داری که موقع اسباب کشی
بندازشون بره دیگه، از رده خارج شدن اونا...

جانان این را گفت و نگاهی در اطراف چرخاند:

فکر کنم همین رستوران روبه رویی.

سهند نگاهی به رستوران انداخت و سپس، گوشه خیابان نگه داشت:

آخرشب پیام دنبالت؟

جانان بار دیگر نگاهی از آینه به خودش انداخت و گفت:

فکر کنم خودش برسونتم... ولی بازم بهت خبر میدم...

و سپس به سمت امیرحسین چرخید:

یه بوس بده به مامان.

امیرحسین گونه اش را به لبهای مادرش چسباند و سپس به آرامی گفت:

ماجان... کجا؟

-میرم سرکار ماجان. تو و عمو سهند برید شهربازی باشه؟

این را با نهایت اشتیاق گفت تا شوق پسر را برانگیزد... سهند به کمک جانان
آمد:

آره بچه... مامانت بره کار کنه مام بریم خوش بگذرونیم. باشه؟

و ضربه ای به جانان زد:

برو دست امیرو بگیرم بیارمش جلو...

جانان دستی تکان داد و گفت:

باشه. مراقب باشید. سلام برسون به بچه‌ها. خدافظ.

و در ماشین را باز کرد و منتظر ماند تا سهند، امیر حسین را روی صندلی شاگرد بنشانند. سپس بار دیگر خداحافظی کرد و در را بست. میدانست که سهند قبل از وارد شدن او به رستوران، جایی نمیرود. به همین خاطر به سمت رستوران قدم برداشت. این عادت سهند بود... چه جلوی دفتر، چه خانه... همیشه منتظر میماند جانان وارد شود و سپس خودش محل را ترک میکرد ...

در رستوران که جلوی پایش باز شد، به سمت ماشین چرخید، دستی برای سهند تکان داد و سپس، به آرامی وارد شد .

وارد شدن به رستوران همانا و دویدن خون به صورتش همانا... تکه های سهند درست بود. او به یک قرار معمولی با استاد سالهای پیشش، برای مرور خاطرات و این حرفها، نیامده بود. او آمده بود برای یک قرار آشنایی... با استاد سابقش...

-میتونم کمکتون کنم؟

نگاه جانان به سمت زنی که پشت پیشخوان ایستاده بود، چرخید. لبخند هولی زد و قدمی به سمت پیشخوان برداشت:

سلام... میشه لطفا چک کنید که میزی به نام آقای باقری رزرو شده یا نه؟
این را گفت و نفس عمیقی کشید... ازاینکه حقیقت را به سهند نگفته بود،
معذب بود. اما یک چیزی درونش بود که او را وادار میکرد این حرفها را به
سهند نگوید. هرچند که سهند، تمام این سالها، محرم اسرار او بود.

صدای خانم پشت پیشخوان او را به خود آورد:

بله... همکارم میز رو بهتون نشون میدن...

و اشاره ای به پیشخدمت زد. نگاه جانان، به سمت پسر یونیفرم پوش
چرخید و بعد، با قدم های آهسته به دنبالش راه افتاد... خیلی وقت بود
که به چنین قرارهایی نیامده بود. اگر دست خودش بود، این یکی را هم رد
میکرد. اما این قرار به اجبار زیبا، همکلاسی دانشکده اش چیده شده بود...

-بفرمایین...

پیشخدمت از جلوی کنار رفت و نگاه جانان، به سمت مرد کت شلواری
که با دیدن او، به سرعت از جا برخاست، چرخید و لبخند ریزی به روی لب
نشاند...

-به به... سلام...

و دستش را به سمت جانان دراز کرد... جانان لحظه ای تعلل کرد و سپس،
دست یخ زده اش را جلو برد:

سلام... ببخشید منتظر موندید.

جانان این را گفت و دستش را به آرامی پس کشید. باقری، صندلی را برای جانان عقب کشید و گفت:

خواهش میکنم... این چه حرفیه...

جانان، بند کیفش را از شانه اش پایین انداخت و پس از تشکر ریزی بابت کمک باقری، به آرامی روی صندلی نشست... بیهوده نبود که اینطور قرار هارا رد میکرد. ابدا احساس راحتی نداشت... باینکه این آدم را میشناخت و قبلا بارها او را ملاقات کرده بود، اما حالا که در وضعیت دیگری جز استاد دانشجو روبه روی یکدیگر نشسته بودند، احساس غریبی میکرد. کاش حریف زیبا میشد...

پیشخدمت بالا سرشان ایستاد و منو ها را به دست جفتشان داد. باقری اشاره ای به جانان زد و گفت:

چی میل دارین؟

جانان نفس عمیقی کشید. به آرامی منو را باز کرد و نگاهی اجمالی به آن انداخت. اضطراب خفیفی که داشت، مانع از این میشد تا گرسنگی را حس کند... به همین خاطر، اولین غذای آشنای منو را به زبان آورد و باقری هم همان را برای خود، به همراه مخلفات سفارش داد... جانان دستهایش را درهم گره زد و تلاش کرد تا خیلی معذب به نظر نرسد... باقری لبخندی زد و گفت:

خیلی وقت بود که ندیده بودمت...

جانان هم لبخند ریزی زد:

بله... خیلی سال میگذره...

-بازهم خداروشکر با خانوم احمدی در ارتباط بودم.

زیبارا میگفت ...

-البته من با بچه های قدیم در ارتباط هستم همچنان. آخرین باری که

همگی همدیگرو دیدیم هم شما نیومدی...

جانان لبش را تر کرد:

بله... درگیر یک سری مسائل بودم...

باقری به نشانه تفهیم سری تکان داد... جانان تلاش کرد تا به یاد بیاورد که

مرد، چندین سال از او بزرگتر است. دوازده سال؟ چهارده سال؟ شاید هم

بیشتر... وقتی جانان دانشجو بود، باقری از استاد های جذاب دانشگاه بود.

حالا هم به نسبت همسن و سالهایش جذابتر به نظر میرسید... موهای

جوگندمی، کت شلوار نوک مدادی و پیراهن سرمه ای که شکم کمی برآمده

اش را زیر آن مخفی کرده بود... جانان به آرامی سرتکان داد تا خرده

فکرهای بیهوده از سرش بیرون بریزند... اینبار او بحث را باز کرد:

اتفاقا من هم با چند تا از استادهای قدیمیم در ارتباط بودم. احتمالا

بشناسیدشون. آقای حسینی... آقای مودت... آقای مودت رو که چندماه

پیش دیدم... اما با بقیه نتونستم ارتباطم رو حفظ کنم متأسفانه... حتی از

خیلی از همکلاسی هام که تو دوران دانشگاه باهاشون صمیمی بودم هم
خبر ندارم...

و لحظه ای مکث کرد. سپس ادامه داد:

همه چیز بعد فارغ التحصیلی تغییر میکنه...

باقری به آرامی سری تکان داد:

آره واقعا... اتفاقا من اون اوایل جویای حال اکیپ شما بودم...

جانان تک خنده ای کرد:

از اکیپ ما فقط من و زیبا موندیم برای هم...

باقری هم تک خنده ای کرد:

چندروز پیش با خانوم احمدی هم که صحبت میکردیم همین رو گفت...
گروه شما تو دانشگاه خیلی خوب بود... همیشه بالاترین نمره های جزا
برای شما بود... برای تو، خانوم احمدی... اون پسر موفرفریه... فامیلیش
چی بود؟

پیشانی جانان لحظه ای چین افتاد و سپس با شک گفت:

جعفری؟

-آره آره جعفری... باون یکی رفیقش ...

لبخند روی لب جانان کمرنگ شد... تمام تنش گوش شد به دنبال کلمه بعدی باقری... باقری پس از مکثی ادامه داد:

علی نواب بود فکر کنم...

نگاه جانان روی باقری مات شد و لبخند کمرنگش نیز به سرعت از بین رفت. باقری گفت:

درست می‌گم دیگه؟ نواب بود فامیلیش...

پیشانی جانان، ناخودآگاه چین افتاد و سرش به آرامی تکان خورد... مردک حالش خوش نبود یا توی باغ نبود؟ دندانهایش چسبیدند بهم و تنش گر گرفت... نگاه پراز سوالش را به باقری انداخت و سپس، لبهایش را روی هم فشرد... اینجا چه وقت صحبت درباره علی بود؟

-از علی هم دیگه خبری نشد...

جانان به آرامی پلک هایش را روی هم گذاشت. نفس عمیقی کشید و دستش را زیر میز مشت کرد. مردک متوجه حرفهایش نبود... ادا... انگار نمیفهمید که چه می‌گوید ...

جانان لب گزید و دندانهایش را روی هم فشرد. باید برای لحظه ای هم که شده اینجارا ترک میکرد... لبهایش را که باز کرد حرفی بزند، تازه فهمید که چقدر دهانش خشک شده... به آرامی گفت:

الان یادم افتاد...

و لبهایش را تر کرد...

-من اومدم تو اصلا دستام رو نشستم... ممکنه غذارو الانا بیارن...

باقری با لبخند سری تکان داد و اشاره ای به گوشه سالن کرد:

سرویس بهداشتی اونجاست...

جانان لبخند ژکوندی زد و بی تعلل از سر میز برخاست. سپس زمزمه وار گفت:

من الان برمیگردم. ببخشید.

انقدر آرام گفت که شک داشت باقری شنیده باشد یا نه... هرچه هست به درک... او فقط میخواهد لحظه ای اینجارا ترک کند...

با قدمهای بلند به سمت سرویس بهداشتی رفت و در راه، چند ثانیه ای پلک هایش را روی هم فشار داد... قدم هایش نیز سنگین بود. انگار وزنه ای به او آویخته باشند.

-

خودش را داخل سرویس می اندازد و به سرعت نگاهی در اطراف میچرخاند. هیچ کس جز او نیست. چشمهایش را میبندد و نفس عمیقی میکشد. آنجا چه خبر بود؟ باقری چه میگفت؟ چطور میتوانست در چنین موقعیتی از علی نواب صحبت کند؟؟ مگر این یک قرار آشنایی نبود؟ پس چه لزومی داشت نام علی در این میان ذکر شود؟

دستش را زیر شیر آب میگیرد و لحظه ای بعد، آب سرد روی دستهای داغش جاری میشود... احتمال میداد که امشب، باقری خاطرات گذشته را پیش بکشد و خاطرات، علی را به یاد جانان بیاورند... اما ابدا احتمال نمیداد که باقری، خودش صحبت از علی را به میان بکشد... معذب بود، حالا معذب تر شد... این کار باقری، در نظرش بی ادبانه جلوه کرد.

در باز شد و تن جانان پرید. تک نگاهی به سمت خانمی که از در وارد شد، انداخت و سپس، نفس عمیقی کشید. سعی کرد دستهای خنک شده اش را به آرامی به صورتش بزند. جوری که صدمه ای به آرایشش وارد نشود... دستهایش را چندین بار زیر آب گرفت و به صورت و گردنش زد... وقتی کمی از آتش درونش کاسته شد، به آرامی از شیر فاصله گرفت. مچش را بالا آورد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت... خیلی از آمدنش نگذشته بود. کاش از همان ابتدا این قرار مسخره را قبول نمیکرد. همه اش تقصیر زیبا بود... کاش تلفنش را با خود آورده بود و همینجا، به زیبا زنگ میزد... چشم هایش را بار دیگر بست و نفس عمیقی کشید... نباید به روی خودش می آورد. باید طبیعی به نظر برسد... این حرفها را چندباری با خود تکرار کرد و بعد، چشمهایش را باز کرد.

نگاهی به سرتاپایش انداخت، بار دیگر دستهایش را آب زد و همانطور که با دستمال کاغذی خشکشان میکرد، از سرویس بهداشتی خارج شد و به سمت میز راه افتاد. غذا هارا آورده بودند...

بخشید آرامی میگوید و روی صندلی می نشیند... باقری، به آرامی میگوید:

سالاد بریزم براتون؟

-خیلی ممنون. خودم میکشم...

-این چه حرفیه ...

ظرفی را از سالاد برای جانان پر میکند و سپس، همانطور که آن را به سمت
به جانان میگیرد، میگوید:

از خانوم احمدی شنیدم یه پسر هفتساله داری درسته؟

جانان لبخندی میزند، برای سالاد تشکر ریزی میکند و سپس در پاسخ
میگوید:

بله...

-اصلا بهتون نمیاد...

جانان تمام تلاشش را میکند که مثل قبل بنظر برسد. تک خنده ای میکند و
میگوید:

ممنونم...

-اسمش چیه؟

-امیرحسین...

-خدا نگهش داره...

جانان لبخند ژکوندی میزند:

مچکرم...

و به آرامی ظرف غذایش را به سمت خودش میکشد...

-عکس ندارید از پسرتون؟

مردک تکلیفش با خودش معلوم نبود. جانان بالاخره تو بود یا شما؟؟ جانان نفس عمیقی میکشد و به آرامی موبایلش را از کیف بیرون می آورد و دنبال عکسی از امیرحسین میگردد... نمیداند چرا، اما روی عکسی توقف میکند که امیرحسین در آغوش سهند لب به خنده باز کرده است. تلفن را به سمت باقری میچرخاند و میگوید:

بفرمایین...

باقری، تلفن را از دست جانان میگیرد و لبخند، برای ثانیه ای از روی لبهایش محو میشود... جانان این رفتارها را حفظ است... وقتی که عکس امیرحسین را میبینند، ابتدا متعجب میشوند، سپس تمام تلاششان را میکنند تا به حالت قبل بازگردند و بعد، با لبخندی ژکوند لب به تعریف از پسرک باز میکنند و بعد هم سریع بحث را تغییر میدهند. جانان پوزخند آرامی میزند. باقری هم مثل همه... لبخند ژکوند میزند و به آرامی میگوید:

ماشالله ماشالله... خدا نگهش داره...

و تلفن را به سمت جانان دراز میکند. جانان، با لبخندی شبیه به لبخند خود باقری، تلفن را پس میگیرد و به آرامی میگوید:

ممنونم.

و تلفن را در کیفش میچپاند. همانطور که جانان فکر میکرد، باقری، بحث را عوض میکند:

برادرتون بودن تو عکس؟ خیلی شبیه بودید...

سهند را میگفت. جانان و سهند شبیه بودند؟ از کی تا به حال؟

-نه برادرم نیست. پسر عمه‌م هست. شبیهیم؟ اولین نفری هستی که اینو میگید...

باقری سری تکان میدهد:

نمیدونم... به چشم من یک لحظه خیلی شبیه اومدین...

جانان سری تکان میدهد و به آرامی جوجه را از سیخ چوبی جدا میکند. دلیل دیگرش برای نیامدن به این قرارها همین بود. اون این قرارها را از بر بود. از یک جا به بعد همه شان شبیه به هم میشدند... هرچند که این یکی، کمی تفاوت داشت... امشب، حرف از علی هم به میان آمده بود...

نفس عمیقی میکشد، قوطی دوغ را باز میکند و لحظه ای آرزو میکند که ای کاش، امشب کنار سهند در شهربازی پرسه میزد...

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید. بااینکه تمام مدت پنجره ها باز بود اما بوی نرگس، تمام دفتر را پر کرده بود. هرچند، به شدت دیروز نبود...

از جایش برخاست و به سمت پنجره راه افتاد... هوا مثل چندروز قبل ابری بود و آماده باریدن... نگاهی به کوچه انداخت که ناگهان نام سبحان میان ذهنش جرقه زد. پیشانی اش چین افتاد و با قدمهای بلند خودش رابه تلفن رساند. دیروز و پریروز تماسهای سبحان را بی جواب گذاشته و قرار بود که امروز باو تماس گیرد.

میان مخاطبینش به دنبال نام سبحان گشت و سپس روی آن ضربه ای زد... میدانست که حتما قرار است از سوی او توبیخ شود...

-چه عجب شماره شما افتاد روی تلفن ما!

جانان از صدای سبحان چهره درهم کشید و به آرامی گفت:

سلام...

سبحان طلبکار پاسخ داد:

علیک سلام... چرا جواب زنگای منو نمیدی؟

-کار داشتم...

-غلط کردی کار داشتی... سهند بهم گفت از ترست جواب نمیدادی!

جانان تک خنده ای کرد... سبحان با همان لحن طلبکارش ادامه داد:

چطوری حالا؟ خوبی؟

و با طعنه افزود:

قرار دیشب چطور بود؟

جانان، با یادآوری قرار مسخره دیشب، ابرو درهم کشید و لحظه ای پلک هایش را روی هم فشرد. حتی فرصت نکرده بود با زیبا تماس بگیرد و تا میتواند به جانش غر بزند...

-هی... بد نبود. دیشب شهربازی به شما خوش گذشت؟

-تو نبودی آره...

جانان باز هم تک خنده ای میکند. سبحان قبلا آرامتر و متین تر بود. برعکس بقیه، از وقتی متاهل شده بود شیطنتش گل کرده بود... جانان نفس عمیقی کشید و گفت:

حالا چیکارم داشتی هی زنگ میزدی؟

-زنگ زده بودم بگم برات مراجعه کننده فرستادم...

-اا؟ این چندروز که آدم جدید نیومد...

-هفته پیش شماره و آدرستو دادم بهش. دیگه نمیدونم کی اومده دفترت. شاید چندروز دیگه بیاد...

-خب حالا کی هست؟ داستان چیه؟

-والا خیلی هم در جریان نیستم. ولی فکرکنم مربوط به طلاق یا همچین چیزی باشه...

-آهان...

-آیه اونجاست؟

جانان نچی میکند و تا می آید پاسخی دهد، صدای کوبیده شدن تقی بر در حواسش را پرت میکند... خطاب به سبحان میگوید:

یه دیقه گوشه!

و سپس بلند میگوید:

جانم؟

در به آرامی باز میشود و هانیه داخل می آید:

خانوم رستمی... خانوم میرزایی تشریف آوردن!

جانان ابرویی چین میدهد. به آرامی میپرسد:

میرزایی کیه؟

هانیه هم به آرامی پاسخ میدهد:

همون خانومی که پنجشنبه گفتم اومدن، شما نبودین...

جانان تند سری تکان میدهد:

آهان... آهان... دعوتشون کن داخل...

هانیه با تکان سر از اتاق خارج میشود و جانان، خطاب به سبحان میگوید:

سبحان کار دارم باید برم... خدافظ

-خیلی خب... خدافظ

-راستی...

-چیہ؟؟

-احوال زنتم زنگ بزن از خودش بپرس اینجا نیست. خدافظ...

و بی آنکه منتظر پاسخی از سبحان باشد، تماس را قطع میکند و لحظه ای بعد، تقه ای به در کوبیده میشود...

جانان تلفن را روی میز میگذارد و میگوید:

بفرمایید...

لحظه ای بعد، خانمی با یک پرونده در دست، داخل میشود... جانان، لبخند ریزی میزند و سرتکان میدهد:

سلام ...

زن جوان سرتکان میدهد و به آرامی سلام میکند. جانان، ناخودآگاه نگاهی به سرتاپایش می اندازد، به شدت خوشتیپ بود... به مبل اشاره ای میکند و میگوید:

بفرمایین...

لحظه ای بعد هانیه تقی به در میکوبد و به آرامی داخل اتاق سرک میکشد:

چیزی میل دارین براتون بیارم؟

زن جوان سری تکان میدهد:

یه لیوان آب لطفا...

هانیه به سمت جانان میچرخد:

خانوم رستمی شما؟

-منم یه لیوان آب میخوام...

هانیه از اتاق خارج میشود و جانان، به سمت مبل راه می افتد...

-خوش اومدین. چطور میتونم کمکتون کنم؟

و روبه روی زن می نشیند... زن جوان، لبخند خجولی میزند و میگوید:

میشه اول یکم آب بخورم؟ گلوم خیلی خشک شده...

جانان لبخندی میزند:

حتما... هانیه جان؟

درباز میشود و هانیه سینی به دست داخل می آید. یک لیوان میگذارد جلوی

جانان و یک لیوان هم جلوی زن جوان. سپس با اجازه ای میگوید و از اتاق،

خارج میشود...

زن جوان به سمت لیوان دست دراز میکند و جانان، لرزش خفیف دستهایش را میبیند. نگاهش را از روی زن برمیدارد تا او را بیش از این معذب نکند... سپس خودش هم لیوان آب را میدارد...

-شوهرم دو هفته است که نیست...

جانان لیوان آب را پایین میگذارد...

-کجاست؟

-نمیدونم. یه مدتی بود خیلی بدخلق شده بود، حوصله نداشت، دیر از سرکار میومد، زود میخوابید... بهم بی محلی میکرد... نه اینکه بخواد بی محلی کنه ها، نه... اصلا انگار منو نمیدید. تو یه فاز دیگه ای بود...

جانان ابرو درهم میکشد و به آرامی سرتکان میدهد.

-دوهفته پیش اومدم خونه دیدم یه برگه چسبونده به در، گفته به شدت ذهنش درگیره و این حرفا. باید بره یه حال و هوایی عوض کنه... گوشیش رو هم خاموش کرده ...

-با خانواده شوهرت تماس گرفتی؟

-به همه زنگ زدم. به دوستاش، به همکاراش ...

-هیچ احتمالی نمیدی که کجا رفته باشه؟

-همسر من سفر کاری طولانی مدت زیاد میره... گاهی هم باهم میریم... اما جای مشخصی نیست. گاهی داخل کشوره، گاهی خارج کشور... کلا زیاد سفر میکنه! اما این دفعه فرق میکنه. سفر کاری نیست...

جانان سری تکان میدهد:

شغلش چیه؟

-مدیر شرکت پدرشه! با پدرش کار میکنن.

-مطمئنی پدرشوهرت خبر نداره؟

زن سری به نشانه ندانستن تکان میدهد... سپس به آرامی میگوید:

نمیدونم... واقعا نمیدونم ...

-نامه ای که برات نوشته بود و داری؟ اونی که چسبونده بود به در؟

زن جوان سری تکان میدهد و از لای پرونده تکه کاغذی را بیرون میکشد و به سمت جانان میگیرد. جانان نگاهی به نوشته می اندازد "سلام مریم جان. رفتم سفر تا یکم ذهنم آروم بشه. گوشیم رو خاموش میکنم اما هرازگاهی برات ایمیل میفرستم. نگرانم نباش حالم خوبه... تو این مدت اگه چیزی لازم داشتی به سهیل بگو... سین جیمش هم نکن، نمیدونه من کجام. برگردم توضیح میدم برات... مراقب خودت باش! علی"

جانان خطاب به مریم میگوید:

ایمیل فرستاده برات؟

مریم سری تکان میدهد:

آره. دو تا... نوشته حالم خوبه و زودبرمیگردم .

-تو چی در جواب گفتی؟

-هیچی...

جانان ابرویی بالا میفرستد... سپس میپرسد:

سهیل کیه؟ برادرشه؟

-نه... وکیل شرکتشونه... دوست صمیمی همسرمه...

-به احتمال زیاد میدونه شوهرت کجاست.

-نمیگه... هرچقدر هم بپرسم نمیگه...

جانان تکه کاغذ را به مریم پس داد... نفس عمیقی کشید و گفت:

خب اخیرا دعوی خاصی نکردین؟ مشکل خاصی نداشتین؟ چیز مشکوکی
ازش ندیدی؟

-دعوا نکرده بودیم باهم... از وقتی شروع کرد بد اخلاق شدن و دیر اومدن
چندباری بحث کردیم اما دعوی خاصی نداشتیم...

جانان سری تکان میدهد:

از نوع نامه نوشتنش هم انگار دلخوری خاصی نداره... بچه ندارین؟

مریم لحظه ای سکوت کرد... لبهایش را روی هم فشرد و دستهایش را در هم قلاب کرد. سپس به آرامی گفت:

دقیقا، مشکل همینجاست...

جانان ابرو در هم کشید و منتظر، خیره مریم شد... مریم، نفس عمیقی کشید و گفت:

ما بچه دار نمیشیم...

جانان، به آرامی سرتکان داد... مریم ادامه داد:

دراصل، من حس میکنم تمام این بازیها بخواهر همین باشه... تمام این بد اخلاقیا، دیر اومدنا... همینکه دوهفته رفته و خبری ازش نیست. بخاطر اینه که من نمیتونم...

به اینجا که میرسد، سکوت میکند. انگار که بغض تنش را تسخیر میکند و مانع از ادامه صحبت او میشود... جانان اشاره ای به لیوان میکند و میگوید:
آب بخور یکم...

مریم تمام تلاشش را میکند تا بغضش را کنترل کند، لیوان را میان مشتش میفشارد و چند قلپی از آب میخورد. اما قطره اشکی که از گوشه چشمش فرو میریزد از چشم جانان دور نمیماند...

-چند وقته که خبر دارین بچه دار نمیشین؟

مریم، دستی روی گلویش گذاشت. نفس عمیقی کشید و سپس، به آرامی گفت:

خیله وقته... از سال دوم ازدواجمون تلاش کردیم اما نشد...

-چندساله ازدواج کردین؟

-چهارسال...

جانان سرتکان میدهد:

خب تو این مدت اصلا حرف و بحثی راجع به این نشده بود؟ چمیدونم...
مثلا شوهرت اصرار کنه بچه میخواد یا نه؟

-نه... اوایل یکم ناامید و ناراحت شد، اما خیلی جدی نبود. حتی فکر میکنم
بیشتر بخاطر من ناراحت بود. چون من بودم که خیلی بچه میخواستم نه
اون ...

-بحث نکردین اصلا؟

-من شروع کننده‌ش بودم... اونم نه بخاطر رفتارای خودش، بخاطر رفتارای
خانواده شوهرم...

و لحظه ای مکث میکند:

در اصل، مادرشوهرم...

جانان در سکوت منتظر ادامه حرف مریم میماند...

-اوایل گیر داده بود که حتما بریم این مراکزی باروری، میگفت تاثیر داره و همه مشکلا رو حل میکنن و از این حرفا. هرچقدر شوهرم میگفت من اصلا بچه نمیخوام، مادرشوهرم ول نمیکرد...

-خب؟

-رفتیم. به اصرار من راضی شد و رفتیم. اما هرچقدر بیشتر رفتیم، کمتر نتیجه گرفتیم. دیگه شوهرم بیخیال شد گفت نمیخوام. منم...

و سکوت میکند. جانان ابرویی بالا میدهد:

توام؟

-منم گفتم پس باید جدا شیم!

-شوهرت چی گفت؟

-خیلی دعوا کردیم. خیلی... آخرشم قانع شدم و موندم پای زندگیم... بااینکه علی میگفت بچه نمیخواد، اما مادرشوهرم خیلی اذیتم میکرد. خیلی...

و به اینجا که میرسد، بغض صدایش را هم به دام می اندازد و دوباره قطره اشکی از گوشه چشمش فرو میریزد. جانان، نفس عمیقی میکشد و جعبه دستمال کاغذی را به سمتش هل میدهد:

آروم باش... بذار بگم باز برات آب بیاره.

-نه نه. خوبم...

و چند دستمال از جعبه بیرون میکشد. جانان، نفسی تازه میکند و میگوید:

خب این داستان مال چند وقت پیشه؟ بحث برای طلاق...

مریم نفس عمیقی میکشد:

شیشماه، یکسال پیش...

-تاحالا مشاوره رفتین؟

مریم سری به نشانه مثبت تکان میدهد... سپس به آرامی میگوید:

اصلا حس میکنم مادرشوهرم رفته رو مخش. این اواخر انگار سرد شده بود

از من... میفهمین چی میگم؟ همش حس میکنم... همش حس میکنم...

و باز هم سکوت میکند...

-چی حس میکنی؟

مریم اینبار بغضش را کنار نمیگذارد. با صدایی بغض دار میگوید:

حس میکنم رفته تا با یه دختر دیگه آشنا شه... انقدر این حس قوی بود که

حتی قبل رفتنش چندبار گوشیشو چک کردم ولی هیچی پیدا نکردم...

هیچی...

دست زیرچشمانش میکشد تا اشکهایش را نیامده مخفی کند...

-همش حس میکردم یه گوشی دیگه داره... دیر از سرکار میومد. کم محلی

میکرد... حالا هم که گذاشته رفته...

-نگران نباش... انقدر هم غصه نخور... پیداش میشه...

-نمیتونم خانوم رستمی... نمیتونم... نمیتونم اینجوری زندگی کنم. میخوام جدا شم.

-اول باید یه بار با همسرت صحبت کنی. نمیتونی یه طرفه تصمیم بگیری...
-همه چیز از نظر من مشخصه... میدونم که همه چی زیر نظر مادرشه...
دفعه قبل هم انگار همین کارو کرده بوده...

جانان ابرویی بالا میده:

دفعه قبل؟

مریم ته مانده اب داخل لیوان را مینوشد و سپس، زمزمه وار میگوید:

همسرم یه ازدواج ناموفق داشته قبل از من .

جانان به نشانه تفهیم سرتکان میده:

یکم بیشتر از ازدواج قبلیش بگو...

-خودم هم خیلی نمیدونم. هیچکس تو فامیل نمیدونه... فقط خودش و خانوادش.

جانان ابرویی بالا می اندازد:

فامیل؟ با همسرت فامیل هستین؟

مریم سری تکان میده:

پسر عمومه...

-یجوری از خانواده شوهرت میگفتی فکر کردم صد پشت غریبه ان...

-بعضی از فامیلا از صدتا غریبه هم بدترن...

-خب چرا هیچکس از زن قبلیش خبر نداره؟

-خیلی جوون بود زن گرفت. خانوادشم راضی نبودن... ما چندسال اصلا علی

رو ندیدیم تو فامیل، هیچکس هم زنش رو ندید. عروسی نگرفتن اصلا...

جانان سری تکان میدهد و ابرو در هم میبرد... انگار که یکجای داستان

برایش عجیب است... عجیب، یا شاید هم آشنا...

-خب... از نظر من که اول باید تمام تلاشمون رو کنیم همسرت رو پیدا کنیم.

بعد به طلاق و جدایی فکر میکنیم. اما قبلش شما باید یه وکالت به من بدی

که من بتونم از طرف شما پیگیری کنم...

و از جا برمیخیزد و به سمت میز راه می افتد. در همان حین میپرسد:

-کارتم رو داری؟

مریم با صدای گرفته پاسخ میدهد:

بله...

-شماره شخصیم روش نوشته شده از این به بعد باهمون باهام در ارتباط

باش.

کاغذ و خودکاری از روی میز برمیدارد و به سمت مریم باز میگردد:
 شماره اون پسر وکیله رو هم برام بنویس... بعد دیگه همه چیزو بسپر به
 من و سعی کن آرامشت رو حفظ کنی. مدارکت رو هم بده به من...
 مریم پرونده را به سمت جانان دراز میکند و در عوض، کاغذ و خودکار را از
 او میگیرد... جانان، پرونده را روی میز میگذارد و نگاهی به ساعت می
 اندازد .

-حتما باهام تماس بگیر تا شمارهت رو هم داشته باشم. البته فکر کنم به
 منشیم هم شمارتو دادی. درسته؟
 مریم سری تکان میدهد...

-خیلی خب... من همین امروز فردا با وکیلش تماس میگیرم و بهت خبر
 میدم. توام حتما همه چیز رو بهم بگو. یه عکس از ایمیل های قبلیش برام
 بفرست و بازهم اگه خبری شد بهم بگو...
 مریم از جا برمیخیزد و به آرامی سرتکان میدهد:
 ممنونم.

-مراقب باش. خیلی هم خودتو حرص نده...
 مریم تک خنده ای میکند و به سمت در قدم برمیدارد:
 با اجازه... خدافظ

جانان لبخندی میزند:

خدانگهدار

و مریم، از اتاق خارج میشود... جانان، نفس عمیقی میکشد و باقی آب را سرمیکشد، تکه کاغذ را داخل پرونده می اندازد، کیفش را از روی میز میقایپد و به سمت در قدم برمیدارد... ساعت از چهار گذشته بود، اگر میخواست بدون تاخیر به مهد برسد، باید همین حالا راه می افتاد... و الا باید غره‌های سه‌ند را تا چندین ساعت تحمل میکرد.

خودش را روی مبل رها کرد و خطاب به سه‌ندی که پشت خط بود، گفت:
نه همین الان رسیدیم خونه... تازه لباسامو عوض کردم.

-از دلم رد شد گفتم این امروزم با تاخیر میره... عجیبه سروقت رفتی.
-اتفاقا کم مونده بود دیر برسم. یه مراجعه کننده داشتم شانس آوردم زود رفت... پرونده‌شم نخوندم اصلا...

ونگاهی به مدارکی که از مریم گرفته بود انداخت. سه‌ند تک خنده ای میکند و میگوید:

امیرحسین چطوره؟

جانان نگاهی به پسرک که با لباسهای خانگی‌اش از خستگی روی مبل ولو شده بود، گفت:

هیچی بچم خسته‌ست. دراز کشیده رو مبل...

-نذار بخوابه شب خوابش نمیبره... راستی بالاخره چیشد. امشب میای بریم بیرون یا نه؟

-بریم بیرون؟ میخوای شام بذارم بیای اینجا؟

-نه... یه کبابی میشناسم خیلی غذاهاش خوبه... میخوام ببرمت اونجا!
جانان تک خنده ای میکند:

مهمون تو؟

-نه که همیشه تو حساب میکنی!...

-خب میخوای امشب مهمون من.

-نمیخواد. حول و حوش ساعت هفت میام دنبالتون ...

-مگه ماشین داری که میخوای بیای دنبال ما؟ میام دم خونت دنبالت دیگه...

-نه... ماشین محسن امروز دسته. خودم میام. راستی... هوا خیلی سرد شده ها، لباس گرم بپوشید...

-خیلی خب... دیر نکنیا، کاری نداری؟

-نه... به امیرحسین سلام برسون...

جانان باشه ای میگوید و مثل همیشه، روی هوا خداحافظی میکنند. زیر لب چیزی میگویند بی آنکه مطمئن باشد مخاطبشان میشنود یا نه!

جانان تلفن را روی مدارک می اندازد و کش و قوسی به بدنش میدهد... امیرحسین در خلا قبل خواب فرو رفته بود... جانان با لبخند خسته ای گوشه لب میگوید:

ماجان؟

امیرحسین انگار که از دنیای خواب و بیداری بیرون پریده باشد به سمت جانان میچرخد و زمزمه وار میگوید:

ب...له؟

پسرک حروف ب و ل را آنقدر با فاصله تلفظ میکرد که کلمه نامفهوم به نظر میرسید... مانند سایر کلمات که درکشان از سوی دیگران بسیار سخت بود. دراصل، فقط جانان و سهند میتوانند کلمه به کلمه او را تشخیص دهند و حرفهایش را کامل بفهمند... به همین خاطر بود که پسرک، باید جلسات گفتار درمانی اش را ادامه میداد ...

-برو رو تخت بخواب ماجان... اینجا بد خواب میشی...

پسرک به سختی و با زور از روی مبل برمیخیزد و به سمت اتاق مشترکش با مادرش راه می افتد... از خواب آلودگی، میان راه تلوتلو میخورد و جانان از تعجل او هنگام راه رفتن برای کشیدن لپش استفاده میکند. با نگاهش امیرحسین را تا اتاق بدرقه میکند و سپس، بازهم کشوقوسی میرود. نمیداند

امروز چرا انقدر بدن درد دارد... نگاهی به ساعت می اندازد، نزدیک شش بود. باینکه سه‌ساعت گذشته بود هفت میرسد اما زودتر از هفت و نیم دنبالشان نمی آمد. پس هم وقت میکرد نگاهی به مدارک مریم بیاندازد، هم با زیبا تماس بگیرد و غر قرار دیشب را بزند و هم حمام برود .

نگاهی به پرونده ای که کنارش روی مبل ولو شده بود، انداخت و به آرامی به سمتش دست دراز کرد. باید فردا اول وقت پیگیری را شروع میکرد. نفس عمیقی کشید و پرونده را باز نمود... یک سری خرده کاغذ داخلش بود. احتمالاً کپی شناسنامه مریم و همسرش و سند ازدواج... برگه ای که شماره وکیل همسر مریم رویش نوشته شده بود را کنار گذاشت و نگاهی اجمالی به تمام خرده کاغذها انداخت. درست فکر کرده بود. یک سری مدارک اولیه که احتمالاً مریم با خود فکر کرده بود لازم میشود.

جانان نگاهی اجمالی به کپی صفحه اول شناسنامه مریم می اندازد و سپس، برگه ها را به دنبال پیدا کردن کپی صفحه ازدواج کنار میزند تا مشخصات همسر مریم را بخواند... اما قبل از آنکه بتواند صفحه مربوطه را پیدا کند، تصویری آشنا میان برگه ها برق از سرش میپرانند. دستانش از کار می افتند و نگاهش به قسمتی از عکس سه درچهار سیاه و سفیدی که از لابه لای برگه ها بیرون زده بود، خیره میماند. مطمئن نیست اکسیژن اطراف به اتمام میرسد یا خودش نفس کشیدن را از یاد میبرد. اما این را میداند که برای چندلحظه سینه اش پایین و بالا نمیرود. دست لزرانش را به سمت عکس سیاه و سفید دراز میکند و برگه را کامل از میان سایر برگه ها بیرون میکشد...

کپی صفحه اول شناسنامه است و یک عکس سیاه سفید گوشه آن، هوارا از خانه جانان میدزدد... دستهای جانان لحظه به لحظه بیشتر از قبل به لرز در می آیند... گوشه ای از برگه که میان مشتمت های اوست، چروکیده میشود و نگاه او، روی کل صفحه چرخ میخورد... دقیق نمیداند به کجای صفحه متوسل شود تا سندی بر اشتباه او باشد... اما همه کلمات ثبت شده روی کاغذ یک حرف میزدند. او این مرد را میشناخت. خوب هم میشناخت...

نگاهش روی نام، نام خانوادگی، تاریخ تولد و محل صدور و همه گزینه های دیگر میچرخد. او همه اینها را از بر است... حتی لازم نیست برای اطمینان نام پدر و مادر را چک کند. همه شان را حفظ است... همه شان را... حتی میتواند شماره ملی و شناسنامه اش را هم از بر بگوید. علی نواب، متولد سه اذر هزار و سیصد و شصت و سه ...

پلک هایش روی هم می نشینند و برگه ها از میان دستش رها میشوند... قلبش میان سینه طوری میکوبد که انگار خواهان شکافتن آن و بیرون زدن از قفسه سینه است... لرزش را میان سلول به سلول تنش احساس میکند و ضعف، میان زانوانش میپیچد... قرار دیشب، قرار امروز... انگار همه شان قصد داشتند یک چیز را به او بگویند... که علی، علی نواب، باز هم به زندگی او بازگشته است... اما اینبار، به شیوه دیگری...

موهایش را برای هزارمین بار در آینه ماشین چک میکند و نفس عمیقی میکشد. سپس برمیگردد، عقب ماشین را از نظر میگذراند تا مطمئن شود

همه چیز مرتب است. شاخه گل رزی روی داشبرد قرار دارد. هنگام خریدنش، گل فروش چندین بار از او پرسید که کاغذ پوستی یا پاپیون برای گل بزند یا نه؟ اما سهند مانع شده بود. سادگی را ترجیح میداد. میدانست که جانان هم مثل او فکر میکند .

امروز برای اولین بار زود رسیده بود. راس ساعت هفت... میدانست که جانان حتما متعجب خواهد شد. امکان نداشت سهند بی تاخیر به جایی برسد اما امروز، روز متفاوتی بود.

نفس عمیق دیگری میکشد و چندثانیه ای خیره در خانه جانان میماند... ده دقیقه ای از رسیدنش میگذشت و جانان، هنوز پایین نیامده بود. سهند پوفی میکشد و به سمت ضبط، دست دراز میکند. آهنگ هارا به دنبال آهنگی بی کلام و آرام بالا و پایین میکند که صدای باز شدن در، نگاهش را به سمت در میچرخاند. جانان، همانطور که دست امیرحسین را گرفته بود، به آرامی به سمت ماشین قدم برمیداشت... سهند، لبخندی روی لب نشانده... جانان مثل همیشه خوشتیپ به نظر میرسید، باین تفاوت که امروز، آرایشی به صورت نداشت... هرچند که از نظر سهند، جانان بی آرایش زیباتر بود...

جانان، بی حرف امیرحسین را در صندلی عقب می نشاند و سهند، به سمت پسرک میچرخد:

علیک سلام جوجه...

و مشتش را به عقب میبرد تا به مشت کوچک پسرک بکوبد ...

-عمو سه...د... کجا؟

-میریم شام بیرون بخوریم، بعدشم یه بستنی بزرگ بخوریم باهم. پایه ای؟
و دست میبرد تا لپ پسرک را بکشد. همان موقع، جانان در جلو را باز میکند
و سهند، با لبخندی گوشه لب به سمت او میچرخد:

به به... چه عجب... یه بارم من زود اومدم تو دیر اومدی آره؟

توقع داشت جانان هم در جوابش به تمسخر چیزی بگوید. اما جانان، در را
بست و در پاسخ سهند، به آرامی سلام داد... سپس افزود:
خوبی؟

-سلام... خسته نباشی. تو خوبی؟

و با خنده می افزاید:

داری میمیری انگار...

جانان، تک خنده بی حالی میکند و سپس، با همان لحن قبلی میگوید:
خسته ام یکم...

سهند شاخه گل را از روی داشبرد برمیدارد و به سمت جانان دراز میکند:
بفرمایید. تقدیم با عشق!

جانان، تک خنده ای میکند و گل را از دست سهند میگیرد. بی حوصلگی از
تک تک رفتارهایش میبارد. اگر ترس از حرف زدن و بهانه آوردن نداشت،

محال بود برای قرار شام بیرون آید... با همان لحن بیحال خطاب به سهند
میگوید:

زحمت کشیدی ...

و بی حوصله اضافه میکند:

خریدی؟

اما سهند لحن شاداب خود را حفظ میکند:

نه از باغچه دم خونمون چیدم...

و با خنده چپ چپی روانه جانان میکند اما جانان، پاسخ نگاهش را نمیدهد.
شاخه گل را روی پایش میگذارد و نفس عمیقی میکشد. حتی گل را هم بو
نمیکند و این، از چشم سهند دور نمیماند .

سهند از آینه جلو نگاهی به امیرحسین می اندازد و به آن بهانه، بار دیگر
موهایش را هم چک میکند. همه چیز مرتب بود... نفس عمیقی میکشد و
به آرامی ماشین را راه می اندازد. سکوت، ماشین را فرا گرفته است. تک
نگاهی روانه جانانی که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود، می اندازد
و به آرامی میگوید:

امروز دادگاه داشتی؟

و چندلحظه ای به دنبال پاسخ، خیره جانان میماند اما وقتی پاسخی از جانب
او دریافت نمیکند، بشکنی روی هوا میزند:

ماجان...

تن جانان از بشکن سهند میپرد و نگاهش به سرعت به سمت او میچرخد...
سری تکان میدهد و میگوید:

چیہ؟

سهند ابرویی بالا می اندازد:

حواست کجاست؟

-ببخشید. چیزی گفتی؟

سهند نفس عمیقی میکشد:

میگم امروز دادگاه داشتی که انقدر خسته ای؟ تو باغ نیستی اصلا انگار...

جانان لبهایش را لحظه ای روی هم فشار میدهد. اگر به همین بی حواسی
هایش ادامه میداد، به ده دقیقه نمیرسید که سهند همه چیز را از زیر زبانش
بیرون میکشید... سهند او را بلد بود. تک تک رفتارهایش را... پنهان کردن
چیزی از او، برای جانانی که سهند تمام پیچ و خم اخلاقی را میشناخت،
سخت بود. از طرفی، نیامده بود که امشب را زهر سهند کند. آمده بود؟

-ببخشید... امروز به جور خاصی سخت گذشت...

و نفس پر از آهی میکشد و تمام تمرکزش را بر این میگذارد که این
چندساعت را بدون فکر و خیال بگذراند. فقط همین چندساعت را... البته
اگر موفق میشد.

-تو چه خبر؟ چه خبر از خونه؟

سهند تک خنده ای میکند:

هیچی فعلا... باین چندرغازی که داریم معلوم نیست کی بتونیم جایو پیدا کنیم...

جانان چشمهایش را روی هم میفشارد و به آرامی میگوید:

استرس نداشته باش... خدا بزرگه...

سپس به سمت امیرحسینی که با موبایل جانان سرگرم بود، میچرخد:

تو ماشین بازی نکن ماجان. سرت درد میگیره...

اما امیرحسین توجهی نمیکند. جانان اخمهایش را در هم میبرد و توبیخگرانه میگوید:

امیرحسین؟؟

پسرک تلفن را به خودش میفشارد و به مادرش اخمی میکند. جانان می آید حرف دیگری بزند که سهند، به آرامی بازوی جانان را میکشد:

ولش کن چیکارش داری؟ الان تو قیافتو چپر چلاق کنی اون گوشو میده بهت؟

جانان پوفی میکشد و سرجایش برمیگردد. چشمهایش را روی هم میگذارد و دستی به پیشانی اش میکشد. انگار میان سرش بزن و بکوب راه انداخته

بودند. درد وحشتناکی میان سلول به سلول سرش جم میخورد. به آرامی دست برد و همان صدای ضعیف ضبط را هم، کم تر کرد... سهند، از آینه نگاهی به امیرحسین انداخت و به آرامی گفت:

جوجه؟

نگاه امیرحسین بالا آمد... سهند ادامه داد:

گوشیو بده ماجان، یه بازی جدید میخواد برات بریزه... بدو...

امیرحسین، تحت تاثیر لحن سهند تلفن را به سمت مادرش دراز کرد و آن را به بازوی جانان کوبید:

ماجان... ماجان...

جانان، نگاه چپ چپی روانه سهند کرد و موبایل را از امیرحسین گرفت... سهند شانه ای بالا انداخت:

اینجوری گوشیو از بچه میگیرن!

به ثانیه نکشید که امیرحسین، ضربه ای به بازوی جانان زد و طلبکار گفت:
بازی... بازی...

جانان بازهم نگاه چپ چپی روانه سهند کرد:

الان درستش کردی مثلا؟

سهند بازهم از آینه نگاهی به امیرحسین انداخت:

الان نه که... بریم اونجا برسیم خودم چندتا بازی جدید برات میریزم. باشه؟
 امیرحسین نقی زد که سهند، دوباره به حرف آمد:
 بیا الان آهنگی که دوسداریو برات بذارم...

سهند با چندبار بالا و پایین کردن، آهنگ مورد علاقه امیرحسین را پیدا کرد.
 نق پسرک در آن واحد از بین رفت و سهند، صدای ضبط را برایش بالا برد.
 چشمهای جانان روی هم فشرده شد و درد، با قدرت میان سرش پیچید...
 بیرون آمدن اشتباه ترین انتخاب امروزش بود!

باینکه کباب غذای مورد علاقه جانان محسوب میشد، اما از وقتی غذا را آورده
 بودند، جز یکی دو قاشق، حقیقتا چیزی نخورده و بیشتر، با آن بازی کرده
 بود. اما برای اینکه سهند به بی میلی او پی نبرد، هر از گاهی نوک قاشق
 برنج به دهان میبرد و خودش را سخت با غذا دادن به امیرحسین، مشغول
 کرده بود...

-یکم خودت بخور. بذار من به امیرحسین غذا میدم...

جانان مانع سهند شد:

نه... نمیخواد تو غذا تو بخور...

-آخه چیزی نخوردی!

جانان، نهار هم درست و حسابی نخورده بود اما به دروغ گفت:

نهار دیر خوردم هنوز سر دلم مونده... خیلی نمیتونم بخورم.

سهند نفس عمیقی کشید و به آرامی سرتکان داد... خیلی احساس راحتی
نمیکرد، انگار که جانان حال و حوصله او را نداشت... جانان به سمت غذایش
برگشت و سعی کرد کمی از کباب را به دهان ببرد. چون اشتها نداشت، طعم
درست حسابی آن را متوجه نمیشد. حتی بوی کباب که همیشه اشتهايش
را بر می انگیزت هم امروز، سبب حالت تهوع اش شده بود. اما از به به و
چه چه کردن های امیرحسین به نظر میرسید که کباب، همانقدر که سهند
میگفت، طعم محشری داشته باشد...

نفس عمیقی کشید و خطاب به سهند گفت:

خب... تو چی میخواستی بگی؟

سهند که حالا اوهم مشغول بازی با غذایش بود، به سمت جانان چرخید و
گفت:

چی؟؟

-میگم چی میخواستی بگی؟

امروز صبح، قبل از آنکه قرار ملاقاتی با مریم داشته باشد، سهند خبر قرار
امشب را داده و وقتی جانان علت را جویا شد، سهند گفت که میخواهد
چیزی به او بگوید... اما تا به حال که سهند، حرف خاصی نزده بود...
سهند تک خنده تلخی کرد و دستمال کاغذی را بر گوشه لبش کشید:

من؟ هیچی...

-یعنی چی هیچی؟ بگو ببینم...

سهند نفس عمیقی کشید و شانه ای بالا انداخت:

هیچی... اوضاع خونه رو که دیدم میخواستم ازت بپرسم ببینم که واقعا سر حرفت هستی یا نه...

و تک خنده ای کرد و سعی کرد، لحنش شوخ به نظر برسد. ادامه داد:
میداری یه مدت چتر شم خونت یا نه... چون بعید میدونم تا آخر ماه بتونم کاری انجام بدم.

جانان لبخند کجی زد و ضربه ای به بازوی سهند کوبید:

معلومه که سر حرفم هستم... هرچقدر خواستی بیا و بمون...

سهند، خنده تلخی میکند و آب مینوشد... به شدت ضدحال خورده بود.
امشب برای حرفهای دیگری آمده بود اما... اما انگار شرایط چنین اجازه ای به او نمیداد.

امیرحسین، سرش را به سمت جانان نزدیک کرد و به آرامی گفت که به دستشویی نیازمند است. جانان نفس عمیقی کشید، اما قبل از آنکه اقدام به برخاستن کند، سهند از جا برخاست:

بشین من میبرمش...

و پس از مکثی ادامه داد:

اگه دیگه نمیخوری بگو بیان غذاهارو پک کنن...

و دستش را به سمت امیرحسین دراز کرد. امیرحسین از جا برخاست و همراه با سهند، به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشت... سهند به این دور شدن نیاز داشت. حس حماقت میکرد... چطور با خودش فکر کرده بود که امشب میتواند با جانان صحبت کند؟ دندان هایش را از حرص روی هم سابید... چه تدارکاتی دیده بود امشب. کارواش، آرایشگاه، لباس جدید... از درون به خودش غرید "احمق" و امیرحسین را به داخل سرویس هدایت کرد... دستی به صورتش کشید و به سمت آینه چرخید... تلفن، میان جیبش ویبره رفت. با اخمهایی درهم تلفن را از جیبش بیرون کشید... تماسی از سبحان بود، تلفن را قفل کرد و دوباره آن را میان جیب چپاند. ایده احمقانه سبحان بود که امشب چنین کاری کند... اگر به او بود، حالا حالا قصد حرف زدن نداشت. لعنت به او...

جانان دستی به صورتش کشید و چشمهایش را بست... لحظه ای از خودش متنفر شد. امشب را هم زهرمار سهند کرده بود. لعنت به او... پوفی کشید و دستی برای پیشخدمت بالا برد. پیشخدمت که کنار میز ایستاد، جانان به میز اشاره ای کرد و گفت:

میشه ظرف بیارین برای غذا؟

پیشخدمت سری تکان داد و از میز، فاصله گرفت. جانان، تلفنش را از کیف بیرون کشید تا پیامی برای هانیه بفرستد. بعید میدانست فردا بتواند به دفتر برود. پس حتما باید به او خبر میداد...

اینترنتش را که روشن کرد، به سرعت سه پیام از شماره ای ناشناس در واتس اپش آمد... واتس اپ را باز کرد و شماره را از نظر گذراند. آشنا نبود... پیام را باز کرد که با دیدن اولین مسیج، اخمهایش دوباره درهم شد و سردردش خودنمایی کرد...

"سلام خانوم رستمی. مریم میرزایی هستم امروز صحبت کردیم... عکسهای ایمیل رو خواسته بودین براتون فرستادم"...

جانان چشمهایش را از روی موبایل برداشت و پوفی کشید... چطور به اینجا رسیده بود؟

-بریم؟

تنش از جا میپرد و نگاهش به سمت سه‌سهند میچرخد... به سرعت تلفن را قفل میکند و موبایل را داخل کیف میچپاند. باینکه امکان نداشت سه‌سهند از روی پیام چیزی متوجه شود، اما بازهم دلش نمیخواست که او به چیزی شک کند... حتی خودش هم نمیدانست که دلیل این حجم از نگرانی اش چه بود... اما هرچه که بود، سه‌سهند نباید چیزی میفهمید... حداقل برای حالا...

جانان سری تکان داد و آرام گفت:

بریم... بذار ظرفارو بیاره...

همان موقع، پیشخدمت ظرفهارا روی میز میگذارد و جانان، غذای خودش را پک میکند... سپس خطاب به سهند میگوید:

تو چرا غذات رو نخوردی؟

میل سهند را بریده بود و حالا میپرسید چرا؟ سهند شانه ای بالا انداخت و گفت:

سیر شدم...

جانان سوال دیگری نپرسید و غذای او را هم داخل ظرف ریخت. سپس از جا برخاست و پس از آنکه غذاها را داخل کیسه گذاشت، گفت:

بریم...

و دست امیرحسین را گرفت و هر سه از رستوران، خارج شدند...

نیمی از راه برگشت، در سکوت گذشت. نه صدای ضبط در می آمد، نه بقیه... امیرحسین که در صندلی عقب در خواب و بیداری بود، سهند و جانان هم هرکدام در فکر خودشان... جانان که از وضعی که به وجود آورده بود، عصبانی بود، سعی کرد بحثی را باز کند... به سمت سهند چرخید و به آرامی گفت:

راستی... فردا برای امیرحسین وقت گفتار درمانی گرفتم...

سهند، تک نگاهی روانه جانان کرد و سری تکان داد:

ساعت چند؟

-یازده...

-میام میبرمش...

-نه... خودم هستم میبرمش. مرسی...

سهند لحظه ای به سمت جانان چرخید:

چرا مگه دفتر نمیری؟

-نه کاری ندارم... چرا برم!

-چیه؟ کسب و کار تعطیل؟

جانان تک خنده ای میکند. تعطیل؟ تازه به اوجش رسیده بود...

-نه... دوتا پرونده دست آیه ست... خودمم تازه یه پرونده تموم کردم

نمیخوام جدید شروع کنم. یکم استراحت نیاز دارم...

استراحت برای رسیدگی به پرونده ای جدید که قرار بود همه چیز را تغییر

دهد... سهند، سری به نشانه تفهیم تکان داد... بی ربط پرسید:

پس کارآموزیه آیه کی تموم میشه؟

-یکم دیگه مونده...

و نفس عمیقی میکشید... ماشین، بازهم در سکوت فرو میرود... دیگر

هیچکدامشان حرفی برای زدن نداشتند. حتی مایل هم نبودند که حرف

دیگری را باز کنند... اوضاعی که کمتر میان سهند و جانان پیش می آمد. آن دو، همیشه حرف برای گفتن داشتند.

سهند، جلوی خانه توقف کرد و نگاهی به امیرحسین انداخت... جانان به تعارف گفت:

میخواهی شب بمون اینجا!

سهند سری به نشانه نفی تکان داد:

نه مرسی. باید برم خونه...

جانان هم مایل نبود که امشب سهند را در خانه نگه دارد. امشب نیاز به تنهایی داشت...

-دستت درد نکنه. خیلی خوش گذشت.

دروغ میگفت. اصلا هم خوش نگذشته بود. سهند سری تکان میدهد. حقیقتا به او هم خوش نگذشته بود...

جانان به عقب چرخید و خطاب به امیرحسین گفت:

ماجان؟

-اگه خوابه بغلش کنم بیارمش بالا...

امیرحسین از خواب و بیداری بیرون پرید و به سمت جانان برگشت. جانان در پاسخ سهند گفت:

نه بیدار شد...

و خطاب به امیرحسین ادامه داد:

بریم خونه پسرم ...

و در سمت خودش را باز کرد:

مراقب باش سهند. آروم برو...

سهند سری تکان داد. جانان لبخند کجی زد و خداحافظی کرد، سپس پیاده شد... سهند به عقب چرخید، لپ امیرحسین را کشید و گفت:

خداحافظ جوجه...

امیرحسین دستی برای سهند تکان داد:

خدا... ف...

و پیاده شد... سهند، نفس عمیقی کشید و با نگاهش، جانان و امیرحسین را تا دم در بدرقه کرد... جانان قبل از آنکه داخل شود، دستی برای سهند تکان داد و سهند با لبخندی ژکوند پاسخش را داد... پس از آنکه مطمئن شد جانان داخل شد، چشمهایش را بست، سرش را به پشتی صندلی کوبید و پوفی کشید... حس حماقت داشت...

تلفن میان جیبش لرزید، آن را بیرون کشید و نگاهی به صفحه انداخت. پیامی از سبحان بود. "چیشد، حرف زدی با جانان یا نه؟" تلفن را قفل کرد و آن را روی صندلی شاگرد پرتاب نمود... حوصله سبحان را هم نداشت

حتی... دستی به صورتش کشید و خواست، دنده جابه جا کند، که نگاهش به روی داشبرد خشک شد... دردی میان سینه اش پیچید و دندان هایش روی هم فشرده شد... جانان، شاخه گل را هم فراموش کرده بود ...

نگاهی به ساعت انداخت و نگاهی به مدارک ولو شده روی مبل... ساعت از یک شب گذشته بود و خواب، به چشمان جانان حرام شده بود. بعد از آنکه امیرحسین را خوابانده و خواب به چشمان خودش نیامده بود، در سکوت تمام اتاق را ترک کرده و به حال پناه آورده بود و حال، توانایی دراز کردن دستانش را به سمت مدارک نداشت... انگار که هنوز از ته دل داستان پیش آمده را باور نکرده بود.

نفس عمیقی کشید و دستش را روی دیوار خزانده تا به کلید برق برسد... یکی از آنها را زد و نور ضعیفی، اطرافش را فرا گرفت... به آرامی روی مبل نشست و مدارک را روی پایش گذاشت... تشخیص تک به تک خرده کاغذ ها میان آن نور ضعیف، خیلی راحت نبود، اما جانان تک تکشان را به دنبال پیدا کردن کاغذی که رویش شماره وکیل همسر مریم نوشته شده بود، کنار زد... همسر مریم... چقدر علی نواب گفتن برایش غریب بود!

برگه را بیرون کشید و شماره را از نظر گذراند... شماره برایش آشنا نبود اما نام... تمام شب وقتی با سهند بیرون بود، به یک چیز فکر کرده بود. که نام وکیل علی را چک کند. با دیدن نام و نام خانوادگی وکیل علی، نفس عمیقی میکشد. حدسش را میزد. چه کسی جز سهیل جعفری میتواندست وکیل علی

باشد؟ سهیلی که تمام دوران تحصیلش را کنار جانان و زیبا گذرانده بود و حالا، شده بود وکیل علی... شوکه نشده بود. از چند ساعت پیش که نام علی را در شناسنامه مریم دیده بود، امکان نداشت چیز دیگری شوکه اش کند. از حالا، میتوانست احتمال هرچیزی را بدهد... هرچیزی...

تمایلش برای دوباره نگاه کردن به کپی شناسنامه علی را از ذهنش بیرون کشید و مدارک را از روی پایش کنار زد... سرش را به پشتی مبل تکیه داد، چشمانش را به آرامی روی هم گذاشت و فقط به یک چیز فکر کرد، چه شد که اینطور شد؟

تمام تنش درد میکرد و سرش هم در حال انفجار بود... دیشب یکی از بی کیفیت ترین خواب هایش را داشت. روی مبل خوابش برده بود. دیر خوابیده و هر چند دقیقه یکبار هم از خواب پریده بود. انگار که کسی کنارش نشسته بود و هر چند وقت یکبار، تکانی به تنش میداد تا خواب را ترک کند. نگاهی به امیرحسینی که کنارش به شدت با موبایل و قطار بازی اش درگیر بود انداخت. دستش را زیر تلفن گذاشت و آن را کمی برایش بالا آورد، سپس زمزمه وار هشدار داد:

دستتو بیار بالا. گردنت درد میگیره...

این حرف را هر چند لحظه یکبار باید تکرار میکرد. چون امیرحسین پس از مدتی دوباره به حالت قبل باز میگشت...

مرکز نسبتا شلوغ بود. باینکه جانان برای امیرحسین ساعت یازده وقت گرفته بود، اما بعید میدانست تا قبل از دوازده بتواند مشاور را ببیند. چشمانش را لحظه ای بست که امیرحسین، به بازویش کوبید:

ماجان... ماجان...

نگاه جانان به سمت امیرحسین و سپس تلفنی که به سمتش دراز شده بود چرخید. تماسی از زیبا بود... تلفن را از امیرحسین گرفت و منتظر ماند تا زیبا، خودش تماس را قطع کند. از دوروز پیش که باقری را دیده بود، نتوانسته بود با زیبا حرف بزند. آن شب چقدر موضوع باقری برایش مهم جلوه کرده بود و حالا، انگار هیچ چیز دیگر اهمیت سابق را نداشت... حالا یکی از مهم ترین چالش های زندگی اش پیش رویش قرار گرفته بود و دیگر اتفاقات، خیلی جالب به نظر نمیرسیدند .

تماس زیبا قطع شد و جانان، نگاهی به سیل تماسها و پیامهایش انداخت. پیام مریم را دیروز پاسخ نداده بود. چندین پیام و تماس از زیبا داشت. یک پیام از آیه که برایش نوشته بود "کجایی عزیزم؟ باید راجع به پرونده خانوم جلالی باهات حرف بزنم." و آخرین پیام از سهند "چیشد؟ امیرحسینو بردی یا پیام ببرمش؟" نفس عمیقی کشید و روی پیام سهند ضربه زد. باید هرچه زودتر با او تماس میگرفت و بابت بی حوصلگی دیشب از او عذرخواهی میکرد... برای سهند نوشت "سلام عزیزم. خوبی؟ آره امیرحسینو آوردم ولی هنوز نوبتمون نشده." و تلفن را دوباره به امیرحسین باز گرداند ...

باید امروز با سهیل تماس میگرفت. با یکی از قدیمی ترین رفقاییش که چندین سال از آخرین دیدارشان میگذشت. باید امروز تماس میگرفت و هرچه زودتر با او یک قرار می گذاشت. تا راجع به علی با او صحبت کند. علی... یا آقای نواب!

حتی خودش هم میدانست که چنین اتفاقی را باید با یکی در میان بگذارد. یا سبحان، یا سهند و یا زیبا... اما قصد نداشت با هیچکدام حرف بزند. دردی که میان سینه اش بود، با سخن گفتن با آنها، دوا نمیشد. او نیاز داشت که چنین چیزی را به عنوان یک راز میان سینه اش حفظ کند. حداقل برای حالا...

اینبار برعکس تمام لحظاتی که او نمیتوانست چیزی را از هیچکس، مخصوصا سهند پنهان کند، تمایل عجیبی به سکوت داشت .
-ماجان...

نگاهش دوباره به سمت امیرحسین و موبایل چرخید... با دیدن نام مخاطبی که با او تماس گرفته بود، نفسش برای لحظه ای حبس شد... مریم بود. مریم میرزایی... با اینکه پیامش را پاسخ نداده بود، اما شماره اش را ذخیره کرد. دستش را به سمت موبایل دراز کرد و لرزش خفیف آن از چشمهای خودش پنهان نماند. تلفن را از امیرحسین گرفت و از جا برخاست:
ماجان یه لحظه اینجا بشین من الان برمیگردم...

و از مرکز بیرون میزند و دم در، جوری که امیرحسین از زاویه دیدش خارج نشود می ایستد و دایره سبز رنگ را تکان میدهد:

الو؟

و به سرعت صدایش را صاف میکند چون لرزش آن به شدت مشهود بود .

-الو خانوم رستمی؟

جانان دستی به پیشانی اش میکشد و تمام تلاشش را میکند تا صدایش را آرام نگه دارد:

جانم بفرمایین...

-مریم هستم. میرزایی... دیروز صحبت کردیم.

جانان طوری تظاهر میکند که انگار، از ابتدا نمیدانسته که با چه کسی سخن میگوید...

-آهان آهان. سلام عزیزم. خوبی؟

و دستش را روی گلویش میگذارد. انگار که باچنین حرکتی میتواند کنترل صدایش را به دست بگیرد...

-ممنون شما خوبین؟

-مرسی عزیزم.

و پلک هایش را برای لحظه ای روی هم فشار میدهد...

-دیشب پیام فرستادم براتون توی واتس اپ. دیدین ولی جواب ندادین...
گفتم شاید سرتون شلوغ بوده یادتون رفته تماس گرفتم یادتون بندازم...
و تک خنده ای میکند. جانان نفس عمیقی میکشد و به دروغ میگوید:
ببخشید دیشب خیلی سرم شلوغ بود احتمالا دستم خورده دیدم یادم رفته
جواب بدم... چک میکنم الان...
و پس از مکثی ادامه میدهد:
ایمیل هارو فرستادی؟
-بله ...
-میبینم حتما...
و لبهایش را روی هم میساید .
-خانوم رستمی... امکانش هست هرچه زودتر با وکیل همسرم تماس
بگیرین؟
جانان پلکهایش را روی هم فشار میدهد و حنجره اش خودسر زمزمه میکند:
آره عزیزم...
-من دیگه طاقت ندارم... وکیلش هم که با من حرفی نمیزنه. شاید شما
بتونید حرف بکشید از زیربونش...
-باشه عزیزم. به احتمال زیاد امروز، یا نهایتا فردا باهاش تماس بگیرم...

کنترل حرفهایش در دست خودش نیست. انگار که همه شان پیش فرض بیان میشدند...

-ممنونم... پس از خبر از شما. لطفا بهم بگین چیشد.

-باشه عزیزم...

-خدانگهدارتون...

-خدانگهدار...

تلفن را با دستهای لرزانش پایین می آورد و نگاهی به ان می اندازد... چه کسی فکر میکرد که جانان، همین حالا، با همسر علی نواب در حال گفتگو باشد؟ هیچکس... حتی خودش هم باور نداشت... دستش را نوازش گونه روی گلویش کشید به خودش قول داد که هیچگاه به هیچکس از دردی که میان گلویش پیچیده است، سخن نگوید... این بغض، باید بین خودش و احساساتش دفن میشد...

وارد مرکز شد که همان موقع، صدای بلند منشی در مرکز به گوش رسید:

آئیل نواب...

جانان، نفس عمیقی کشید و به آرامی به سمت امیرحسین قدم برداشت دستش را به سمت او دراز کرد و زمزمه وار گفت:

پاشو ماجان. دارن مارو صدا میکنن!

امیرحسین دستش را در دست جانان میگذارد و با یکدیگر، به سمت اتاقی که منشی به آن اشاره میکند، قدم برمیدارند ...

باینکه جانان کل جلسه چهل و پنج دقیقه ای را کنار امیرحسین نشسته بود، اما نه گوشش حرفهای مشاور را میشنید نه کلمات نامفهومی که امیرحسین به زبان می آورد... نگاهش خیره امیرحسین بود و ذهنش جای دیگری... جسمش اینجا بود و روحش... آنهم جای دیگری... چه به مریم گفته بود؟ گفته بود که تماس میگیرد؟ قصد داشت که با سهیل، با وکیل علی تماس بگیرد؟ واقعا میخواست خودش را وارد چنین بازی ای کند؟ بازی ای که قطع به یقین پایان خوشی در انتهایش نداشت... دیر یا زود مریم میفهمید. اعتمادش به جانان از بین میرفت... چند روز دیگر علی نواب را ملاقات میکرد... مردی که پنج سال بود رویش را ندیده بود. آماده چنین تحولی در زندگی اش بود؟ چطور میخواست چنین بازی بزرگی را با زندگی و آرامشش بکند؟ ریسک بود... یک ریسک بزرگ!

سرش در حال انفجار بود. تمام مدت به همین موضوع فکر کرده بود. که میخواهد چنین بازی ای را راه بیاندازد، یا نه؟ منطقش از همان دیروز، هزاران دلیل را کنار هم چیده بود... اگر قرار بود به صدای عقلش گوش دهد، همان دیشب از این ماجرا فرار میکرد... پس چیز دیگری بود که با آن هزاران دلیل برابری میکرد... یک دلیل میان قلب جانان...

جلسه گفتار درمانی که تمام میشود، جانان همراه با امیرحسین به آرامی از مرکز بیرون میزند. حواسش درست و حسابی سرجایش نیست و هر حرفی

که میزند، نه با فکر است و نه با قصد. انگار مغزش برای چنین موقعیتهایی، حالت پیشفرضی دارد که صورت نیاز، زبانش را به کار می اندازد...

به آرامی امیرحسین را در صندلی جلو مینشانند و کمر بند را برایش میبندد... سپس با قدمهای آرام به سمت صندلی خودش به راه می افتد و تقریباً خودش را روی صندلی، پرت میکند... سرش را برای لحظه ای به پشتی صندلی تکیه میدهد و نفس عمیقی میکشد... این چه جنجالی بود که با خودش به راه انداخته بود؟

دست به سمت جیبش میبرد و کاغذ مچاله شده را از آن بیرون میکشد. امروز صبح، شماره سهیل را مچاله کرده و در جیبش انداخته بود. تای آنرا باز میکند و دستی به روی برگه، به سبب صاف شدن آن، میکشد... دندانهایش روی هم ساییده میشوند و نگاهش، به سمت تلفنی که در دست امیرحسین بود، میچرخد... مرگ یکبار، شیون یکبار... تماس میگرفت و اگر تا روز قرار پشیمان شد، پایش را از این بازی بیرون میکشد...

به سمت امیرحسین میچرخد و میگوید:

ماجان گوشیه بده یه لحظه، لازم دارم...

امیرحسین دستش را کنار میکشد و نقی میزند... جانان از دروغ همیشگی اش استفاده میکند:

بده میخوام به عمو سهند زنگ بزنم...

امیرحسین نگاهی به جانان می اندازد، پوفی میکشد و تلفن را به سمتش دراز میکند. سهند، ورد جادویی جانان بود!

جانان، لرزش دستهایش را به وضوح احساس میکند... به آرامی روی عدد ها ضربه میزند... صفر، نه، یک، دو... رقم آخر را پس از مکثی میزند و نگاهی را به روی شماره، میچرخاند... مطمئن بود؟ نه... مطمئن نبود... اما هرچه که بود، قصد عقب نشینی نداشت. حداقل برای حالا...

روی گزینه سبز زد و تلفن را به گوش چرخاند... یک بوق... دو بوق... جانان چشمهایش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد... قلبش محکم به سینه میکوبید. اینکه فقط سهیل بود، موقع صحبت با علی به چه وضعی می افتاد؟

-بله؟

نفس میان سینه اش حبس شد و چشمهایش، حالت گرد به خود گرفت... نمیدانست چرا از شنیدن صدای او تا این حد شوکه شده بود. شاید انتظار داشت که سهیل، به همین زودی پاسخش را ندهد ...

-ال...و؟

دستی به گلویش کشید، تلفن را از گوشش فاصله داد و صدایش را صاف کرد. سهیل از پشت خط او را نمیشناخت. صدای او را پنج سال نشنیده بود. پس حداقل، برای حالا، میتواندست به قوی بودن تظاهر کند...

-الو؟ بفرمایین...

جانان لبهایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید. حالا وقتش بود...

-سلام. وقت بخیر... آقای جعفری؟

و لبهایش را به دندان گرفت. کی بایکدیگر انقدر غریبه شده بودند؟

-خودم هستم. شما؟

دست آزاد جانان، مشت شد...

-رستمی هستم. وکیل خانوم میرزایی ...

برای ثانیه ای، صدایی از جانب سهیل شنیده نشد. اما لحظه ای بعد، صدای

شوکه اش به گوش جانان رسید:

وکیلش؟؟

-بله... باتوجه به اینکه از همسرشون دو هفته ای هست که خبری نیست،

ایشون خواستار جدایی هستند. اما من مایلم در ابتدا با شما صحبت کنم.

کی وقت دارین؟

-من متوجه نمیشم. مریم درخواست طلاق داده؟؟

تعجب از صدایش میبارید... جانان نفس عمیقی کشید و گفت:

فعلا خیر... اما چنین قصدی رو دارن... میتونیم هرچه زودتر با هم یه قراری

داشته باشیم؟

بازهم برای چندثانیه ای سهیل حرفی نزد... سپس با صدایی که حرص و غم از آن میبارید، خطاب به جانان گفت:

من با شما تماس میگیرم... میشه فامیلیتون رو یکبار دیگه بگین؟
جانان بازهم نفس عمیقی کشید:

رستمی...

-معذرت میخوام. با همین شماره تا چندساعت آینده تماس میگیرم...
خدانگهدار...

و حتی منتظر نمیماند که پاسخش را از جانب جانان، بشنود. بوق ممتد میان گوش جانان میپیچد و جانان، تلفن را پایین می آورد... نگاهی به صفحه قرمز شده موبایل می اندازد و سپس، پلکهایش را برای لحظه ای روی هم میگذارد. بازی شروع شده بود... خودش شروعش کرده بود. خود جانان...

جانان، انگشتهای درهم پیچیده دور فرمان را تک به تک باز میکند و دستهایش را به آرامی از ان جدا میکند. نگاهی به کف دستهایش می اندازد و سپس، آنها را روی شلوارش میکشد. دستهایش بیشتر از همیشه عرق کرده بود. نفس عمیقی میکشد و نگاهی به ساعت موبایلش می اندازد. ده دقیقه از وقتی که سهیل برای قرار در نظر گرفته بود، گذشته بود...

دیشب، حوالی ساعت ده شب بود که پیامی از سهیل روی تلفنش نمایان شد. تا ساعت ده شب، رفته بود، آمده بود و تلفنش را چک کرده بود. اما هیچ که هیچ... ساعت ده شب سهیل برایش نوشته بود:

سلام خانوم رستمی. شرمنده بابت تاخیر... جایی هستم، نمیتونم باهاتون تماس بگیرم. اگر وقتش رو دارین، فردا ساعت سه، در کافه چشمه همدیگر رو ببینیم...

و در پیام بعدی، آدرس کافه را برای جانان فرستاده بود... پیام بعدی، سه دقیقه بعد آمد... که سهیل نوشته بود:

اگر کافه از محل کار یا سکونتتون خیلی دوره لطفا شما جایی رو پیشنهاد بدین.

کافه را میشناخت. زیاد هم دور نبود. به همین خاطر، یک ربع را لحظه به لحظه شمرد، سپس برای سهیل نوشت:

سلام وقت بخیر... فردا ساعت سه در کافه چشمه میبینمتون...

چند دقیقه بعد، سهیل هم برایش جوابی نوشته بود، اما جانان محتوا را یادش نمی آمد. چون توجه زیادی نکرده بود. احتمالا تشکر کرده بود یا حرف مشابهی زده بود...

جانان نفس عمیقی کشید و نگاهی به کافه انداخت... ماشین را در کوچه بغلی کافه پارک کرده بود و حالا، یک ربع بود که درسکوت، فرمان را چسبیده و به کافه زل زده بود. ضعف تمام تنش را نیز در برگرفته بود. در این

چندروز، از وقتی که مدارک را دیده بود، یک وعده درست و حسابی نخورده بود. حتی امروز هم نهار نخورده بود. از صبح تا به حال، تنها دو فنجان چای نوشیده بود، با کمی شکلات... خوابش هم که تعریفی نداشت. در این دوروز و اندی، روی هم هشت ساعت خواب با کیفیت نداشت. دعا دعا میکرد پس از دیدار با سهیل کارش به سرم و درمانگاه نکشد ...

نه توانایی پیاده شدن داشت، نه راه انداختن ماشین و دور شدن... تمام شب فکر کرده بود. شاید کلا سه ساعت چشم روی هم گذاشته بود. صبح هم که ساعت هفت از خواب پریده و از همیشه زودتر وارد دفتر شده بود... حتی قبل از هانیه ...

تمام دیشب به این فکر کرده بود که برود، یا نرود... باینکه تقریبا بازی را شروع کرده بود، اما هنوز هم میتوانست خودش را پس بکشد. میتوانست دو پا دیگر قرض کند و تا میتواند از این موضوع، بگریزد... درست مانند علی نواب. مردی که پنج سال از او گریزان بود...

جانان نگاهی به تلفن انداخت، یک ربع گذشته بود... چه میخواست بکند؟ میماند، یا نه... بهترین کار را میکرد و میرفت؟ دوباره خیره شد به کافه... هنوز هم همان هزاران دلیل وجود داشتند و هنوز هم همان یک دلیل که میان جان جانان بود، حضور داشت و با آن هزارتا برابری میکرد. باینکه میدانست احتمال لعنت فرستادن به خودش در چندروز آینده زیاد است، اما نمیتوانست همینجا بنشیند یا کنار بکشد... چیزی که جانان را اینجا کشانده بود، مهمتر از تمام دلایل عقلش بود. اورا، قلبش به اینجا کشیده بود .

پس تعلل نکرد. نفس عمیقی کشید. خودش را در آینه چک کرد و کیفش را از روی صندلی شاگرد قاپید، سوئیچ و تلفن را داخل آن انداخت و به سرعت از ماشین پیاده شد. اگر تردید میکرد توانایی ماندنش را از دست میداد. به همین خاطر، با قدمهای بلند به سمت کافه راه افتاد. مرگ یکبار، شیون یکبار... جانان به این بازی نیاز داشت... جانان به روبه رویی با این آدمها، پس از پنج سال نیاز داشت.

در سنگین کافه را به آرامی هل داد و نگاهی را سرتاسر کافه چرخاند. بزرگ نبود، به همین خاطر تشخیص سهیلی که پشت به او، تک و تنها با کت تک سرمه ای رنگ نشسته بود، سخت نبود. صاحب کافه به آرامی میگوید:
سلام. خوش اومدین...

جانان لبخند ژکوندی میزند. واقعا خوش آمده بود؟

-بفرمایین بشینین...

جانان سری تکان داد و دوباره، نگاهی به سهیلی که دست زیرچانه زده و از شیشه کافه به بیرون خیره شده بود، انداخت... عزمش را جزم کرد و سعی کرد ضعف میان زانوانش را کنار بزند... بعد از این قرار ملاقات، حتما خودش را به یک وعده غذا دعوت میکرد. با قدمهای بلند به سمت میز سهیل راه افتاد، نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت:

سلام...

نگاه سهیل درجا به سمت او چرخید و قبل از آنکه کامل بتواند به پای جانان برخیزد، نگاهش روی صورت او، مبهوت شد... لبهایش به لبخند باز شد و پس از چندثانیه، بالاخره توانست صاف بایستد... شگفتی از صورتش پیدا بود... نگاهی به سر تا پای جانان انداخت و سپس، با لحنی سرشار از شگفتی و حیرت گفت:

جانان...

و دستش را به سمت جانان دراز کرد... جانان نگاهش را به دست سهیل کشاند و پوزخند بی صدایی گوشه لبش شکل گرفت. واقعا از دیدن او انقدر خوشحال شده بود؟

-باورم نمیشه... اینجا چیکار میکنی؟؟

جانان میان دست دادن یا ندادن مانده بود... با دیدن چهره سهیل، چیزی به روی قلبش سنگینی کرد. شاید غم تمام این پنج سال... جانان، دست سهیل را خیلی سریع گرفت و سپس، به آرامی به سمت صندلی روبه روی او، قدم برداشت... ترجیح میداد که زودتر این نمایش را پایان دهد و بازی اصلی را شروع کند. صندلی را بیرون کشید، نگاهی به سهیل که هنوز با شگفتی به او نگاه میکرد، انداخت و سپس، با لبخند ریزی به آرامی گفت:

رستمی هستم...

سهیل ابرو درهم کشید تا حرف جانان را حلاجی کند... و لحظه ای بعد، تمام احساسات سابق از چهره اش حذف شد و نگاه سهیل، رنگ بهت به خود

گرفت و ماتش برد... جانان همین چهره را میخواست... دقیقا همین را...
دندان هایش را روی هم سایید و همانطور که روی صندلی می نشست، به
سهیل اشاره ای زد:
بفرمایین...

سهیل هنوز هم با بهت، خیره جانان بود. انگار شرایط را متوجه نمیشد...
جانان میخواست مزه بریزد و بگوید که نگران نباشد... او هم چند دقیقه
ابتدایی همین وضع را داشت... اما چیزی نگفت. درعوض نگاهش را بالا
آورد و خیره صورت سهیل شد... سپس به صندلی اشاره ای زد و گفت:
تصمیم ندارین بشینین؟

این رسمی بودن نقطه قوت او بود. نمیدانست یکهو این حجم قدرت را از
کجا آورده بود. این لحن پر جاذبه و نگاهی که با تمسخر خیره سهیل شده
بود. او قدرت و شجاعتی پیدا کرده بود که میدانست لحظه ای پس از
خروجش از این کافه، فرو میریزد و تمام قوت جانان را در لحظه میگیرد...
-وکیل مریم تویی؟

جانان، پوزخند ریزش را گوشه لب، حفظ میکند. پس از مکثی، به آرامی
زمزمه میکند:

این صمیمیت و دوم شخص خطاب قرار دادن رو میذارم رو حساب اینکه
چندین سال باهم هم کلاسی بودیم... حالا ممنون میشم بنشینین... گردنم
درد گرفت از بس بالا رو نگاه کردم!

صدای ساییده شدن دندانهای سهیل روی هم، به گوش جانان هم رسید... سهیل، پلک هایش را لحظه ای روی هم گذاشت و سپس، به آرامی روی صندلی نشست... قبل از آنکه جانان لب به صحبت باز کند، سهیل به حرف آمد:

من هنوز نمیفهمم اینجا چه خبره...

جانان نفس عمیقی میکشد و سری تکان میدهد:

کجاشو نمیفهمین؟

سهیل بازهم دندان روی هم میساید ...

-جانان رستمی، وکیل خانوم مریم میرزایی. همسر موکل شما ...

و لبهایش را روی هم میفشارد و پس از مکثی، ادامه میدهد:

علی نواب!

و نفس عمیقی یکشد:

سعی کردم شرایط رو براتون توضیح بدم...

-وکیل مریم چرا باید تو باشی؟

-ممنون میشم رسمی تر باهم دیگه صحبت کنیم ...

-جواب منو بده جانان...

پوزخند از روی لب جانان پاک میشود... حالا، دیگر حس تمسخر ندارد.
حرص دارد... حرص و کمی نفرت...

-چپو جواب بدم؟

-مریم تورو از کجا پیدا کرده؟

-مریم دنبال وکیل میگشته و شانسیش زده منو پیدا کرده.

-اینهمه وکیل تو این شهر ریخته... چرا تو؟

جانان، سکوت میکند... نفسی میکشد و سری تکان میدهد... جوابی که میدهد، خودش را نیز به فکر وا میدارد:

خودمم نمیدونم... شاید قسمت همین بوده... که یکبار دیگه همدیگرو ببینیم. البته با یه شرایط دیگه ای...

سهیل، پلک هایش را روی هم میگذارد... جانان لبانش را تر میکند و به پشتی صندلی تکیه میدهد:

این حرفهارو بذاریم کنار و بریم سر اصل مطلب ...

نگاه عصبی سهیل، خیره جانان میشود... جانان با جدیت به حرف می آید:
موکلتون کجاست؟

سهیل از شنیدن کلمه موکل پوزخندی میزند و سری با تاسف تکان میدهد...
جانان دندان میساید روی هم... انتظار همه اینهارا داشت... سهیل، ضربه
آرامی به میز میکوبد و میگوید:

واقعا جدی ای؟

جانان ابرو در هم میبرد:

بهم میخوره جدی نباشم؟

-این چه اوضاعیه درست کردی؟

-من این اوضاع رو درست نکردم. این اوضاع درست شد...

-شدی وکیل زن علی... میفهمی؟

جانان، دندان هایش را روی هم میفشارد... سپس، پوزخندی میزند و سری
تکان میدهد:

من خیلی وقته این موضوع رو میدونم گویا شما هنوز باورتون نشده...

سهیل تند سری تکان میدهد:

آره باورم نشده ...

و روی میز به سمت جانان خم میشود:

تو مریمو پیدا کردی نه؟ تو این ایده طلاقو تو ذهنش انداختی؟

جانان، دردی را میان سینه اش احساس میکند. انگار که یک نفر، با ناخن روی قلبش خط انداخته باشد... تمام تلاشش را میکند که همان آدم قبل بماند، با همان لحن قبلی... اما برای لحظه ای نمیتواند... سهیل میشود همان رفیق قدیمی و جانان، میشود کوهی از غم... سر کج میکند و با چهره ای پر از حسرت، خطاب به سهیل میگوید:

منو اینجور شناختی؟

سهیل عقب میکشد و دست روی صورت میگذارد. جانان، پلک هایش را روی هم میفشارد... اگر میگذاشت احساساتش بر او غلبه کند، دیگر نمیتوانست از این مکالمه جان سالم به در ببرد...

-جانان... جانان... واقعا نمیفهمی اوضاع چطوره؟

جانان نفس عمیقی میکشد و میشود همان قبلی...

-چرا. من کاملا میفهمم اوضاع چطوره و چه اتفاقی داره میوفته... من دارم با یه وکیل درباره موکل هامون صحبت میکنم...

سهیل، به پشتی صندلی تکیه میدهد... خنده ای میکند و با لحنی سرشار از غم میگوید:

فکر کردی این بازیه؟

جانان پلک هایش را با حرص روی هم میگذارد... سپس باجدیت میگوید:

من اینجا نیومدم به عنوان آدمی که قبلا یه نسبتی باهاش داشتی... اینجا اومدم به عنوان وکیل مریم... حالا جواب سوالمو بده...
و سری تکان می‌دهد و در ادامه می‌گوید:
علی کجاست؟

دستهای سهیل مشت میشوند. نگاهش به سمت شیشه برمیگردد و پس از مکثی، شانه ای بالا می‌اندازد:

من به مریم گفتم که نمیدونم کجاست. هیچکس نمیدونه کجاست...
-هردومون میدونیم که از جای علی خبر داری... پس به نظرم بهتره که بگی!
سهیل، درسکوت با نگاهی نافذ خیره جانان شد... جانان که جوابی نشنید، شانه ای بالا انداخت:

فکر نکن با یه همچین کاری کمکش میکنی... مریم تصمیمش برای طلاق جدیه. اما من بهش گفتم که بهتره اول حرفهای همسرش رو بشنوه و بعد تصمیم بگیره.

سهیل پوزخندی میزند و با طعنه می‌گوید:

خوبه باز وقتی فهمیدی شوهرش علی مجبورش نکردی درخواست طلاق بده...

خراشی دیگه به روی قلبش... جانان، مطمئن بود که پس از خروج از کافه، یک لحظه هم طاقت نخواهد آورد... جانان آنقدرها هم قوی نبود.

-سهیل. اگر اینجا کسی قرار طعنه بزنه، اون منم. اگه کسی قراره گلایه کنه، اون منم... اگه کسی قراره ناراحت باشه، باز منم... تو این که شکی نیست... نه؟

سهیل، پوزخندش را جمع میکند و عقب می کشد... حرفهای جانان را قبول داشت. همه شان را...

-اگه نمیتونی بابت تمام این چندسال احساس شرمندگی داشته باشی، پس دست پیش رو هم نگیر... من اینجا برای این حرفا نیومدم... من فقط اومدم به چیزی بشنوم... که علی کجاست؟

سهیل، نگاه از جانان برمیدارد و دستی به صورتش میکشد... جانان ادامه میدهد:

خیلی خب. من توقع ندارم همین الان بگی... اما اگه باهات در ارتباطی که مطمئن هستی، بهش بگو که چه اتفاقی افتاده و همسرش چه تصمیمی داره... چون اگه نهایتا تا یک هفته دیگه خبری ازش نشه، مریم برای دادخواست طلاق به دادگاه مراجعه میکنه ...

سهیل، دستی که روی میز قرار داشت را مشت میکند. جانان، کیفش را روی دوش می اندازد و میگوید:

احتمال میدادم این قرارمون خیلی خوب پیش نره... پس منتظر تماس از شما یا خبری از موکلتون هستم. شماره رو هم که دارین ...

و از جا برمیخیزد:

خدانگهدار

قدم اول را که برمیدارد، صدای سهیل متوقفش میکند:

جانان...

نگاه جانان، به سمت سهیل میچرخد... سهیل، خیره چشمهایش میشود و با طعنه میگوید:

معذرت میخوام. خانوم رستمی... مریم... یا خانوم میرزایی... یا بهتر بگم، موکلتون... در جریان هستن که وکیلشون، همسر سابق موکل من هستن؟ قلب جانان، فشرده میشود... سهیل ادامه میدهد:

نه فقط همسر سابق. مریم خانوم میدونن که مادر بچه‌ی شوهرشون هستین؟ در جریان هستن؟ اگه نیستن، شاید بد نباشه ایشون رو هم وارد بازی کنیم...

تیرخلاص و خراش آخر به روی قلبش... چیزی میان گلوی جانان، تمام حنجره اش را به بازی میگیرد. ضعف، میان زانویش میپیچد و کمکم، تمام تنش را به تسخیردر می آورد... انگار که طلسم قدرتش، رو به باطل شدن میرود. چیزی شبیه به جادوی سیندرلا... قدرت جانان، رفته رفته تبدیل به ضعفی نفرت انگیز میشد... باید هرچه زودتر کافه را ترک میکرد... اما بدون جواب، نه...

پوزخندی زدو سری تکان داد. به آرامی در پاسخ سهیل گفت:

نه... در جریان نیست... حتی مطمئن نیستم خبر داشته باشه که همسرش
یه بچه داره... منم موافقم... اگه شما و موکلتون راضی هستین، خانوم
میرزایی رو هم بکشونیم داخل بازی... در جریان همه چی قرارشون بدیم...
سهیل، دندون قروچه میکند و جانان، حرف آخر را میزند:

بعد ببینیم اوضاع بهتر میشه یا بدتر... انتخاب با خودتونه... من رو هم
در جریان بذارین...

و نگاه آخر را به سهیل می اندازد:

خدانگهدار آقای جعفری!

سر میچرخاند و با تمام قوای باقی مانده اش کافه را ترک میکند. صدای
بسته شدن در کافه همانا و لغزیدن زانوی جانان، همانا... بی خوابی و
گرسنگی و ضعف و غم تمام این چندروز، به جانش حمله ور میشوند و قطره
اشکی، از گوشه چشم جانان فرو میریزد... دو دلی اش تمام شده بود... او
عقب نمیکشید. اتفاقا، آمده بود تا ته داستان را ببیند... شاید به همین خاطر
بود که با هیچکس از چنین موضوعی حرف نمیزد. جانان از منع شدن
میترسید درحالی که تمام وجودش فریاد میزد که خواهان چنین بازی ای
است... خواهان دیدن زندگی علی نواب... شاید هم خواهان تلافی... یا بهتر
میتوان گفت. خواهان انتقام!

نگاهی به نام مخاطب انداخت و سپس، بلند نام سهند را فریاد زد:

سهند... از مهد امیرحسین زنگ میزنن...

صدای مخلوط شده سهند با دوش آب، به گوش محسن رسید:

چی؟؟

محسن به دست درب حمام راه افتاد و چند تقه ای به در آن کوبید:

میگم از مهد امیرحسین زنگ میزنن...

صدای آب، درجا قطع شد. سهند به سرعت در را باز کرد و دستش را از لای در بیرون فرستاد تا تلفن را بگیرد... با دست آزاد، چشمهایش را پاک کرد و دایره سبز رنگ را به سرعت تکان داد:

بله؟

صدای خانمی داخل گوشش پیچید:

سلام آقای نواب...

سهند به شنیدن این فامیلی عادت داشت. چون شماره او همیشه جای شماره پدر امیرحسین نوشته میشد، هرکسی که با او تماس میگرفت، به تقلید از نام خانوادگی امیرحسین، او را نواب صدا میکرد و سهند هم دیگر باچنین موضوعی مشکل نداشت.

-سلام، چیزی شده؟

-شما پدر امیرحسین هستین دیگه؟

بالاخره بعد از مدتها تمام مربی های مهد فهمیده بودند که امیرحسین، به نام شناسنامه ای اش عادت ندارد و موقع تماس با سهند، دیگر او را آئیل خطاب نمیکردند .

-بله خودم هستم... مامانش نرسیده هنوز؟

-نه لطفا زود خودتون رو برسونید. گریه امیرحسین بند نمیداد...

سهند با حرص میگوید:

الان میام.

و بی هیچ حرف دیگری به تماس پایان میدهد. به سرعت روی شماره جانان ضربه میزند و زمزمه وار غر میزند:

صدبار گفتم وقت نداری بری دنبالش بگو خودم برم...

و تلفن را به گوشش میچسباند. یک بوق... دو بوق... جانان پاسخی نمیدهد...

سهند، وقت را تلف نمیکند. تلفن را پشت در حمام روی زمین می اندازد و به سرعت تمام کف هارا از تنش میشوید. باید یک دعوی حسابی با جانان میکرد. همیشه به سهند بابت تاخیر هایش غر میزد اما خودش، خدای تاخیر بود ...

حوله را دور تنش میپیچد و به سرعت داخل اتاق میشود. محسن از حال خطاب به سهند میگوید:

ماشین میخوای؟

-آره سوئیچو بذار کنار. دمت گرم...

سهند این را میگوید و تند لباس های بیرونش را به تن میکند. بی توجه به موهای خیزی که روی پیشانی اش ولو شده اند، سویشرتی را از کمد کش میروود و به سرعت از اتاق بیرون میزند. محسن، سوئیچ را روی هوا برایش پرت میکند و سهند، قبل از خروج، تلفن را از روی زمین میقاپد...

در همان حینی که از پله ها پایین میدود، دوباره روی شماره جانان ضربه میزند و تلفن را به گوشش میچسباند. یک بوق... دوبوق... بازهم هیچ چیز...

ماشین را روشن میکند و با نهایت سرعت ماشین را به سمت مهد امیرحسین به راه میاندازد... بازهم شماره جانان را میگیرد و بازهم هیچ چیز... نفس عمیقی میکشد و تند و تند برای جانان مینویسد "معلوم هست کجایی؟ از مهد امیر..."

صدای بوق تنش را از جا میپراند... نزدیک است با ماشین روبه رویی، سپر به سپر شوند... تلفن را پرت میکند روی صندلی شاگرد و بیخیال ادامه پیام میشود... اول باید امیرحسین را سوار میکرد، بعد از هم میتوانست به جانان غر بزند...

شانس می آورد که به ترافیک نمیخورد. و الا تاخیرش به بیش از نیم ساعت میرسید... سوئیچ را از ماشین بیرون میکشد و بی توجه به تلفن پرت شده

روی صندلی شاگرد، از ماشین پیاده میشود و قدمهای بلندش را به سمت مهد امیرحسین برمیدارد...

از در رنگی رنگی که داخل میشود، در اولین نگاه امیرحسین را که در آغوش مربی اش فرو رفته و مانند ابر بهاری اشک میریزد، پیدا میکند. با قدمهای بلند به سمت امیرحسین راه می افتد که زنی از کنارش میگوید:

آقای نواب پس کجایین؟؟

نگاهش را لحظه ای از روی امیرحسین برمیدارد و به سمت زن میچرخد...
چهره زن آشنا بود، به همین خاطر لبخند هولی میزند و میگوید:
شرمنده شرمنده...

و دوباره با قدمهای بلند، اینبار به سمت امیرحسین میدود. امیرحسین با دیدن سهند، گریه اش بند می آید و دستهایش را به روی او باز میکند. نگاه مربی مهد نیز به سمت سهند میچرخد:

کجایین پس آقای نواب بچه دور از جون سخته کرد...

حالا همگی میخواستند سوال پیچش کنند. بی توجه به زن، امیرحسین را مردانه در آغوش کشید و از جا برخاست... بااینکه پسرک دیگر هفت ساله بود و بلند کردنش برای جانان سخت شده بود، اما سهند همیشه او را همینگونه در آغوش میکشید و خم به ابرو نمی آورد... آرام کنار گوش امیرحسین زمزمه کرد:

ببخشید عمو ببخشید... ببین اومدم... دیگه گریه نکن... ببخشید.

امیرحسین دستهایش را دور گردن او حلقه میکند و صورت خیسش را به لباس او میمالد... سهند، به سمت مربی میچرخد و به آرامی میگوید:

ببخشید اذیت شدین...

زن لبخندی میزند:

خواهش میکنم ولی توروخدا دیگه دیر نکنین... بچه های توی سن و وضعیت امیرحسین خیلی بیشتر از بقیه بچه ها تو چنین موقعیتی میترسن. لطفا از دفعه بعد زودتر بیاین دنبالش...

-چشم. ممنونم ازتون... خدانگهدار...

-به سلامت.

سهند به سمت در راه می افتد و به آرامی، چند ضربه به پشت امیرحسین میکوبد:

گریه نکن عمو... مگه مرد گریه میکنه؟ دیدی اومدم... الان میریم باهمدیگه بستنی میخوریم. باشه؟

امیرحسین دستش را پشت بینی اش کشید و خیره سهند شد:

بس...تنی؟

-آره بستنی... ولی اول ماجانتو پیدا کنیم ببینیم کجا پاشده رفته... بعد همگی میریم بستنی میخوریم...

و از در مهد خارج میشود و به سمت ماشین، قدم برمیدارد. امیرحسین را از بغلش پایین میگذارد، به آرامی در عقب را باز میکند و پسرک، داخل ماشین مینشیند... سپس خودش به سرعت پشت فرمان مینشیند و تلفن را از روی صندلی شاگرد، می قاپد... اینبار، آرامتر از قبل دنبال شماره میگردد و روی آن ضربه میزند... در همان حسین، جعبه دستمال کاغذی را از روی داشبرد بر میدارد و به سمت امیرحسین دراز میکند:

بردار عمو...

امیرحسین دستمالی را بیرون میکشد و صدای بوق در گوش سهند میپیچد... یک بوق، دو بوق... پس از چندین بوق متوالی، پوفی میکشد و میخواهد تلفن را پایین بیاورد که صدایی، در گوشش میپیچد:

الو؟

سهند منفجر میشود:

معلوم هست کجایی؟ چرا جواب گوشیتو نمیدی صدمبار زنگ زدم...

-الو؟

اخمهای سهند در هم میشود. صدا صدای جانان نبود... سهند هم میگوید:

الو؟

فرد پشت خط خطاب به سهند میگوید:

شما همسرشون هستین؟

اخمهای سهند، بیش از قبل در هم میرود:

شما؟

-من پرستار درمانگاه هستم.

سهند، در جا قالب تهی میکند... با صدای تحلیل رفته میگوید:

چی شده؟

-نه نگران نشین هیچی نشده. چهل چهل و پنج دقیقه پیش خانومتون خودشون اومدن درمانگاه ضعف داشتن. سرم زدیم براشون خوابشون برده... حالشون خوبه فقط خوابن ...

سهند دستی به پیشانی اش میکشد. پرستار ادامه میدهد:

میشه بیاین دنبالشون؟ احتمالاً حال خوبی برای رانندگی نداشته باشن بهتره کسی همراهشون باشه...

سهند هول کرده میگوید:

بله بله... میشه لطفا ادرس درمانگاه رو بدین؟

-یادداشت کنید. خیابان...

سهند میان حرفش میپرد:

یه لحظه...

و داشبرد را باز میکند و خودکاری بیرون میکشد. اما هرچه میگردد کاغذی را داخل داشبرد پیدا نمیکند.

-الو؟

سه‌ند بیخیال کاغذ میشود و کف دست چپش را باز میکند:

بفرمایید...

و هرچه که پرستار میگوید، تند و تند روی دستش مینویسد. سپس هول هولکی خداحافظی میکند و تلفن را دوباره روی صندلی شاگرد پرت میکند... چه بلایی سر جانان آمده بود؟

سه‌ند خودش هم متوجه سرعت و عجله بالایش برای رسیدن به درمانگاه، نمیشود. فقط صدای بوق‌های بلندی که از اطراف میشنود برای ثانیه‌ای توجهش را جلب میکنند و بعد، همان آش و همان کاسه... حتی متوجه نمیشود که امیرحسین، یواشکی موبایلش را از صندلی جلو می‌قاپد و با قطار بازی اش سرگرم میشود... و الا تمام مسیر به بازوی سه‌ند میکوبید و با همان کلمات نامفهومش، سوالی می‌پرسید... سه‌ند، مدام دست چپش را از فرمان برمیدارد، نگاهی به نام خیابانهای نوشته شده کف دستش می‌اندازد و دوباره دو دستی به فرمان می‌چسبید. استرس جانان، حافظه اش را پرانده بود. برای دیدن نام خیابان پنجاه بار مشت چپش را باز و بسته کرد و حتی گاهی، مجبور شد یک دستی هم حواسش به فرمان باشد هم به دنده...

مسافت را بیشتر از یک ربع طول نمیدهد. حتی شاید هم کمتر... بلافاصله بعد از آنکه ماشین را پارک میکند، امیرحسین را در آغوش کشیده و به طرف درمانگاه میدود... امیرحسین باهیجان میگوید:

بس...تنی؟

-نه. عمو. نه...

و وارد درمانگاه میشود و نگاهش را در اطراف میچرخاند... منشی پشت میز نگاهی به امیرحسینی که در آغوش سهند آب لمبو شده بود و سهندی که نفس نفس میزد، انداخت و خطاب به سهند گفت:

چی شده میتونم کمکتون کنم؟

و به سمت امیرحسین قدم برداشت. سهند نگاهی به امیرحسین انداخت و سپس، سری به نشانه نفی تکان داد:

نه بچه چیزیش نیست...

و نفس عمیقی میکشد تا به نفس نفس زدن هایش پایان دهد... امیرحسین را به آرامی روی زمین میگذارد و دستش را میگیرد:

چندلحظه پیش با همکارتون حرف زدم... گفتن... یه خانومی...

و بازهم نفس عمیقی میکشد... منشی منتظر ادامه حرف سهند نماند، به سمت بخشی که با پرده های سفید پوشانده شده بود، قدم برداشت. پرده را کنار زد و سپس، به آرامی گفت:

خانوم غلامی، همسر همون خانومی که تنها بودن اومدن...
و دوباره به جای قبلی اش بازگشت و ادامه داد:
الان همکارم میان.

و نگاه گذرایی به امیرحسین انداخت. اما انگار که تازه متوجه او شده باشد، ناخواسته ابرویی بالا انداخت و به سرعت سرش را بازگرداند... سهند، دستی به موهای نم دارش کشید و آنها را از روی پیشانی اش کنار زد... فرصت نکرده بود خودش را در آئینه برانداز کند. حتما زیادی شلخته بود. سوییشرتی با زیپ باز وموهای که هرکدام به طرفی رها شده بودند. اما هیچکدامشان مهم نبود. او درحال حاضر فقط میخواست جانان را ببیند.

پرستاری پرده سفید را کنار زد و با دیدن سهند، لبخند کوچکی به لب آورد.
سپس خطاب به او گفت:

شما همسرشون هستین؟

سهند دیگر چه میتواندست بگوید؟ بگوید نه؟ بگوید کیست؟ پسرعه اش؟
نفس عمیقی کشید و سرتکان داد:

بله...

-خانومتون هنوز خوابه... سرمشون تموم شده، حتی متوجه اون هم نشدن.
منتظر موندم خودتون بیاین... بی خوابی و ضعف داشتن... بخاطر کار زیاده
احتمالا...

سهند که از چهره پرستار فهمید حالا حالاها خیال توقف ندارد، به سرعت
پرسید:

کجاست میتونم ببینمش؟

پرستار بیخیال ادامه حرفش شد:

بله بله از این طرف. فقط این آقا کوچولو تون رو...

و اشاره ای به امیرحسین کرد. وقتی امیرحسین به سمتش چرخید، پرستار
لحظه ای سکوت کرد و سپس، لبخند بزرگی زد و لپی از امیرحسین کشید و
ادامه داد:

ایشون رو نبرید داخل بهتره...

سهند به سمت امیرحسین چرخید. اینبار "عمو" خطابش نکرد. به آرامی
گفت:

امیر اینجا بشین من برم ماجان و بیارم. باشه؟

امیرحسین نقی زد که سهند، اشاره ای به تلفن کرد:

قطار بازی کن تا بیام. خب؟

امیر پوفی کشید و سهند، به سمت پرستار چرخید:

میشه لطفا چندلحظه حواستون بهش باشه؟

پرستار سرتکان داد:

حتما حتما. داخل که شدین آخرین تخت سمت دیوار...

سهند سری تکان داد، آخرین نگاه را به امیرحسینی که روی صندلی نشسته بود و قطار بازی میکرد، انداخت و پرده را کنار زد... همه تخت ها پر بودند. سهند این را از پای آدمهایی که از زیر پرده پیدا بود، فهمید... همانطور که پرستار گفت، به سمت آخرین تخت سمت دیوار، به راه افتاد. به آرامی پرده را کنار زد و اولین چیزی که دید، تن بی جان رها شده جانان، روی تخت بود... به آرامی داخل رفت و پرده را پشت سرش کشید. جانان طوری خوابیده بود که انگار، سالها چشم روی هم نگذاشته بود... سهند، با دیدن چهره آرام جان و نفس های مرتبش، لبخند ریزی به لب آورد. به آرامی به سمت تخت قدم برداشت... یکی از آستینهای جانان تا آرنج بالا رفته و روی زخمش پنبه ای چسبیده بود. در این حد غرق خواب بود که متوجه بیرون کشیدن آنژیوکت نشده بود؟

دست دیگر جانان هم تقریبا آویزان بود. سهند، به آرامی دستش را روی تخت گذاشت، اما آن را رها نکرد. با دست آزادش، تار موهایی را که به روی صورتش افتاده بود، کنار زد و زمزمه وار، طوری که حتی اگر جانان بیدار هم بود، نمیشنید، گفت:

چیکار کردی با خودت قربونت برم؟

و صورت بی حال جانان را از سر گذراند. کمی به صورتش نزدیک شد... اما قبل از آنکه بتواند بوسه ای برپیشانی جانان بنشانند، پلک های جانان لغزید و سهند، همان مسیری که رفته بود را با سرعت به عقب برگشت... پلک

های جانان به آرامی از یکدیگر فاصله گرفتند اما به سبب نوری که در محیط
پخش شده بود، دوباره چین خورده و بسته شدند. سهند، لبخندی زد و به
آرامی گفت:

بیدار شدی؟

جانان، با ابروهای درهم رفته، به آرامی پلک هایش را باز کرد و دنبال منبع
صدا گشت... احتمالاً سهند میان دیدش تار بود، چون چندبار پلک زد تا
توانست بالاخره چشمهایش را بازنگهدارد. سهند لبخندش را پررنگ تر کرد
و به آرامی قبل گفت:

علیک سلام...

انگار، دوزاری جانان تازه افتاد، به سرعت از جا پرید و با ترس گفت:

امیرحسین؟

سهند، هلی به شانه جانان داد و او را دوباره به جای قبل، بازگرداند:

بخواب. رفتم آوردمش...

جانان با ترس ادامه داد:

کجاست؟

-بیرون پیش پرستار نشسته...

جانان که انگار سخته ای را رد کرده بود، دستش را به سمت صورتش برد و سپس، آخ ریزی گفت... زخم کوچکی که آنژیوکت به جا گذاشته بود، میسوخت... جانان نفس عمیقی کشید و نگاهش را به سمت سهندی که هنوز با لبخند نگاهش میکرد، چرخاند. سپس لبخند بیجانی زد و گفت:

تو اینجا چیکار میکنی؟

-فکر نمیکنی اینو من باید بپرسم؟

جانان تک خنده ای کرد و دوباره دستی به پیشانی اش کشید... سری تکان داد و گفت:

اصلا نفهمیدم کی و چجوری خوابم برد... وگرنه حواسم به مهد امیرحسین بود. خیلی هم مقاومت کردم نخوابم. نشد...

-این موقع ها دستت به گوشی نمیره یه زنگ به من بزنی نه؟ میگفتی حالت بده خودم میومدم دنبالت میاوردمت درمانگاه...

و پس از مکثی، باخم ادامه میدهد:

فقط بلدی آدمو سخته بدی!

جانان، دست سهند را میفشارد:

ببخشید توروخدا تورو هم هی میکشونم اینور اونور...

-حرف نزن... به من نگی به کی میخوای بگی؟

جانان، دستش را زیر سرش برد و لبخند محوی زد:

واقعا... من اگه تورو نداشتم چیکار میکردم؟

سهند تک خنده ای میکند. جانان، سری تکان میدهد و میگوید:

چجوری اومدی اینجا؟

-اول که از مهد امیرحسین زنگ زدن، میخواستم زنگ بزنم باهات دعوا کنم.

جانان خنده ای میکند و سهند، ادامه میدهد:

رفتم امیر و برداشتم، زنگ زدم به گوشیت پرستارِ جواب داد آدرس گرفتم
ازش...

جانان، دستش را به سمت صورت سهند دراز میکند و ضربه ای به گونه او
میزند:

کاراگاه کی بودی تو؟

-خوبه خودتم میدونی برای پیدا کردن کاراگاه بازی لازمه...

-غر نزن بهم دیگه...

سهند، اینبار جدی تر میپرسد:

چی شده که کارت کشیده به سرم و درمانگاه؟

جانان دوباره سرش را روی بالش میگذارد و نفس عمیقی میکشد:

هیچی بابا. این چندروز نه خوب خوردم نه خوب خوابیدم.

-چی خواب و خوراک ازت گرفته؟

جانان، تک خنده ای میکند. سهند، اینبار موشکافانه تر به چشم های جانان نگاه میکند:

چیزیو که قایم نمیکنی از من؟ نه؟

جانان ضربه ای به بازوی سهند زد:

از فاز کاراگاهیت بیا بیرون.

-پول کم آوردی؟

-نه دیوونه... اوضاعم خوبه...

-اگه اوضاعت خوبه اینجا چیکار میکنی؟

جانان، برای فرار دست به دامن شیطنت میشود:

هیچی... هیچیم نیست. لوس شدم بیای بهم توجه کنی یکم...

و کش و قوسی به بدنش میدهد:

دلم برای عمه تنگ شده. برای اون فقط میتونم خودمو لوس کنم. تو همش به آدم غر میزنی...

سهند، لبخند کجی میزند و از کنار تخت، برمیخیزد:

پاشو بریم بچه تنها مونده...

و پس از مکثی ادامه میدهد:

همسر عزیزم.

جانان ابرویی بالا می اندازد. سهند ادامه میدهد:

اینجا این پرستارِ انقدر گفت خانومتون خانومتون که دیگه دستی دستی
تورو چسبوند به من... پاشو بریم ببینم...

و دستش را به سمت جانان دراز میکند... جانان، دست سهند را میگیرد و
به آرامی از جا برمیخیزد... سهند ادامه میدهد:

باید یه شام درست و حسابی بهت بدم یکم به جون بیای ...

-خودمم گرسنه ام... اما قبلش بریم پارکی جایی...

سهند ابرویی بالا می اندازد:

پارک؟

-آره... دلم میخواد یکم هوا بخورم!

سهند سری به نشانه تفهیم تکان میدهد که جانان، نجی میکند... سهند،
سری تکان میدهد:

چیشد؟

-من با ماشین نیومدم.

-من ماشین دارم.

-نه... من ماشینو ول کردم تو یه کوچه ای با آژانس اومدم اینجا!

سهند اخمهایش را دوباره درهم میبرد:

قبل اینجا کجا بودی اصلا؟

جانان جلوتر از سهند قدم برمیدارد که سهند، دستش را محکم نگه میدارد و جانان، به اجبار می ایستد:

با یه وکیلی قرار داشتم تو یه کافه ای همین نزدیکیا... باید بریم ماشینو برداریم.

-نمیخواد... الان جون داری رانندگی کنی آخه؟ قفل فرمونی چیزی زدی به ماشین؟

جانان سری به نشانه تایید تکان میدهد... سهند ادامه میدهد:

فردا میرم خودم میارمش...

-من شانس ندارم یهو میدزدنش...

-اگه قرار بود بدزدن تا الان دزدیدن... فردا خودم میرم ماشینو میارم...

و راه می افتد و جانان را هم دنبال خود میکشد... سپس ادامه میدهد:

فعلا بریم پارک خانومم هوا بخوره...

و خودش زودتر از جانان به این حرف میخندد... اما خنده سهند کجا و خنده جانان کجا!

جانان، همانطور که نگاهش خیره امیرحسینی است که جلوتر از آنها به آرامی میدود، تکیه اش را به سهند میزند و تمام وزنش را روی شانه سهند می اندازد... سهند از گوشه چشم نگاهی به جانان می اندازد و سپس، به آرامی میگوید:

بدنگذره؟

جانان لبخند کجی میزند:

نه... خوبه...

و سرش را بالا می آورد و نگاهی به قد بلند سهند می اندازد:

تو جوجه کی انقدر از من زدی بالا؟

سهند، تک خنده تلخی میکند... سپس به آرامی، زمزمه میکند:

خیلی وقته...

مطمئن نیست که جواب جانان را میدهد یا جواب افکار خودش را... جانان، خطاب به امیرحسینی که کمک سرعتش را زیاد میکند، هشدار میدهد:

ندو ماجان...

امیرحسین، آرام میگیرد. به سمت آنها میچرخد که همزمان، لبخندی را از سهند و جانان کش میرود. سهند، دستش را به سمت امیرحسین دراز میکند و امیرحسین بی چون و چرا دستش را میگیرد... حالا، یک دست سهند

متعلق به جانان بود و دست دیگرش، متعلق به امیرحسین... درست مانند تمام این پنج سال...

جانان سرش را روی شانه سهند میگذارد و سهند، نفس عمیقی میکشد. هرکدام، غرق در افکار خودشان... اما جانان، این سکوت را دوست نداشت... حالا که از تصمیمش مطمئن بود، نگه داشتن این راز سخت تر به نظر میرسید... اما سهند، اینبار نمیتوانست رازدار خوبی برای جانان باشد... جانان، اینبار باید قید کمک های سهند را میزد و خودش به تنهایی وارد ماجرای جدید زندگی اش میشد... ماجرای که از همان ابتدا آرامش جانان را دزدیده بود. آرامشی که مدیون سهند بود... آرامشی که سهند تمام این پنج سال برای جانان و امیرحسین ساخته بود... همین نگفتن ها درد جانان را بیشتر میساخت... همینکه حس میکرد سکوت کردن در برابر چنین رازی، نامردی به سهند است. سهندی که همیشه با بودنش به جانان دلگرمی داده بود... چشمهایش را بست و دست سهند را فشرد. فشردنی از جنس تشکر... سپس به آرامی زمزمه کرد:

سهند...؟

سهند، نفس عمیقی کشید و او هم آرام زمزمه کرد:

جانم؟

جانان با لبخند کجی گوشه لب به حرف می آید:

حالا حالا ها زن نگیر. باشه؟ به حرفای عمه گوش نده...

و به حرف خودش، میخندد... اما نمیداند که جمله اش میان قلب سهند چه غوغایی برراه می اندازد... سهند که حس میکند سنگینی گلویش از همیشه بیشتر شده است، لبخند تصنعی گوشه لب مینشانند و لبانش را تر میکند:

چرا؟

-اگه زن بگیری دیگه نمیداره انقدر پیش منو امیرحسین باشی... من دلم واسه غر زدن سرت تنگ میشه...

و جانان، فقط دلتنگ میشد... همین... سهند، نفس عمیقی میکشد و نگاهی به جانان می اندازد:

چیئه نکنه مامان باز کسیو برام پیدا کرده که اینجوری میگی؟

جانان، تک خنده ای میکند:

نه... همینجوری میگم.

سهند، مثل همیشه بحث را به مسخره بازی میکشاند... چون اگر نمیکشاند، چون اگر همینطور میماند، سکوت برای سهند سخت میشد. مانند تمام این چندسال:...

نترس. هنوز اونقدر دیوونه نشدم که زن بگیرم.

جانان میخندد، سهند هم میخندد... اما بازهم خنده جانان کجا و خنده تلخ سهند کجا... جانان، بحث را عوض میکند:

فردا شاید نتونم برم امیرحسینو بیارم.

سهند طلبکار میشود:

نه که همیشه میری میاریش؟

جانان میخندد:

مرض... اذیت نکن... خوبه دیدی حالمو...

-چیکار داری مگه فردا؟

-میخوام برم بهشت زهرا...

سهند ابرویی بالا می اندازد:

فردا؟ چرا؟

جانان شانه ای بالا می اندازد:

نمیدونم. یهو دلم خواست برم... اگه دیراومدم میری دنبال امیرحسین؟

-آره. ولی تا کی میخوای بمونی بهشت زهرا؟

-نه... اونجارو صبح میرم. اما بعدش یه قرار مهم دارم...

و سپس، نفس عمیقی میکشد:

خیلی مهم ...

-باشه. صبح میام دنبالتون، امیرو میبرم مهد تورم میبرم اونجا...

-نه نمیخواد... امیرو ببر ولی بعدش برو دنبال ماشین... خودم تنها میرم
بهشت زهرا...

-چرا من نیام؟

جانان سر بلند میکند و نگاهی به سهند می اندازد:

میخوام برم حرف بزنم... غر بزنم... خودم تنها میرم. باشه؟

سهند، سر تکان میدهد و پلک هایش را به نشانه "باشه" روی هم میگذارد.
جانان، دوباره سرش را به شانه سهند تکیه میدهد و نفس عمیقی میکشد.
جانان واقعا به این تنهایی نیاز داشت... نیاز به حرف زدن... او باید با یک
نفر رازش را در میان میگذاشت!

نگاهش را دور تا دور بهشت زهرا چرخاند و با آرامش به سمت آرامگاه
مدنظرش قدم برداشت... تقریبا خلوت بود. وسط هفته ای در پاییز، آنهم
این ساعت... چند نفر مانند او هوس بهشت زهرا آمدن میکردند؟

نفس عمیقی کشید و دست آزادش را در جیبش فرو برد. سهند امروز صبح
دنبالشان آمده بود، امیرحسین را به مهد رسانده بود و پس از آنکه جانان
را به دفترش رساند و ماشین محسن را همانجا پارک کرد، خودش را با
تاکسی به ماشین جانان رساند و ماشین را برگرداند... و جانان، بالاخره
اینجا بود. بعد از چندین وقت پشت گوش انداختن...

بالاخره رسید. لبخندی گوشه لبش نشست و مانع تبدیل بغضش به اشک شد. مگر میشد اینجا پا گذاشت و بغض نکرد؟ روی زانوهایش نشست و تصاویر ثبت شده روی قبر را از نظر گذراند. حالا که اینجا بود تازه میتوانست دلتنگی شدیدش را حس کند... لبهایش را روی هم فشرد و به آرامی زمزمه کرد:

سلام...

و لب پایینش را به دندان گرفت تا کنترل بغضش را به دست بگیرد... دستی روی خاک نشسته روی سنگ کشید... چهره مرد و سپس، چهره زنی که روی سنگ به تصویر کشیده شده بود را لمس کرد... نفس عمیقی کشید و بازهم زمزمه وارانه ادامه داد:

دلم خیلی تنگ شده بود...

و اب دهانش را روانه گلوی سخت شده اش کرد .

-ببخشید انقدر دیر دیر میام. ببخشید...

و از داخل کیسه ای که همراهش بود، بطری آب را بیرون آورد و خوب، قبر را شست... یکبار با آب و بار دیگر، با گلاب... کم پیش می آمد که تنها به اینجا بیاید... اغلب سهند همراهش بود و قبر را میشست و جانان، شاخه گلی را روی قبر پرپر میکرد ...

شاخه های گل را از کیسه بیرون کشید و اینبار، بی آنکه پرپرشان کند، آنها را روی سنگ گذاشت و بعد، مثل همیشه پیشانی اش را به سنگ چسباند

و چند دقیقه ای در همان حالت ماند... انگار که اینطور میتوانست حسشان کند. عطرشان را نفس بکشد... صدایشان را بشنود. انگار که اینطور، میتوانست نگاهشان کند. حتی اگر از آخرین باری که ملاقاتشان کرده بود، بیست سال و اندی میگذشت... اولین بار، بیست سال پیش بالا این قبر ایستاده بود. درست وقتی که یازده سال داشت... بالای این قبر ایستاده بود و اشک ریخته بود، گریه کرده بود، هق زده بود... حالا، بااینکه بیست سال از آن روز میگذشت باز هم هر بار که اینجا پا میگذاشت، اشک به چشمانش مینشست...

پیشانی اش را محکم تر به سنگ چسباند، اگر میتوانست تمام سنگ را در آغوش بکشد، میکشید... به تلافی تمام نداشتن های این چندسال... قطره اشکی از گوشه چشمش روی سنگ ریخت و جانان، همه چیز را تعریف کرد... از همان روزی که مریم در دفترش پا گذاشت تا دیروزی که زیر سرم بود... همه اش را گفت... همه اش را بر زبان آورد... از دل گرفتگی هایش، از دل شکسته اش، از اینکه دوباره میخواهد آدمی را ملاقات کند که او را پنج سال پیش ترک کرده بود... جانان همه را گفت چون اگر نمیگفت، خفه میشد... از غصه میترکید ...

پلک هایش را روی هم فشرد و زمزمه کرد:

میدونم کار اشتباهیه... بخدا میدونم...

قطره اشک دیگری رو سنگ قبر افتاد...

-ولی نمیتونم بکشم عقب... نمیتونم...

نمیتوانست، یا نمیخواست؟ نمیخواست... جانان این راه را در پیش گرفته بود تا انتهایش را ببیند. تا علی نواب و زندگی جدیدش را ملاقات کند. تا بفهمد تمام این چندسال، علی چگونه زندگی کرده بود؟ بدون جانان... بدون امیرحسین... یا بهتر بگویید، بدون آئیل...

چندلحظه ای را در سکوت گذراند. دیگر هیچ چیز نگفت. فقط در سکوت پیشانی اش را روی سنگ نگه داشت و نفس کشید... چه کسی میتواند باور کند که چنین کاری به او آرامش داده بود؟ حرف زدن با سنگ... حرف زدن با کسانی که بیست سال پیش زیر این خاک دفن شده بودند... بوسه ای روی هردو چهره زد... سپس به آرامی خیره چهره زن شد... دستی به صورتش کشید و زمزمه وار گفت:

کاش اینجا بودی ...

و با لبخند تلخی گوشه لب، روی تصویر زن دست کشید... تصویر بالایی، چهره آرام مردی بود... چهره ای که همیشه آرام بود. همیشه آرامش داشت... منوچهر رستمی و ملیحه ملکی... تاریخ فوت هردو شبیه بود... هردو در یک روز... هردو باهم...

ویبره تلفنی که در جیبش بود، نگاهش را از روی سنگ پراند... دست در جیب فرو برد و تلفن را بیرون کشید. با دیدن نام مخاطب، لبخندی گوشه

لب نشانند... شنیدن صدای او کم تر از اشک ریختن میان قبرستان به او آرامش نمیداد. دایره سبز را تکان داد و تلفن را به گوشش چسباند:

جانم عمه؟

صدای خوشحال و بشاش مینا خانم، مادر سهند، میان گوش جانان پیچید:

سلام قربونت برم... چطوری؟

جانان لبخندش را پررنگ تر کرد:

خوبم عمه... شما خوبی؟ عمو خوبه؟

-هممون خوبیم... خداروشکر... امیرحسین چطوره؟

و پس از مکثی ادامه میدهد:

اون پسر سر به هوا چی؟ اون چطوره؟

جانان تک خنده ای میکند و دستی به صورتش میکشد تا خیزی صورتش را کامل خشک کند:

هردوشون خوبن... با سهند حرف نزدین؟

-چرا اتفاقا همین چند دقیقه پیش باهاش حرف زدم... انقدر دیر به دیر جواب زنگامو میده که دیوونم کرده... درست و حسابیم که جواب آدمو نمیده!

-سرش شلوغه عمه...

-رفتید تهران مارو تنها گذاشتید هی میگید سرمون شلوغه... خب من دلم
پوسید اینجا...

جانان خنده ای کرد:

قربون دلتون. شرمنده ام. زود گوش سهند و میپیچونم باهم یه چند روز
میایم اصفهان. خوبه؟

-همش اینو میگی ولی بازم نمیای... آخرش مجبور میشم همه وسایلامو
جمع کنم بیام تهران...

-بیاین... قدمتون روی چشم...

میناخانم، نفس عمیقی کشید:

زنگ زدم حالتو اساسی بپرسم... چی دختر دردونه منو اذیت کرده؟

جانان لبخند کجی میزند:

سهند چیزی گفته؟ چی گفته؟

-یه چیزایی... حالا بگو ببینم. چی شده که انقدر گرفته ای؟

-هیچی عمه... سرم شلوغ بود این چندوقت یکم ضعیف شدم. به حرف
سهند گوش ندین، اون بزرگش میکنه...

-پاشو بیا اصفهان یکم بمون پیشم... یکم بهت برسم خیالم راحت شه... من
همش دلم اونجاست پیش شما سه تا. هروقت میخوام زنگ بزnm میترسم
سرتون شلوغ باشه، نمیزnm...

-شما هروقت خواستید زنگ بزnm، من همه کارامو کنسل میکنم که جواب
شمارو بدم...

-زبون نریز... سهند گفت امیرحسین مهده آره؟ هروقت اومد زنگ بزnm
صدای اونو هم بشنوم...

-چشم عمه... چشم...

-پس خیالم راحت باشه هیچی نیست؟

جانان لبخندی میزند:

آره عمه خیالتون راحت...

-باشه پس. برو به کارات برس. مزاحمت نمیشم.

-شما همیشه مراحمین... به عمو سلام برسونین...

-سلامت باشی قربونت برم... امیرحسینو ببوس... خدانگهدار...

جانان پاسخ خداحافظی میناخانم را میدهد و سپس، نفس عمیقی میکشد...
حالا که هم اینجا آمده بود و هم با میناخانم حرف زده بود، آرامتر از قبل به
نظر میرسید. امروز قرار بود مریم را ببیند... قرار بود چند سوال از او بپرسد
که مطمئن نبود پاسخشان چه احساسی را به او القا میکنند...

آخرین نگاه را به صورت های مهربان و آرام انداخت، خم شد، چهره هردو را بوسید و به آرامی گفت:

دلم خیلی تنگتونه... خیلی ...

و سپس، از جا برخاست و مثل تمام دوران کودکی اش، دستی برای سنگ تکان داد و با بغض زمزمه کرد:

خدافظ...

و به آرامی قدم برداشت... جانان، هر بار که اینجا می آمد، تکه ای از قلبش را جا می گذاشت...

هانیه تقی به در کوبید و نگاه جانان از روی برگه ها بالا آمد:

جانم؟

و در همان حین نگاهی به ساعت دیواری انداخت... مریم دیگر باید سر و کله اش پیدا میشد... در توسط هانیه باز شد اما قبل از آنکه بتواند او را ببیند، نگاهش به دسته گل رز قرمز افتاد... ابرویی بالا فرستاد و خودکار را پایین انداخت:

بازم؟

هانیه خندید:

اینو چندلحظه پیش آوردن...

جانان از روی صندلی برخاست و به سمت هانیه قدم برداشت:

هنوز دسته گل قبلی جون داره... چیکارش کنیم الان اینو؟

و دسته گل را از هانیه گرفت... بینی اش را میان دسته گل فرو برد و نفس عمیقی کشید ...

-میخواین گلای نرگسو بردارم به جاش اینارو بذارم؟

-نه بابا حیفه... اینو میبرم خونه...

و لبخندی زد و کارت پستال را از روی گل برداشت... هانیه سری تکان داد:

امری نیست؟

-نه عزیزم... خانوم میرزایی که اومد میتونی بری... بهش گفتی ساعت چهار و نیم اینجا باشه دیگه؟

-بله ...

-خب پس دیگه کمکم باید بیاد. برو وسیله هات رو جمع کن...

-اگه بخواین میتونم بمونم.

-نه عزیزم کاری ندارم. بعدش میخوام برم خونه...

-ممنون... با اجازه.

هانیه این را گفت و اتاق را ترک کرد. جانان، نگاهش را به سمت دسته گل بازگرداند و دوباره لبخندی زد. آن را روی میز گذاشت و کارت را از داخل پاکت بیرون کشید. به شکل قلب بود و رویش، کوچک نوشته شده بود "بخند...:" و جانان لبخندی زد... کارت پستال را داخل کشو، کنار باقی آنها گذاشت. نیمی از آنها داخل داشبرد ماشین بود و نیمی‌شان داخل این کشو... باید یک روز همه‌شان را جمع میکرد و به خانه میبرد...

نفس عمیقی کشید و دوباره نگاهی به ساعت انداخت. هم منتظر مریم بود و هم نگران آمدنش... جانان، مطمئن بود که برای مدت زیادی نمیتواند در نقش وکیل بماند و بالاخره یک جای داستان، مریم همه چیز را میفهمید... اما جانان مایل بود حتی الامکان داستان و نقشش ادامه پیدا کند. دیروز، حرف آخر سهیل، وقتی که از فهمیدن مریم حرف زده بود مانند مته در ذهن جانان بود تا به حال... وقتی که سهند آنها را به خانه رساند، جانان تمام مدارکی که مریم به او داده بود را زیر و رو کرد. اما کپی صفحه دوم شناسنامه علی بینشان نبود... فقط صفحه اول... و جانان، فقط یک سوال از مریم داشت... اینکه چقدر از همسر اول علی، یا دراصل، چقدر از خود او میداند!

دوباره تقه ای به در کوبیده شد که اینبار، تپش قلب جانان بالا رفت. اینبار دیگر مریم آمده بود...

-جانم؟

هانیه در را باز کرد و سرش را داخل آورد:

خانوم رستمی، خانوم میرزایی تشریف آوردن...
 جانان نفس عمیقی کشید و سری تکان داد:
 دعوتشون کن داخل... چای هم بیار و بعد برو...
 -چشم...

هانیه بیرون رفت و لحظه ای بعد، مریم تقه ای به در کوبید. جانان تلاش کرد لبخندی روی لب بنشانند و مریم را به داخل دعوت کند. خدا خدا میکرد که استرس و کنجکاوی اش در صورتش نمایان نشود... مریم که داخل شد، جانان مثل بار قبل، سر تا پای مریم را از نظر گذراند. شیک، خوش پوش و زیبا... شاید اگر کسی او را بیرون ملاقات میکرد، نمیفهمید که او در گیر و دار پیدا کردن همسرش که دوهفته ای از غیب شدنش میگذرد است... مریم ظاهرش را خوب حفظ کرده بود و از نظر جانان، این دختر احسنت داشت. لحظه ای خودش را به خاطر آورد. پنج سال پیش... در گیر و دار جدایی... ادا شبیه به مریم نبود. ادا... لبخندی به مریم زد و به مبل اشاره کرد:
 سلام. بفرمایین...

مریم لبخندی زد و حالا، از لبخندش غم پیدا بود. تشکری کرد و به آرامی روی مبل نشست. شاید واقعا او برارنده خانواده ثروتمند نواب بود. نه جانان!

هانیه تقی به در کوبید و باسینی حاوی دو فنجان چای، داخل آمد. جانان تشکری کرد و گفت که هانیه میتواند دفتر را ترک کند. هانیه هم همین کار را کرد...

-از همسرت خبری نشد؟

مریم نفس عمیقی کشید و سری به نشانه نفی تکان داد...

-از وکیلش چی؟

و پس از مکثی ادامه داد:

اقای جعفری...

-نه. از دیروز باهام تماس نگرفته که چیزی بگه.

-قبلش چی؟

-شب قبلش، درست همون موقع ای که شما باهاش تماس گرفتین، به من

زنگ زد و گفت قضیه چیه؟ وکیل چی میگه؟

-تو چی گفتی؟

-خیلی جدی جوابشو دادم... گفتم با شما وکیلا باید با زبون خودتون حرف

زد. من نتونستم پس کمک گرفتم...

جانان سری از رضایت تکان داد...

-به شما چی؟ هیچی نگفت؟

-دیروز؟ نه...-

و لبخند ریزی گوشه لب نشانند:

ولی میگه... نگران نباش...

جانان شک نداشت تا چندروز دیگر خبری از علی میشود. علی نمیتوانست چنین تصادفی را هضم کند. حتما پیدایش میشد...

-حالم خوب نیست. واقعا حالم خوب نیست...

این را میگوید و به سرعت زیر گریه میزند... جانان، به آرامی لب میگذرد و نفس عمیقی میکشد... سپس زمزمه میکند:

بذار برات آب بیارم...

مریم مانع نمیشود:

نه مرسی... نمیخوام.

و روی صورتش دست میکشد تا اشک هایش را پاک کند. جانان، نگاهی به مریم انداخت. هرکس دیگری جای مریم بود، جانان دلداری اش میداد اما مریم... جانان بعید میتوانست بتواند کلمات بااحساسی نثار همسر فعلی همسر سابقش کند!

-آروم باش...-

این تنها چیزی بود که توانست بگوید. نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی از جدیتش فاصله بگیرد:

همسرت پیداش میشه... همین روزا... نگران نباش...

مریم با بغض سری تکان داد. حتی گریه کردنش هم زیبا بود. جانان چی؟ وقتی اشک میریخت زیبا میشد؟ یا رقت انگیز؟

-قرار من با جعفری دیروز خیلی خوب پیش نرفت... یه چندتا سوال هست که میخوام ازت بپرسم...

مریم سری تکان داد. با صدای گرفته گفت:

بفرمایین...

جانان باز هم نفس عمیقی کشید. انگار که هوا به شدت خفه بود...

-چقدر از همسر قبلیش میدونی؟

این را میگوید و تپش قلبش شدید تر میشود. مریم به آرامی میگوید:

دفعه پیش که گفتم بهتون... خیلی کم...

جانان به آرامی دندان روی هم سایید:

میدونم خیلی کم... این خیلی کم یعنی چقدر؟

مریم لحظه ای فکر کرد و شانه ای بالا انداخت:

نمیدونم بخدا... خیلی خورد خورد ازش میدونم.

-هیچوقت کنجکاو نشدی؟

مریم لبخند تلخی زد:

مگه میشه نشده باشم؟ بعضی وقتا که علی میرفت تو فکر، همش با خودم میگفتم نکنه داره به اون فکر میکنه...

جانان دردی را در سینه اش احساس میکند. علی به آنها فکر میکرد؟ محال بود...

-حتی الانم...

به اینجا که میرسد، بغضش تشدید میشود و قطره اشکی از گوشه چشمش پایین میریزد:

حتی الانم با خودم فکر میکنم که نکنه دوباره برگشته باشه پیش اون...
جانان تک خنده تلخی میکند و تند سری تکان میدهد:

نه... نه...

و دستش به آرامی کنارش مشت میشود... آرامتر از قبل ادامه میدهد:

فکر نکنم پای زن قبلی در میون باشه...

-از کجا معلوم؟ علی عاشقش بود... دختر همکلاسی دانشگاهش بود. حتی مخالفت عمه و شوهر عمم هم مانعش نشد.

و دستی به گلویش میکشد. سپس با بغض ادامه میدهد:

یه بار بخاطر اون دختره قید همه چیو زد. قید خانوادشو، پولشو، حتی درسشو... همه چیو... چرا یه بار دیگه هم نتونه؟ من که چیزی نیستم...

و بار دیگر بغضش ترکید و اشکهایش تند و تند پایین ریختند... دروغ نبود اگر جانان بگوید که دلش ریش شد. جانان، دیگر مریم را روبه رویش نمیدید. خودش را میدید... خود پنج سال پیشش را... جانان تمام اینهارا گذرانده بود. حس نخواسته شدن... حس طرد شدن... حس بی کس ماندن... جانان مریم را کامل میفهمید...

مریم میان همان گریه ادامه داد:

قبلا عمم دور سرم میگشت. انقدر قربون صدقم میرفت... انقدر عروسم عروسم میکرد...

خراش دیگری روی قلب جانان... جانان هیچ وقت خواسته نشده بود!

-اما الان چی؟ الان که میدونه مشکل از منه... الان که میدونه بچه دار نمیشیم... فقط تو روم نمیگه و الا از خدایه من از پسرش جدا شم.

جانان لب به دندان کشید... با تمام جان حرفهای مریم را میفهمید. او تمامشان را تجربه کرد بود. تمامشان را... نفس عمیقی کشید و خم شد، دست روی دست مریم گذاشت:

آروم باش...

چه کسی باور میکرد که روزی جانان، دست همسر علی نواب را بگیرد و از او بخواهد آرام باشد؟

-به هیچی فکر نکن. نه به خانواده شوهرت... نه به بچه ای که خبری ازش نیست... فقط به شوهرت فکر کن و خودت... باشه؟ به این چیزا فکر نکن. شاید واقعا مشکلی برای همسرت پیش اومده...

واقعا این حرفهارا جانان میزد؟؟ خودش هم باور نمیکرد... او پرونده را قبول نکرده بود که زندگی علی نواب را برهم بزند. اما نیامده بود همه چیز را برایشان گل و بلبل کند. جانان آمده بود که فقط نظاره گر باشه. نظاره گر زندگی علی نواب!

نفس عمیقی کشید و دستش را عقب برد... مریم، دستی به چشمهایش کشید و گفت:

خیلی خوشبینانه حرف میزنین...

جانان خنده تلخی میکند... مریم راست میگفت. خوشبینانه حرف میزد... جانان درد علی را میدانست... درد علی ترس بود که غیبش زده بود. جانان هم چنین تجربه ای را داشت... علی وقتی میترسید، غیبش میزد... گاهی برای یک هفته، گاهی هم برای همیشه... اما حالا نمیدانست درد علی چیست... باز از چه ترسیده...

-هنوز برای بدبین شدن زوده. پاش که رسید، اصل قضیه رو که فهمیدیم، بدبین هم میشیم...

و دستی به صورتش کشید. هنوز سوالهایش از همسر سابق علی تمام نشده بود. همسر سابق، یا خودش...

از جا برخاست و به سمت میزش قدم برداشت. مدارکی که مریم جلسه پیش به او داده بود را بیرون آورد و خطاب به مریم گفت:

تو بین همه این مدارک، کپی صفحه دوم شناسنامه همسرت نبود...

و تلاش میکند نفس های تند از سر کنجاوی اش را پنهان کند... مریم به آرامی گفت:

احتمالا یادم رفته...

جانان نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

میخواستم مشخصات همسر قبلیش رو بخونم...

و تمام تنش گوش شد به دنبال حرف بعدی مریم... مریم تک خنده ای کرد و گفت:

هیچ اثری از مشخصات همسر قبلیش تو شناسنامه اش نیست...

خراشی به روی قلب جانان... نفسش لحظه ای بند آمد و لبانش را به دنبال کمی اکسیژن باز کرد... مریم ادامه داد:

بعد ازدواجش شناسنامه جدید گرفت...

تمام تن جانان داغ شده بود. حرارت از نوک پایش ذره ذره بالا آمد تا فرق سرش. انگار که تمام جانش در آتش میسوخت... مریم بازهم منتظر سوالی از جانب جانان نماند، خودش ادامه داد:

وقتی که اومد خواستگاری، باهام عهد کرد که هیچی از زندگی قبلیش نپرسم...

چیزی در گلوی جانان، سنگینی کرد... لبانش را روی هم فشرد و کامل به سمت مریم چرخید... به آرامی سرتکان داد و با صدایی که از ته چاه در می آمد پرسید:

چرا؟

-گفت ازدواج قبلیش یه شکست بزرگ تو زندگیش بوده... و میخواد ازش فاصله بگیره و این حرفا... گفت میخواد کامل فراموشش کنه...

اینبار دیگر خراش روی قلب جانان نیوفتاد... اینبار، یک نفر قلب او را در مشت گرفت و محکم فشرد و دردش، تا مغز استخوان های جانان نفوذ کرد... دردی جان فرسا... دردی که در سلول به سلول تنش جاری شد... زیر بینی اش سوخت و اگر خودش را کنترل نمیکرد، چشمهایش درجا از اشک پر میشدند... لبهایش را محکم روی هم فشرد و چندباری پلک زد. انگار که با اینکار میتوانست تمام جانش را از سوزش، از درد، از فشار رها سازد ...

-خوبه...

صدایش از ته چاه در می آمد. به سرعت صدایش را صاف کرد اما گرفتگی آن هنوز هم قابل تشخیص بود. باید همین حالا خودش را جمع میکرد. تمام تکه های قلبش را... اگر کنترلش را از دست میداد، بازی بهم میخورد...
 -پس وقتی انقدر از زندگی قبلیش دور بوده، یعنی جای نگرانی نیست...
 -بازم احتمالش کم نیست...

جانان به سرعت بحث را تغییر داد:

خب اگه هیچی تو صفحه دوم شناسنامه‌ش نیست لازم نیست کپی بگیری ازش...

مریم سری تکان داد و جانان، نگاهی به ساعت انداخت. نه اینکه ساعت برایش مهم باشد، نه... فقط میخواست به مریم بفهماند که باید هرچه سریعتر اینجا را ترک کند... دندان روی هم سایید و با صدایی که لحظه به لحظه تحلیل میرفت، خطاب به مریم گفت:

خب... همینا بود سوالم فعلا... باید یکم بیشتر فکر کنم، دفعه بعد سوالا رو تلفنی ازت میپرسم که اذیت نشی تا اینجا بیای...

خورد شدن پشت تلفن، آسان تر از فروریختن جلوی مریم بود... مریم سری تکان داد و دستی به سمت کیفش برد... جانان با صدایی که تلاش میکرد کنترلش کند، ادامه داد:

برو خونه... و منتظر خبری از همسرت باش... یا وکیلش!

مریم به آرامی از جا برخاست، لبخندی زد و گفت:
 خیلی ممنون. اگه خبری از وکیلش شد حتما بهم بگین.
 جانان سری تکان داد:
 حتما... حتما...

-باجازه. خدانگهدار.

و به سمت در قدم برداشت. جانان میدانست طاقت پاسخ سوالی که میان
 ذهنش بود را دیگر ندارد، اما باید میپرسید. باید میپرسید تا طناب امیدش
 به یکباره پاره شود... نه اینکه هی برود و بیاید و شاهد پوسیده شدن نخ
 از آن باشد.

-مریم جان...

صدای جانان گرفته بود. خیلی هم گرفته بود. مریم به سمت جانان چرخید،
 سری تکان داد و گفت:
 جانم؟

جانان به میزش تکیه زد تا ضعف زانوانش او را از پا نیاندازد. لب هایش را
 لحظه ای روی هم فشرد و سپس، به آرامی گفت:
 برای مطمئن شدن خودم میپرسم ...

مریم سری تکان داد. جانان با استرس زمزمه کرد:

همسرت، از زن قبلیش، فرزند نداشته؟

و تمام جانش گوش میشود... برای امید بستن به نخ آخر این طناب...
-نه... نه بچه نداشته... تنها چیزی که از زندگی قبلیش مطمئنم اینه که بچه
نداشته...

و تیر آخر به قلب جانان. آخرین بند امید جانان... طناب، بالاخره بریده شد...
طنابی که جانان از پنج سال پیش در ذهنش بافته بود، به یکباره پاره شد...
جانان شکست، نابود شد. اینبار، حتی بدتر از پنج سال پیش. بدتر از وقتی که
علی پایش را کرد در یک کفش و گفت امیرحسین را نمیخواهد. بدتر از
وقتی که علی برای جانان شرط گذاشت یا او یا فرزند دوساله ای که متفاوت
به دنیا آمده بود... بدتر از زمانی که علی، جانان را با یک بچه دوساله تنها
گذاشت و رفت. جانان، اینبار متلاشی شد... نفهمید چگونه مریم را بدرقه
کرد، چگونه توانست روی زانوهایش بایستد و چگونه تا صدای بسته شدن
در دفتر خودش را نگه داشت... اما مریم که رفت، صدای بسته شدن درب
اسانسور که به گوش جانان رسید، انگار که زانوهای جانان، به همراه
بغضش شکست... صدای هق بلند اولش همانا و فرو ریختن تنش بر روی
زمین، همانا... علی توانسته بود یکبار دیگر جانان را بشکند، له کند،
بسوزاند... توانسته بود یکبار دیگر جانان را نابود کند و اینبار، به مراتب
وحشتناک تر از قبل... جانان برای علی یک شکست به حساب می آمد...
یک شکست فراموش شدنی... لعنت به او!

اگر یک نفر اتفاقی از آن طبقه میگذاشت، حتما از صدای هق هق جانان، او هم به گریه می افتاد... جانان، با تمام توان هق میزد و اشک میریخت. انگار که تلافی تمام پنج سال قوی بودنش را در می آورد. تمام پنج سالی که بغض کردن را برای خود حرام کرده بود. تلافی شب هایی که بی خوابی به سرش میزد و تا صبح به علی فکر میکرد. به اینکه کجاست؟ چه میکند؟ اوهم بی خوابی کلافه اش میکند؟ اوهم به جانان و پسر کوچکشان فکر میکند؟ جانان تمام این چندسال این سوالها را از خودش پرسیده و یک رویای روشن میان دلش، به تمام سوالها پاسخ مثبت داده بود. از همان روزی که علی ترکشان کرد، جانان طناب امیدی را برای خود بافت. امید به اینکه علی روی برگشت ندارد... امید به اینکه علی از فکر آنها خوابش نمیبرد، امید به اینکه علی، شرمنده است... اما حالا... حالا که حقیقت بر صورت جانان کوبیده شده بود، نمیتوانست دست از هق زدن بردارد... تمام قطرات اشکی که این چندسال بر خود ممنوع کرده بود، همگی باهم فرو میریختند...

نمیدانست چندوقت گذشت، چند دقیقه هق زد، اشک ریخت... اما بالاخره توانش را از دست داد... بالاخره اشک هایش تمام شد و چشمهایش آرام گرفت. دیدش هنوز هم تار بود. هنوز هم تنش کنار میز رها شده بود و هنوز هم گلویش از بغض درد میکرد... اما دیگر توان نداشت ...

خداراشکر کرد که هانیه را به خانه فرستاد... خداراشکر کرد که آینه ای روبه رویش نبود... خداراشکر کرد که نمیتواند وضع رقت انگیزش را با چشم ببیند... نمیخواست تن رها شده روی زمینش، بینی قرمز شده و چشمهایی

که شکست در آن موج میخورد را ببیند... جانان تمام این مدت تلاش کرده بود تا دور تا دورش زرهی آهنین بکشد و امروز، همه شان به یکباره نابود شده بود. خداراشکر کرد که سهند نیست تا او را در این حالت ببیند... این جانان، جانان یکساعت قبل نبود...

صدای زنگ و به همراهش کوبیده شدن دو تقه به در، تن جانان را پراند. نگاه جانان، پرهراس به بیرون از اتاق خیره شد... نکند هانیه برگشته بود؟ نکند سهند به دنبالش آمده بود؟؟؟ جانان، به سختی از جا برخاست... تمام تلاشش را کرد تا صدایی تولید نکند. با قدمهای آرام، از اتاق خارج شد و نگاهی را به در بسته دفتر کشاند... صدای زنگ، دوباره شنیده شد و همراهش، تقه ای به در خورد... جانان لب گزید تا مبادا صدایی تولید کند...
-جانان در و باز کن پام شکست...

جانان، با شنیدن صدایی آشنا، صدایی که متعلق به تنها کسی بود که اجازه داشت او را در چنین حالتی ببیند، دوباره بغضش گرفت... احساس کرد که خدا او را برای جانان فرستاده... شانه ای برای تکیه دادن و گوشی برای شنیدن غم... شاید هم فرشته نجات!...

جانان اینبار معطل نکرد، با قدمهای بلند به سمت در راه افتاد و دستگیره را پایین داد...

-چرا درو باز نمیکنی چهارساعته زنگ می...-

زیبا با دیدن چهره جانان، حرفش را ادامه نمیدهد و چشمهایش، در کسری
از ثانیه گرد میشوند ...

-یا خدا... این دیگه چه ریختیه؟

بغض جانان دوباره میشکند و قطره اشکی از چشمش فرو میریزد. نه... انگار
که این درد تمامی ندارد...

زیبا به سرعت داخل میشود و دستهایش را به دور جانان حلقه میکند:

چرا گریه میکنی؟ چیشده؟

لحنش پر از ترس و تعجب است... جانان، خودش را میان آغوش زیبا رها
میکند و هقهقهش را به راحتی از سر میگیرد... زیبا که کم مانده از ترس پس
بیوفتد، به سرعت در را با پایش میبندد و جانان را محکمتر از قبل در آغوش
میکشد. فقط یکبار جانان را در این حال دیده بود. آنهم شبی که علی تمام
وسایلش را از خانه برد و آنها را برای همیشه ترک کرد...

-توروخدا حرف بزن دارم سخته میکنم. امیرحسین چیزیش شده؟

جانان بی حرف به گریه اش ادامه داد...

-سهند چیزیش شده؟ دعوا کردین؟؟

و وقتی بازهم جانان حرفی نمیزند، زیبا به سرعت او را از آغوشش بیرون
میکشد و بلندتر میگوید:

حرف بزن میگم کسی چیزیش شده؟

جانان میان گریه پاسخ میدهد:

نه...نه...

-چیشده که اینجوری داری زار میزنی؟؟

جانان چشمهایش را روی هم میفشارد، تند و تند نفس عمیق میکشد و پس از چندثانیه، بالاخره سینه اش آرام میگیرد...

-برو بشین برات اب بیارم. سیرتا پیاز ماجرا رو برام تعریف کن ببینم چیشده؟

جانان با قدمهای آرام به سمت اتاقش راه می افتد و خودش را روی مبل رها میکند. لحظه ای بعد، زیبا لیوانی آب را جلویش میگیرد اما جانان آن را پس میزند... زیبا لیوان را روی میز میگذارد و روبه روی جانان، روی مبل مینشیند... با تحکم میگوید:

نمیخوای هیچی بگی؟؟

جانان با صدای گرفته میگوید:

اومدی بازجویی؟

-آره... حرف بزن ببینم چه مرگته؟ سکتتم دادی...

جانان سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد و دستی به صورتش میکشد. با همان صدای گرفته میگوید:

حالم از خودم بهم میخوره...

-چرت نگو. یعنی چی؟ چیشده؟

جانان با بغض سری تکان میدهد و دستمالی از جعبه بیرون میکشد. واقعا حالش از خودش بهم میخورد... به شدت رقت انگیز شده بود...

-حالم از خودم بهم میخوره. از اینکه انقدر احمقم. انقدر رویا باقم... انقدر خرم!

و قطره اشکی دوباره از گوشه چشمش فرو میریزد... زیبا در سکوت منتظر ادامه حرف او میماند... جانان سری تکان میدهد و ناباور میگوید:

باورم همیشه انقدر احمق بودم...

سپس پوزخندی با طعم زهر روی لبانش مینشیند... دوباره سرتکان میدهد و با صدای گرفته میگوید:

زنِ علی اینجا بود...

زیبا، با ابروهای درهم رفته میپرسد:

زنِ علی؟ علی کیه؟

پوزخند جانان تشدید میشود... دستمال را روی گونه اش میکشد و زمزمه میکند:

علی... علی نواب!

و همه چیز را میگوید... به قول زیبا، از سیر... تا پیاز. جانان همه را میگوید، اشک میریزد، هق میزند... میگوید و میگوید و میگوید... دیگر برایش مهم نبود که رقت انگیز به نظر برسد. فقط میخواست این بار را از رویش بردارد. میخواست کنار یک نفر به احمق بودنش اعتراف کند... میخواست که کسی سرزنش کند... زیبا هر لحظه ناباور تر به جانان خیره میشد. اما هیچ چیز نگفت... حتی یک کلمه... دردی که میان سینه جانان بود لایق درک بود نه سرزنش ...

جانان دست روی سینه گذاشت و زمزمه کرد:

میدونی از چی بیشتر از همه ناراحتم؟

زیبا در سکوت، منتظر ادامه حرف او میماند. جانان با بغض سرتکان میدهد: نه از علی ناراحتم. نه از زنش. نه از خانوادش... از خودم ناراحتم. از خودم حالم بهم میخوره... حالا که رسیدم اینجا، میفهمم چقدر احمقانه امید داشتم که علی از رفتنش شرمنده باشه... تمام این پنج سال، ساعت به ساعتش فکر کردم که علی بالاخره یه روز برمیگرده. نه اینکه برگرده پیشمون... نه... برمیگرده پسرشو ببینه... برمیگرده تا فقط یبار دیگه بغلش کنه ...

دستهایش را روی صورتش میگذارد و با بغض ادامه میدهد:

دارم میسوزم زیبا... تموم جونم داره میسوزه...

زیبا خودش را به جانان میرساند و تن بی جان او را در آغوش میکشد. اما جانانی که حالا روی چرخ حرف زدن افتاده بود، دیگر نمیتوانست جلودار ناله هایش باشد ...

-به زنش گفته ازدواج قبلیم یه شکست بوده میخوام فراموش کنم... بهش نگفته یه پسری داشتم که وقتی دوسالش بود ولش کردم و اومدم... مارو مثل یه تیکه آشغال از زندگیش انداخته بیرون... انگار که هیچوقت نبودیم... صدای حق هقش میان آغوش زیبا خفه میشود. زیبا با بغض زمزمه میکند: آروم باش قربونت برم... آروم باش...

-من احمق با خودم فکر میکردم که حداقل دلش برامون تنگ میشه ...
و میان حرفهایش حق میزند...
-ولی نمیشه زیبا... نمیشه ...
حق دیگر...

-حالم از خودم بهم میخوره. از اینکه انقدر احمق بودم...
اینبار دیگر حق هقش اوج میگیرد و زیبا، او را میان آغوشش میفشارد...
جانان مانند بچه ای که در آغوش مادر باشد با تمام توان اشک میریزد. درد سینه اش تمام جانش را تسخیر کرده بود و جانان، آستانه دردش را از دست داده بود. زیبا، مانند همدمی واقعی او را در آغوش فشرد. اما جانان، در حال

حاضر چیزی بیشتر از یک همدم نیاز داشت... یک تکیه گاه امن. جانان، به شدت نیازمند آغوش مردانه سهند بود...

بیسکوئیت نصفه ای که در دستانش بود را تکان داد و خطاب به امیرحسینی که روی صندلی چرخ دار سبحان تکان تکان میخورد و نیم قبلی بیسکوئیت را میجوید، گفت:

بیا جوجه... چقدر میجویی اون یه تیکرو؟

امیرحسین، بیخیال صندلی نشد و چرخ دیگری خورد. سهند، بیسکوئیت را در بسته گذاشت پوفی کشید... سبحان که دست به سینه با لبخندی گوشه لب خیره سهند شده بود، تک خنده ای کرد و گفت:

شبهه باباها میمونی...

سهند، خنده تلخی کرد و به پشتی مبل تکیه زد... سهند خیلی وقت بود که پدر شده بود. از زمانی که تنها بیست و دو سال داشت... درست از روزی که جانان ماند و پسر کوچکش ...

سبحان پوفی کشید و تک نگاهی به امیرحسینی که با دسته صندلی مشغول بود، انداخت و سپس خطاب به سهند گفت:

نمیخوای حرف بزنی؟

سهند، بی حال سری تکان داد:

چی بگم؟

و پس از مکئی ادامه داد:

مگه چیزی دیگه مونده که بخوام بگم؟

اخمهای سبحان در هم رفت:

معلومه که مونده ...

و روی مبل روبه روی سهند نشست:

برای چی انقدر بازی در میاری؟ خوشت اومده از بلا تکلیفی؟

سهند دستی به صورتش میکشد و سبحان ادامه میدهد:

مگه قرار نبود تموم کنی این داستانو؟

سهند نفسش را بیرون میدهد:

مگه ندیدی چیشد؟ چندشب پیش طبق برنامه تو جلو رفتم... نشد آقا...
نشد.

-اونشب نشد، فرداش چی؟

سهند تکیه اش را از پشتی صندلی برمیدارد و به جلو خم میشود:

نمیشه سبحان... نمیشه... اصلا انگار قسمت نیست .

-سهند جمع کن کاسه کوزه تو. یعنی چی قسمت نیست؟ تو اصلا اقدام کردی

که ببینی قسمت هست یا نه؟

-این چند وقت جانان اصلا تو حال خوبی نیست ...

و نفس عمیقی میکشد:

خودش میگه سرش شلوغه.

سبحان سری تکان میدهد:

جانان همیشه همینه... اتفاقا الان خیلی کمتر سرش شلوغه بخاطر اینکه ایه کنار دستشه و خودش همه پرونده هارو دست نمیگیره... اگه قراره بااین فرمون جلو بری تا ابد وقت همیشه باهاش حرف بزنی!

-سبحان، این چند وقت جانان یه چیزیش هست... نمیدونم چشه. چیز خاصی به من نمیگه! ولی یه چیزیش هست... خودش میگه سرم شلوغه، کار دارم، قرار مهم دارم... ولی تو حال خوبی نیست!

و دستی به گردنش میکشد:

حتی امروز زنگ زدم مامان که باهاش حرف بزنه... ببینه مشککش چیه. به من که چیزی نمیگه.

-به تو نگو به خاله میگه؟

سهند شانه ای بالا می اندازد:

چمیدونم... گفتم شاید درد و دل زنونه داشته باشن باهم. من که سر در نمیارم...

-سر در بیار... باهاش حرف بزن ببین واقعا مشکلی پیش اومده یا نه؟
سهند تک خنده ای میکند:

تو خدای از زیر زبون حرف کشیدنی نه من. تو باید باهاش حرف بزنی...
-جانان هرچقدر که با من راحت باشه ده برابر بیشتر باتو راحتته. اگه به تو
نگه، به من هم نمیگه... قلق جانان دست توئه. تو این پنج سال چطوری
همه حرفاتون یکی شده؟ این یه بارم روش... مگه چیزی هست که جانان
دربارهش با تو حرف نزده باشه؟ نه... اینم مثل بقیه موضوعا...
و نفس عمیقی میکشد:

هرچند... به نظر من داری بهونه میتراشی که از زیر حرف زدن باهاش در
بری.

سهند پوف عمیقی میکشد:

نمیدونم سبحان. نمیدونم... ولی یه حسی بهم میگه الان زمانش نیست...
-چندساله که همین حرفو داری به خودت میزنی؟ چندساله بااین دلیل که
الان زمانش نیست تو عذاب و استرس موندی؟ بس نیست برادر من؟
سهند خیره بسته بیسکوئیت میماند و حرفی نمیزند...

-هرچقدر که بگذره این درد تو وجود تو بیشتر و بزرگتر میشه. اینهمه سال
بلا تکلیف موندی... اینهمه سال استرس اینو کشیدی که نکنه یکی دیگه بیاد
مثل علی، جانان بهش دل ببنده...

سهند نفس عمیق سنگینی میکشد... انگار که چیزی میان سینه اش سنگینی میکند.

-خدارو چه دیدی... شاید اونم منتظر تو مونده.

سهند در جا پوزخندی میزند و سری تکان میدهد... سپس بی توجه به حرفهای سبحان، سر بالا میگیرد و به آرامی میگوید:
اونروز که قضیه خونه رو بهش گفتم، گفت اگه خونه پیدا نکردی بیا پیش من بمون...

و اب دهانش را پایین میفرستد و بغض سنگینش را پس میزند:

از ترس اینکه نکنه خونه پیدا کنم با محسن راه نمیوفتم تو املاکیا بگردم...
باورت میشه؟

لبخند ریزی گوشه لب سبحان می نشیند... سهند نفس عمیقی میکشد و به سمت امیرحسینی که به آنها خیره شده و در تلاش است حرفهایش بفهمد، میچرخد:

بیا عمو... بیا بقیه بیسکوئیتتو بخور...

امیرحسین به آرامی از صندلی پایین می پرد و به سمت سهند قدم برمیدارد.
سبحان با لبخند ریز پسرک را دنبال میکند و امیرحسین، خودش را میان آغوش سهند فرو میبرد. سهند، دستانش را دور امیر حلقه میکند و بوسه ای روی موهای او مینشانند... سبحان با لبخند سری تکان میدهد و میگوید:

حیف این صحنه نیست جاودانه نشه؟

سهند، خنده تلخی میکند:

این صحنه همینجوریشم جاودانه هست... چه منو جانانی درکار باشه، چه نه...

سبحان نفس عمیقی میکشد... به جلو خم میشود و آرام میگوید:

باور کن اینکار آرومت میکنه. این باری که اینهمه سال رو دوشته برداشته میشه... این عذاب وجدانی که خودت میگی هزارگاهی میوفته به جونت، تموم میشه. فقط باید باهاش حرف بزنی. هرچی باشه از بلاتکلیفی که بدتر نیست...

سهند، آب دهانش را پایین میفرستد. سنگینی گلویش برایش عجیب نیست. او سالها این سنگینی را همراه خود میکشد. دیگر کمکم داشت به آن عادت میکرد... سری برای سبحان تکان داد و با همان آرامش سبحان پاسخ داد:

چرا سبحان. نداشتنشون از بلاتکلیفی بدتره... خیلی بدتر ...

و دندان روی هم میساید:

حداقل الان میدونم که دارمشون. هر وقت بخوام میرم میبینمشون... باهاشون وقت میگذرونم. بدون اینکه کسی حس بدی بهم داشته باشه... بدون اینکه کسی معذب باشه...

-داری به کمترین رضایت میدی. چرا به قسمت بدش فکر میکنی؟ چرا به نداشتنشون فکر میکنی؟ به این فکر کن که هرچیزی که تو این مدت تو رویات بوده محقق میشه...

-به کمترین رضایت میدم چون جانان کسی نیست که بخوام سرش ریسک کنم سبحان ...

و سرتکان میدهد:

نمیتونم... فعلا نمیتونم...

سبحان پوفی میکشد. میخواد حرف دیگری بزند که تقه ای به در کوبیده میشود و لحظه ای بعد، سر آیه از لای در داخل میشود:

به به... میبینم دوتا پسر خاله خلوت کردین باهم...

سهند لبخندی روی لب مینشانند. همینکه آیه با حضورش به بحثش با سبحان پایان میدهد، جای شکر دارد... آیه ادامه میدهد:

بیام تو؟ مزاحم نیستم؟

قبل از آنکه سبحان حرفی بزند، سهند به سرعت میگوید:

نه حرف خاصی نمیزدیم. بفرمایین...

آیه داخل میشود و در را پشت سرش میبندد... بوسه ای روی گونه سبحان مینشانند و سپس، خطاب به سهند میگوید:

رییس من کجاست؟

و لپ امیر حسین را میکشد. سهند با خنده شانه ای بالا می اندازد:

والا خبر ندارم... یه قرار مهم داشت امروز... شما دفتر نرفتین امروز؟

آیه سری به نشانه نفی تکان میدهد:

نه امروز کاری نداشتم. جانان، ستاره سهیل شده. دیگه همیشه پیداش کرد...
خیلی کم تو دفتر میبینمش...

سهند تک خنده ای میکند. سبحان به سمت همسرش میچرخد و با جدیت
میپرسد:

جانان این چندوقته پرونده زیاد داره؟

آیه، لحظه ای را به تفکر میپردازد و سپس، سری به نشانه نفی تکان میدهد:
نه... تا اونجا که میدونم تو این چندروز یه پرونده داشته فقط. دوتا هم که
دست منه...

سبحان به سمت سهند میچرخد و اشاره ای به آیه میزند که یعنی "بیا، دیدی
گفتم..." سهند پوفی میکشد و میگوید:

فکر کنم خیلی پرونده مهمیه. نه؟ چون جانان این چندوقت خیلی تو حال
خودش نیست! زیاد خسته میشه...

-والا من که جانان و زیاد ندیدم این چندوقت. خیلی خبر از حالش ندارم...
ولی فردا پسفردا باید بهش گزارش کار بدم... آمار اونم در میارم.

و چشمکی میزند و میخندد... سپس نگاهش را به سمت امیرحسین
میچرخاند و میگوید:

تو چطوری عشقم؟ بیا بغل خاله ببینم...

و امیرحسین را در آغوش میکشد. سپس خطاب به سبحان و سهند میگوید:

زنگ بزنید جانان بیاد، شام بریم بیرون... ما خونمون هیچی نداریم...

سبحان سری به نشانه تایید تکان میدهد:

من از وقتی متاهل شدم فقط تو رستوران غذا خوردم... این یه شبم روش...

آیه باابروهای بالا رفته ضربه ای به شانه سبحان میزند و بحث همیشگی
شان را دوباره از سر میگیرند. سهند این بحث هایشان را از بر بود. لیلی و
مجنونی بودند برای خودشان... کلکل میکردند و میخندیدند و در آخر یکدیگر
را در آغوش میکشیدند... نفس عمیقی کشید و بی توجه به آنها تلفنش را
از جیب بیرون آورد، روی شماره جانان ضربه زد و موبایل را به گوشش
چسباند. یک بوق، دو بوق... وقتی پاسخی دریافت نکرد، بی آنکه تلاشی
برای تماس دوباره بکند، برایش نوشت:

کی پیام دنبالت با سبحان و خانومش بریم شام بیرون؟

و نفس عمیقی کشید... توقع چنین سرعتی را نداشت، اما دلیوری پیامش با دریافت پاسخ از جانان، کمتر از یک دقیقه طول کشید. با خواندن پاسخ او، بازدمش را بیرون فرستاد...

سلام سهند. خیلی خسته ام. اگه میخوای امیرحسینو بیار خونه که اذیت نکند. اگه نه هم که آخرشب بیارش خونه. خوش بگذره.

سهند دندان روی هم سایید و خطاب به زوج رو به رویش گفت:
جانان نمیداد ...

و از جا برخاست. او مطمئن بود که جانان یک دردی داشت... مطمئن بود!

زیبا از آشپزخانه کمرخم کرد و خطاب به جانانی که روی صندلی ولو شده بود، به آرامی گفت:

چی دلت میخواد برات درست کنم؟

جانان، در حالی که به تلویزیون خاموش خیره شده بود، نفس عمیقی کشید و با صدایی که از ته چاه در می آمد پاسخ داد:

هیچی... اشتها ندارم...

-اگه هیچی نخوری حالت بدتر میشه... یه چیزی بگو درست کنم برای فرداشبتون هم بمونه... بچه رو هی میبری شام بیرون. امشبم که با عموجونش بیرونه.

جانان که حوصله شنیدن بیشتر را نداشت، به سرعت پاسخ داد:

نمیدونم زیبا... هرچیزی که میخوای بذار! دستت درد نکنه.

و امیدوار بود که هرچندثانیه یکبار از جانان نپرسد که فلان وسیله اش کجاست... زیبا که دیده بود حال جانان خیلی خوب نیست، همراهش به خانه آمده بود تا کنارش بماند. هرچند که جانان ترجیح میداد مدتی را به تنهایی بگذراند، اما حضور زیبا بد هم نبود...

زیبا با فنجان در دست، از اشپزخانه بیرون زد و به سمت جانان قدم برداشت:

اول اینو بخور یکم حالت سرجاش بیاد...

جانان، پیشانی اش را در هم برد:

این چیه؟

-دمنوشه. بخور.

-من خونه‌م از این چیزا نداشتم.

-خودم درست کردم. انقدر حرف نزن. بخور حالتو بهتر میکنه...

جانان از حالت دراز کشیده بلند میشود، فنجان را از دست زیبا میگیرد و بو میکشد. زیبا، روی مبل روبه روی جانان می نشیند و به آرامی میگوید:

تو دفترت انقدر حالت بد بود نشد درست حرف بزنیم...

جانان، بی حرف از دمنوش نوشید و از طعمش پیشانی اش در هم رفت.
زیبا ادامه داد:

حالا میخوای چیکار کنی؟

جانان، سری تکان داد:

چیو؟

-چیو؟ همین داستانو... میخوای واقعا تا تهش بری؟

جانان، فنجان را روی عسلی گذاشت. زیبا از فرصت استفاده کرد و ادامه داد:

تا اینجا اومدی از روی کنجاویت بوده. قبول. از اینجا به بعد چی؟ دیگه چیزی نمونه که بخاطرش کنجکاو باشی .

جانان، پوزخند تلخی زد. سری تکان داد و گفت:

مسئله اصلی علی... من هنوز علی رو ندیدم.

-علی رو ببینی که چی بشه؟ گند بخوره به آرامش الانت؟

-زیبا... بیا لطفا راجع بهش صحبت نکنیم!

زیبا دستی به نشانه تسلیم بالا برد:

خیلی خب. من نمیخوام بهت بگم چه کاریو بکن، چه کاریو نکن. فقط ازت میخوام به این سوالا جواب بدی. نه به من. بلکه به خودت ...

جانان در سکوت، منتظر ادامه حرف زیبا ماند. زیبا به آرامی ادامه داد:

علی انقدر برات ارزش داره که بخوای قید آرامشتو بزنی؟

-من قید آرامشمو زدم زیبا. یعنی وقتی این پرونده رسید دستم آرامشم تموم شد. اگه من تا آخر این داستانو نرم تا ابد میخوام فکر کنم که تهش چی شد؟

-مگه مهمه که تهش چی شد؟

-آره زیبا... آره...

رگه هایی از بغض در صدای جانان پدیدار شد. اما جانان که ابدًا نمیخواست دوباره اشک ریختن را از سر بگیرد و شاهد پف کردن چشمهایش باشد، نفس عمیقی کشید و تلاش کرد همان بغض نصفه و نیمه را هم از بین ببرد... سپس، به آرامی حرفش را ادامه داد:

میدونم کار اشتباهیه. میدونم... ولی تا حالا نشده با اینکه میدونی یه کاری اشتباهه، دلت بخواد انجامش بدی؟

-این کار اشتباهه با بقیه کارای اشتباه فرق داره. به عواقبش فکر کردی؟

-چه عواقبی؟

-اینکه زندگی علی دوباره از هم پاشیده میشه... تو اینو میخوای؟

جانان دندان روی هم سایید:

زندگی علی از هم پاشیده شده بود. مگه من رفتم وسط زندگیش؟ اونا اومدن وسط زندگی من، آرامش منو بهم زدن... من که داشتم کار خودمو میکردم.
-اگه زنش بفهمه تو زن قبلی علی بودی...

جانان میان حرف زیبا میپرد:

چی میشه؟

و دندان قروچه میکند. سپس با حرص ادامه میدهد:
من دنبال کسی راه نیوفتادم اون اومد دفتر من...
-میدونم. ولی جانان...

-زیبا من نمیخوام گند بزوم به زندگی کسی...

و لبهایش را روی هم فشار میدهد تا اشک ریختن را از سر نگیرد ...

-بخدا اینو نمیخوام. زندگی علی قبل من تموم شده بود. زنش میخواد ازش جدا شه، چه من وکیلش باشم چه نه. من فقط میخوام... میخوام...

به اینجا که میرسد، سکوت میکند... نفس عمیقی میکشد و دستش را نوازش گونه روی گلویش حرکت میدهد... صدایش را صاف میکند و به آرامی ادامه میدهد:

من فقط میخوام ببینم زندگی علی بعد ما چجوری بوده. بعد اینکه مارو ول کرد و رفت ...

و دندان میساید روی هم:

میخوام ببینم بعد ما چطور زندگی کرده. چطور بی عذاب وجدان سرشو روی بالش گذاشته. روز تولد امیرحسینو یادش بوده؟

-جوابتو امروز نگرفتی؟

-نه. جواب اینارو فقط خود علی میتونه بده...

سپس، سری تکان میدهد و به آرامی میگوید:

زیبا... نمیدونم اینو بهت بگم یا نه...

زیبا در سکوت، منتظر ادامه حرف جانان ماند. جانان، نفس عمیقی کشید و گفت:

از ته قلبم میدونم کارم اشتباهه. میدونم پشیمون میشم. اما هیچکدوم از اینا انقدر قوی نیستن که منو از کاری که میخوام بکنم، عقب بکشن... تموم جون من داره میگه این کارو انجام میده... نمیتونم بکشم عقب... نمیتونم... میفهمی؟

زیبا جانان را درک میکرد. نه کامل، اما درک میکرد. نمیخواست با حرفهایش حس او را بدتر از اینی که هست بکند. به همین خاطر، لبخندی زد و آرام گفت:

جانان... من نمیتونم بگم کارت درسته یا نه... چون تو شرایط تو نیستم. شاید اگه جای تو بودم خیلی واکنش بدتری داشتم. اما نگرانتم. میفهمی؟

دلم نمیخواه بعدا به خودت لعنت بفرستی که چرا جلو رفتی... اگه واقعا از اینکه میخوای وارد این داستان بشی مطمئنی، من حرفی ندارم. نمیتونم حرفی داشته باشم. اما اجازه دارم که نگرانت باشم. نه؟

جانان، لبخند ریزی میزند. حتی آنقدر حوصله ندارد که لبخندش را تکمیل کند. صدای پیچیدن زنگ آیفون در خانه، فرصت هر حرف دیگری را از جانان میگیرد. نگاهش به سرعت به سمت آیفون میچرخد و زمزمه میکند:

سهند!

زیبا از جا بلند میشود و به سمت آیفون میرود. در همان حین که در را میزند، جانان را تایید میکند:

سهند!

جانان نفس پر استرسی میکشد، به سمت زیبا میچرخد و میگوید:

معلومه گریه کردم؟

زیبا سری به نشانه نفی تکان میدهد. جانان به حرف او کفایت نمیکند، به سرعت جلوی آینه می ایستد و چهره اش را از نظر میگذراند. عادی نبود، اما گریه چندساعت پیشش هم پیدا نبود. اگر سهند پرسید، میتوانست بگوید از خستگیست... اما انگار نه انگار که سهند تمام این بشر را از حفظ است...

زنگ در که میخورد، جانان نفس عمیقی میکشد، لبخند ژکوندی روی لب مینشانند و در را باز میکند. با لحن پر هیجان ساختگی اش میگوید:

سلاام.

و آغوشش را برای پسرک باز میکند... اما نگاه سهند، به روی جانان خشک میشود. جانان، سر بالا میگیرد و خطاب به سهند میگوید:

علیک سلام.

اما سهند بی توجه به او، چشمهایش را ریز میکند و با جدیت میپرسد:
گریه کردی؟

جانان بهت و تعجبش را با گرد کردن لحظه ای چشمانش نشان میدهد و بعد، به سرعت به حالت اولیه بازمیگردد. همین چندلحظه پیش خودش را در آئینه نگاه کرده بود. اثری از گریه باقی نمانده بود... جز کمی خستگی و غم میان اجزای صورتش. سهند از کجا فهمیده بود؟

-من؟ گریه؟

و تک خنده ای میکند:

نه بابا. چه گریه ای!

و تلاش میکند نگاهش را از سهند بگیرد. بوسه ای روی گونه امیرحسین مینشانند و سپس، به داخل اشاره میکند:

برو تو ماجان. خاله زیبا اومده...

امیرحسین خودش را داخل میکشد و جانان، به سختی به سهند نگاه میکند.
هنوز اخمهایش در هم است... جانان سری تکان میدهد و با خنده میگوید:

چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

سهند با صدای آرام به حرف می آید:

چی شده؟

جانان ابرو بالا می اندازد:

هیچی دیوونه... مگه قیافه‌م چه شکلیه؟

و نمادین، دستی به صورتش میکشد. سپس، به آرامی ادامه میدهد:

یکم خسته ام فقط. خوش گذشت؟

سهند کمی به سمت جانان خم شد:

صداتم گرفته. مسخره نشو. بگو ببینم چیشده؟

قبل از آنکه جانان برای رهایی از سهند، قسم دروغ بخورد، صدای زیبا تن
جفتشان را میپیراند:

سلام. خوبین؟

نگاه سهند به سرعت از روی جانان، به روی زیبا میچرخد. نفس عمیقی
میکشد و لبخند ژکوندی روی لب می نشاند:

اا. سلام. ممنون. شما خوبین؟

-مرسی. جانان چرا دعوتشون نمیکنی داخل؟ بفرمایین میخوام تازه غذا درست کنم بخوریم!

زیبا میدانست سهند دعوتش را قبول نمیکند. معذب میشد در جمع دخترانه شان حضور داشته باشد. به همین خاطر بود که زیبا دعوتش میکرد تا هرچه زودتر جانان را از دست سوالهای او، رهایی دهد. سهند سری تکان داد و تک نگاهی به ساعتش کرد:

الان تازه میخواین شام بخورین؟

-آره. انقدر هله هوله خوردیم و خندیدیم که دیگه نوبت به شام نرسید. بفرمایین تو...

جانان که در سکوت شاهد مکالمه آنها بود، کمی از جلوی در کنار رفت تا سهند داخل شود، اما سهند، همانطور که زیبا حدس زده بود، سری به نشانه نفی تکان داد:

نه خیلی ممنون. من شام خوردم بیرون .

-تعارف میکنید؟

سهند تک نگاهی به جانانی که هنوز هم ساکت بود، انداخت و خنده ای کرد:

نه بابا چه تعارفی... من میرم دیگه. خوش بگذره...

و خیره جانان شد و منتظر ماند تا زیبا تنهایشان بگذارد، اما وقتی که دید زیبا قصد رفتن ندارد، نفس عمیقی کشید. لبخند ژکوندی زد و در آسانسور را باز کرد:
خدافظ...

جانان، با لبخند دستی برایش تکان داد:
مرسی واسه امیرحسین... خدافظ...

سه‌ه‌ند در آسانسور را بست و نفس جانان، بالا آمد... داخل خانه شد و در را پشت سرش بست...
-این پسر عمت خیلی حواسش جمعه‌ها...

جانان تنش را روی مبل رها کرد و با نگاه به دنبال امیرحسین گشت، وقتی که صدای یکی از بازی‌های موبایل جانان از اتاق شنیده شد، جانان بلند صدا زد:

ماجان. اول لباساتو عوض کن بعد برو سراغ گوشی من...

و قبل از آنکه از جا برخیزد و دنبال امیرحسین برود، پسرک از داخل اتاق بیرون دوید:
ماجان. ماجان...

و تلفن جانان را به سمتش دراز کرد. تلفن زنگ میخورد... جانان موبایل را گرفت و نگاهی به صفحه انداخت... دندان هایش را روی هم سایید و خطاب به زیبا گفت:

سهیله!

زیبا روی این خم شد و بلند گفت:

بزن رو بلندگو...

جانان، نفس عمیقی کشید و پس از مکثی، به آرامی دایره سبز رنگ را حرکت داد:

بله؟

صدای جدی سهیل به گوش هر دو شان رسید:

سلام خانوم رستمی...

پوزخندی گوشه لب جانان نشست. سهیل هم بازی را یاد گرفته بود!

-سلام. بفرمایین...

-حالتون خوبه؟

جانان چشمهایش را در کاسه چرخاند:

مچکرم. شما خوب هستین؟

اگر کسی جز خودشان مکالمه شان را میشنید، باور نمیکرد که آنها، زمانی
دوستهای نزدیکی برای یکدیگر بودند...

-ممنونم. تماس گرفتم تا ببینم هنوز روی حرفتون هستین؟

جانان ابرو بالا داد:

کدوم حرفم؟

-هنوز هم وکیل این پرونده هستین؟

جانان، نفس عمیقی کشید:

بله خوشبختانه!

-خوشحالم که اینو میشنوم. اگر مایل هستین فردا همدیگه رو ببینیم .

-بله... چرا که نه. کدوم کافه؟

-نه... کافه نه!...

جانان ابرو بالا می اندازد. سهیل پس از مکثی ادامه میدهد:

فردا دفتر شما. ساعت یک. خوبه؟

جانان نفس عمیقی میکشد. در جواب ابروی بالا رفته زیبا، شانه ای بالا می
اندازد و میگوید:

باشه... خوبه! آدرس دفتر رو براتون میفرستم.

-ممنون میشم! خدانگهدار...

جانان نمیداند سهیل خداحافظی او را شنید یا نه. اما هرچه که بود، تماس را زود قطع کرد. جانان، نفس عمیقی کشید و پس از آنکه آدرس را برای سهیل پیامک کرد، تلفن را به امیرحسینی که یک لنگه پا منتظر ایستاده بود، برگرداند.

-چرا خواست تو دفتر ببینت؟

جانان شانه ای بالا انداخت:

نمیدونم.

و دوباره روی مبل دراز کشید. زیبا همانطور که به آشپزخانه برمیگشت، گفت:

جانان مراقب زبون این ورپریده باشیا... این تو دانشگام خیلی خوب حرف میزد، طرف و میگرفت تو مشتتس. حواست بهش باشه...

جانان، در جواب زیبا حرفی نزد. اما به شدت با او موافق بود. سهیل خوب بلد بود صحبت کند. حتی ممکن بود آنقدر روی مخ جانان قدم بردارد که او را از این داستان بیرون بیاندازد. اگر جانان قرار بود همین آدم ضعیف امروز باشد، نابود کردن او برای سهیل به دقیقه نمیرسید. جانان برای اینکه در این بازی دوام بیاورد، باید خودش را جمع و جور میکرد. باید حصار آهنی اش را باز میگرداند... جانان فردا، نباید جانان امروز باشد. نباید اشک بریزد و احساس ضعف کند. هرچه که شد... هرچیزی که سهیل گفت، نباید اورا

برنجاند... نباید... فردا، جانانی که سهند در این پنج سال ساخته است به میدان میرفت!

جانان، نگاهی به ساعت کرد و نگاهی به بند و بساط روی میزش... نهاری که بیش از نصف آن باقی مانده بود. پرونده هایی که آیه امروز صبح جلویش ردیف کرده و گزارش کاری که به دستش رسیده بود. همه شان جلو رویش تلنبار شده بود و جانان، میل به انجام هیچکدام نداشت. نه گزارش کار را خوانده بود، نه پرونده جدیدی که امروز به دستش رسیده بود. هرچند لحظه یکبار نگاه به ساعت می انداخت و دقیقه هارا می شمرد. بیخیال شد. باید آنها را می گذاشت برای بعد از قرارش با سهیل. شاید هم فردا... امروز، کار زیادی از دستش بر نمی آمد... بی آنکه هانیه را صدا بزند، از جا برخاست و همراه پرونده ها از در بیرون زد...

-اینارو بذار سر جاشون هانیه. فردا احتمالاً چکشون کنم دوباره...

هانیه چشمی گفت و پرونده هارا از دست جانان گرفت. جانان همانطور که به دیوار تکیه میزد گفت:

چندروزه میخوام یه چیزی ازت بپرسم یادم میره. از بین پرونده های جدیدی که گرفتیم، کسی نگفته از طرف پسر عمه من اومده؟

هانیه ابرویی بالا داد:

پسر عمه تون یعنی... آقا سهند؟

-نه نه. اون یکی. سبحان، همسر آیه!

-تو این چندروز پرونده جدید نداشتیم. یکی همین امروزیه بود. یکی هم همون خانومی که اول هفته اومد. بقیه‌ش هم که دست آیه ست.

-دوباره پرونده های یکی دو هفته اخیر رو چک کن بین کدوم پرونده ها دست آیه ست و کدوما دست من. بعد اسماشونو برام بیار...

-چشم.

صدای زنگ موبایل جانان که شنیده میشود، جانان تکیه از دیوار برمیدارد و داخل میشود. زیبا بود.

-جانم زیبا؟

-سلام. اومد؟

-نه هنوز... زنگ زدی اینو بررسی؟

و میخندد .

-نه... دیروز اصلا با یه قصد دیگه اومدم دفترا انقدر بحث تو بحث شد یادم رفت بهم بگم. الان یادم افتاد گفتم بپرسم ازت... از قرارت با باقری چه خبر؟

جانان، ابرو بالا می اندازد. اصلا او را به یاد نداشت. همین چندروز پیش با او سر قرار شام رفته بود، اما انگار که این دیدار متعلق به ماه ها پیش بود. هرچیزی که قبل از این داستان اتفاق افتاده بود، قدیمی به نظر میرسید...

-اصلا اونو یادم نبود. بعد اون شب باهم حرف نزدیم، چک نکردم ببینم بهم زنگ زده اصلا یا نه...

-به من زنگ زده. اول تعریف کن اون شب چیشد، بعد من میگم که چی گفته...

جانان پوفی کشید:

هیچی بابا. خیلی قرار مزخرفی بود. اتفاقا همونروز میخواستم زنگ بزnm غرشو بهت بزnm. دیگه نشد...

-چرا؟

جانان دستی به صورتش کشید:

بحث قدیما بود. حرف تو حرف شد رسید به علی... فکر کنم نمیدونست منو علی باهمدیگه ازدواج کرده بودیم... اگه میدونست و گفت که خیلی بیشعور بود.

-نه بابا... فکر نکنم بدونه!

-دیگه همه تو دانشگاه میدونستن منو علی زن و شوهریم. اون نمیدونست؟

-علی یه ترم بعد ازدواجتون دیگه دانشگاه نیومد. بدبخت از کجا بدونه؟

جانان پوفی کشید:

نمیدونم... اعصابمو اون شب خیلی خورد کرد. این وسط دیگه حوصله اونو ندارم.

-بابا طرف استاد دانشگاهه. پولشم که از پارو بالا میره. حداقل یه فرصت به خودت بده طرفو بشناس.

-حالا وسط این قضیه؟ به تو چی گفته؟

اما قبل از آنکه صدای زیبا را بشنود، تقی به در کوبیده شد و جانان، به عقب چرخید:

جانم؟

هانیه سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

خانوم رستمی. یه آقای اومدن میگن باهاتون قرار داشتن...

تپش قلب جانان، اوج گرفت. سری برای هانیه تکان داد و گفت:

دعوتشون کن داخل.

و به سمت میز قدم برداشتو خطاب به زیبا که منتظر پشت خط ایستاده بود، گفت:

زیبا باید برم ...

-اومد؟

-آره، آره... بهت زنگ میزنم .

تقی به در کوبیده شد. جانان به سرعت گفت:

خدافظ.

و تماس را قطع کرد و تلفن را روی میز گذاشت... آب دهانش را پایین فرستاد و گفت:

بفرمایین.

در که باز شد، نفس عمیقی کشید و آرام، به عقب چرخید... اما قبل از آنکه بتواند لبخند ژکوندش را روی لبانش بچسباند، با دیدن مردی که در قاب در ایستاده بود، ماتش برد و لبخند، روی لبانش خشک شد... اکسیژن از اتاق خداحافظی کرد و سرما، دوباره از نوک انگشتان جانان، تا فرق سرش بالا آمد. لبانش به سرعت خشک شد و نگاهش، مات و مبهوت روی مرد ماند. او... اینجا چه میکرد؟

لبانش بدنبال کمی اکسیژن از هم باز شد اما نگاهش، از روی مرد تکان نخورد. جانان، ابدا انتظار چنین لحظه ای را نداشت. او برای هرچیزی خودش را آماده کرده بود. برای هر حرفی... جانان برای یک جنگ کامل با سهیل جعفری آماده شده بود. تمام شب به حرفهایی که قرار بود برزبان بیاورد فکر کرده بود. به اینکه چگونه خودش را در برابر هر حرفی که سهیل جعفری میزند، مقاوم سازد. به اینکه بغض نکند، اشک نریزد، ضعیف جلوه نکند... به همه آنها فکر کرده بود، برای همه شان عکس العملی از قبل آماده کرده بود. جز قوی ترین سلاح سهیل جعفری... جانان انتظار هرچیزی را

داشت... جز یک چیز... اینکه سهیل جعفری به جای خودش، مهره اصلی این بازی را بفرستد... مهره ای به نام علی... علی نواب!
-سلام!

درد در سلول به سلول تن جانان پیچید و در انتها، در قلب او فرود آمد. این صدرا آخرین بار پنج سال پیش شنیده بود. این چهره را آخرین بار پنج سال پیش دیده بود... این لحظه به پنج سال قبل تعلق داشت. در اتاقی دیگر، هر دو روبه روی هم... جانانی که فاصله ای تا فروپاشی نداشت و علی که خیره او مانده بود. نگاهی که ارتباطشان برای چند دقیقه طول کشید... مانند یک طناب. یک سر طناب نگاه جانان و سر دیگر، نگاه علی... درست مثل حالا. این لحظه دقیقا به پنج سال قبل تعلق داشت. به اتاقی تاریک، به لحظه ای که علی نزدیک در ایستاده بود با یک چمدان کنار پایش... همه چیز این لحظه شبیه به گذشته بود جز یک چیز... آخرین چیزی که از علی نواب شنید، یک "خداحافظ" بود و حالا، بعد از چندسال، همان مرد، با همان نگاه روبه رویش ایستاده و میگوید "سلام..."

-میتونم پیام تو؟

جانان سر میچرخاند و بند نگاه خیره‌شان را پاره میکند. پنج سال قبل، علی چنین کاری را با او کرده بود... علی نگاه برداشت و طناب را برید.

جانان دستانش را تکیه میدهد به میز و چشمهایش را روی هم فشار میدهد... صدای کیپ شدن در و بعد، برداشتن قدمی آشنا، چهارستون بدنش را میلرزاند. پا در چه حماقتی گذاشته بود؟

-میتونم بشینم؟

جانان دندان روی هم سایید. پشتش به عشق جوانی هایش بود و چشمهایش، روی هم فشرده میشد... جانان در قفسی افتاده بود که میله ها از هرطرف به تنش فشار وارد میکردند... اما اثری از بغض نبود. اثری از اشک هم نبود. هرچیزی که بود، درد بود. فقط درد...

-جانان؟

پلک های جانان به سرعت از هم فاصله میگیرند، دندان هایش، روی یک دیگر محکم میشوند و انگشتهایش روی میز در هم میروند... علی تکرار میکند:

جانان؟

و آتش درون جانان شعله ور میشود، تنش به سرعت به عقب میچرخد و نگاه پر از جدیتش، روی مرد روبه رویش می افتد... نگاه جانان ترسناک بود. خیلی ترسناک!

-اینجا چیکار میکنید؟

مرد روبه رویش، دیگر علی همسر سابقش نبود. او علی نواب بود. همسر مریم... که حالا سرزده وارد دفتر جانان شده بود. علی لبهایش را لحظه ای روی هم میساید و سپس، با آرامترین لحن ممکن میگوید:

میتونم بشینم؟

علی هم مثل جانان، تمام شب را فکر کرده بود. باین تفاوت که او فرصت آماده کردن خود را داشت. او برای هرواکنش جانان آماده شده بود. حتی برای داد و بیداد، برای بد و بیراه... علی به همشان فکر کرده و همه را از نظر گذرانده بود و حالا، با آرامترین حال ممکن روبه روی جانان ایستاده بود. جانانی که پیشانی اش از اخم، چین افتاده بود.

-جواب منو ندادین، اینجا چیکار میکنید؟

سوم شخص خطاب شدن علی، باعث شد لبخند ریزی گوشه لبش بنشیند. لبخندی که اخمهای جانان را بیشتر در هم برد. بار اول فکر کرد که جانان، اشتباه سوم شخص خطابش میکند اما حالا... نگاهی به کانپه انداخت و به آرامی رویش نشست. جانان که دید علی خیال پاسخ ندارد، ادامه داد:

من با وکیلتون قرار داشتم، نه شما...

جانان روی مود حرف زدن افتاده بود و کسی جلودارش نبود. قدرتی نامعلوم در تک تک سلول های جانان قرار داشت. قدرتی که مطمئن نبود از نفرت سرچشمه میگیرد یا چیز دیگر... اما هرچه که بود، خوب بود... این قدرت او را از فروپاشی دورنگه میداشت.

-میشه بشینی باهمدیگه حرف بزیم؟

جانان اخمهایش را در هم برد:

چرا وکیلتون نیومدن؟

علی باید با جانان راه می آمد تا میتوانست باو حرف بزند. به همین خاطر،

کوتاه سری تکان داد و گفت:

فکر کردم بهتره خودم بیام.

جانان سری تکان داد:

که چی بشه؟

-میشه بشینی؟

جانان، نگاهی به سر تا پای علی انداخت، سپس به جای اینکه روی کاناپه

روبه روی علی بنشیند، میز را دور زد و روی صندلی چرخدارش نشست.

علی، لبخند کجی زد. آرامشش حال جانان را خرابتر میکرد. چه مرگش بود

که انقدر آرام به نظر میرسید؟

-کی برگشتین؟

به علی فرصت پاسخ نداد. پس از مکثی ادامه داد:

من دیشب با خانوم میرازی صحبت کردم از شما بی خبر بودن. پس باید

امروز تصمیم به برگشت گرفته باشین. درسته؟

توقع داشت علی تاییدش کند. اما علی، با همان آرامش قبل سری به نشانه
نفی تکان داد و گفت:

نه...

جانان، ابروهایش را درهم برد. سری تکان داد و گفت:

پس کی بر...

علی میان حرفش پرید:

برنگشتم...

جانان، چشمهایش را ریز کرد. علی ادامه داد:

مریم از اومدن من خبر نداره!

-چی؟

این اولین عکس العمل غیرحرفه ای جانان بود. علی لبانش را تر کرد:

من نرفتم خونه. به مریم هم زنگ نزدم. فقط اومدم اینجا تورو ببینم، حرف
بزنم... باز برم...

چهره جانان در هم شد:

چی؟ باز بری؟

همینکه "بری" را "برید" نگفته بود، قدم مثبتی برای علی بود. علی تک خنده
ای کرد و سرش را پایین انداخت. آرامشش حال جانان را بهم میزد.

-زنت سه هفته‌ست مثل ابربهاری داره گریه میکنه، بعد تو اومدی اینجا نشستی روبه روی من که چی بشه؟

-حرف بزئم.

-حرف بزنی؟ چه حرفی داری به من بزنی؟ من فقط با وکیلت صحبت میکنم. اگه حرف داری برو به زنت بگو که سه هفته‌ست منتظره.

علی، نفس عمیقی کشید. سری تکان داد و گفت:

من با داد کشیدن مشکل ندارم اصلا... هرچقدر میخوای داد بزنی سرم. اما فکر نکنم بخوای منشیت چیزی بشنوه. درسته؟

و سعی کرد جانان را آرام کند:

بیا حرف بزئیم. باشه؟

جانان، چشمهایش را روی هم گذاشت. دست به صورتش کشید تا آرام شود. علی راست میگفت. جانان مایل نبود چیزی را برای هانیه توضیح دهد.

-جانان...

جانان نفس عمیقی کشید و پاسخ نداد. علی از راه دیگری وارد شد:

خانوم رستمی صدات کنم، میذاری حرف بزئم؟

جانان، به آرامی چشم باز کرد. خیره شد در چشمهای آرام علی و با جدیت گفت:

حرفتون رو بزنیید.

تکلیفشان معلوم نبود. گاهی تو بودند و گاهی شما...

علی نفس عمیقی کشید و گفت:

بیخشید بدون اینکه بهت خبر دادم اومدم. اما فکر کردم که اگه بگم، شاید حاضر نشی الان منو ببینی...

جانان، دندان روی هم سایید .

-وقتی داشتم میومدم اینجا، سهیل ازم خواست طوری حرف بزنی که از قبول کردن پرونده مریم انصراف بدی...

جانان، نفس عمیقی کشید.

-اما من نمیخوام منصرفت کنم.

ابروهای جانان درهم رفت. تمام تنش گوش شد تا ادامه حرف علی را بشنود... علی، سرتکان داد و گفت:

مگه من کیم که ازت چنین درخواستی داشته باشم؟

جانان، لحظه ای مکث کرد و سپس، پوزخند ریزی زد. خوب بود که علی، این را میدانست.

-اگه اومدم اینجا، فقط بخاطر این بود که بگم میدونم قضیه چیه و مشکلی
باهش ندارم. و بگم که...

و لحظه ای سکوت میکند.

-نمیخوام داستان گذشته رو پیش بکشم. میدونم کیم، چیکار کردم... اما...
دندانهای جانان روی هم ساییده میشود.

-اما هرچیزی که هست فقط به من ربط داره. نه به مریم ...

کمکم سنگینی بغض میان گلوی جانان ظاهر میشود.

-نمیخوام تو این بازی، مریم آسیب ببینه یا ناراحت شه. اون به اندازه کافی
زجر کشیده...

زجر؟ جانان میخواهد پوزخند بزند. میخواهد طعنه ای بار علی کند. اما لال
میماند. علی نگران ناراحتی مریم بود. ناراحتی همسرش... حق هم داشت.
مریم، جانان نبود که ناراحتی اش مهم نباشد .

-نمیخوام این مسئله باعث بشه که مریم حالش بدتر از اینی که هست
بشه... اگه بفهمه خیلی بد میشه، خیلی .

-وکیلتون خیلی مایل بود مریم بفهمه. چیشد؟ هنوز نگفته؟

نتوانست ساکت بماند و طعنه اش را زد... علی سر تکان داد:

دونستن مریم به نفعش نیست.

-برای همین اینهمه مدت هیچی بهش نگفتی؟

به محض اینکه آخرین کلمه از زبانش خارج میشود، ندامت تنش را میگیرد. او قرار نبود بحث گذشته را پیش بکشد. علی، پدر بچه اش نبود. همسر مریم بود.

علی در سکوت، جانان را نگاه میکند. انگار که اوهم دوست ندارد بحث به چنین سمت و سوی بکشد. جانان سر تکان میدهد و بحث را تغییر میدهد:

مشکل شما و وکیلتون اینه که فکر میکنید این یه بازیه ...

و نگاهی به سر تا پای علی می اندازد و ادامه میدهد:

و من این بازیو شروع کردم. درحالی که اینطور نیست...

دندان روی هم میساید...

-مریم اومد تو دفتر من و خواهش کرد که پروندش رو قبول کنم. منم تو قرار اول نمیشناختمش... طول کشید تا بفهمم چه اتفاقی داره میوفته.

و شانه ای بالا می اندازد:

هرچند لزومی نداره توضیحی بدم. اما گفتم که سو تفاهم تو ذهنتون برطرف شه. من دنبال کسی نرفتم که بخوام بازی ای رو شروع کنم.

علی، لبخند کجی زد. به آرامی سرتکان داد و گفت:

میدونم... سهیل گفت که مشاور مریم تورو بهش معرفی کرده...

جانان، ابرو درهم برد.

-این اتفاق باید می افتاد. یا الان، یا چندسال قبل، یا چندسال بعد ...
و به آرامی از جا برخاست.

-من اومدم اینجا چون میخواستم ببینمت ...
و پس از مکثی، با لبخند ریز ادامه میدهد:
توام میخواستی منو ببینی.

جانان نگاه از علی میگیرد و دستهایش را مشت میکند...
-من دیگه میرم!

و به سمت در راه می افتد. جانان دندان میساید روی هم و میگوید:
اومدی فقط این حرفارو بزنی؟

علی به سمتش میچرخد. جانان ادامه میدهد:
فکر نمیکنی حرفای مهمتری هست برای زدن؟
علی در سکوت خیره جانان جدی میماند...

-چرا سه هفتهست گذاشتی رفتی؟ چرا با زنت حرف نمیزنی؟ حتما وکیل
بهت گفته که مریم میخواد درخواست طلاق بده. خواستت اینه؟ با غیب
شدن میخوای کاری کنی زنت ازت جدا شه؟
علی در جواب حرفهای تند جانان، سری تکان میدهد:

آخرین چیزی که میخوام جدایی از مریمه.

جانان پوزخندی میزند، هرچند تلخ، هرچند زهر مانند... از جا برمیخیزد و قدمی به علی نزدیک میشود:

خیلی خب. پس باهاش تماس بگیر و توضیح بده که کجا بودی. و قانعش کن که ازت جدا نشه... بااینکار خیلی راحت میتونی به قول خودت این بازی رو تمومش کنی...

-چه توضیحی بهش بدم وقتی حتی خودم نمیدونم دارم چیکار میکنم؟
اخم های جانان بیشتر درهم میرود:

یا بگو کجا بودی و چرا رفتی، یه دلیل منطقی برای غیبتت بیار، یا یجوری طلاقشو ازت میگیرم که تاابد تو حسرتش بسوزی...

جدیت جانان، علی را نمیترساند. در عوض، کامل به سمتش میچرخد و سری تکان میدهد:

من تو کل زندگیم فقط تو حسرت سوختم... منو از سوختن میترسونی؟
قلب جانان فشرده میشود...

-ولی میگم... قول میدم که بگم... هم به تو، هم به مریم... ولی الان نه. الان هنوز نمیتونم...

و به سمت در قدم برمیدارد... جانان باردیگر مانع میشود:

ولی من به مریم میگم که امروز اومدی اینجا ...

علی، لحظه ای می ایستد. به سمت جانان میچرخد و با لبخند ریزش به آرامی میگوید:

میدونم که اینکارو نمیکنی...

و لبخندش را تکمیل میکند:

خدافظ!

در را باز میکند و لحظه ای بعد، جانان را تک و تنها در اتاق باقی میگذارد...

حالا، جانان میماند و اتاقی که به دور سرش میچرخد... تکیه میزند به میز چوبی اش و چشمهایش را روی هم میگذارد. انگار که قدرت چندلحظه پیشش، ذره به ذره رو به نابودی میرود. باورش نمیشود که چنین لحظاتی را پشت سر گذاشته باشد. علی نواب ثانیه ای قبل از این در بیرون رفت. علی نواب، عشق دوران جوانی او، همسر سابقش، پدر امیرحسین... لحظه ای پیش پس از پنج سال بیخبری اینجا بود... آمده بود از ترس ناراحتی مریم حرف بزند. آمده بود تا با جانان، از همسرش صحبت کند... جانان باور نمیکرد که چنین لحظه ای را پشت سر گذاشته باشد.

تقه ای به در کوبیده شد وهانیه، بی آنکه منتظر شنیدن "بفرمایید" جانان باشد، داخل شد:

حالتون خوبه خانوم رستمی؟

نگاه جانان بالا آمد. رقت انگیز شده بود که هانیه چنین سوالی از او میپرسید؟ هانیه ادامه داد:

شنیدم یکم صداتون رفت بالا. دعواتون شد؟
جانان، با گیجی سر تکان داد و بی تمرکز گفت:
نه... نه...

و دستی به پیشانی اش کشید:

همسر خانوم میرازی بود... بعضی حرفاش اعصابمو خورد کرد. چیز مهمی نیست...

و پلک هایش را روی هم گذاشت .

-چیزی میخواین براتون بیارم؟

جانان سر تکان داد و گفت:

نه هانیه... نه... مرسی ...

و تنش را روی مبل رها کرد. هانیه، بی هیچ حرف دیگری اتاق را ترک کرد و حانان، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. لبه‌هایش را روی هم فشرد و تمام تلاشش را کرد تا قدرتش را حفظ کند. لحظه ای قبل مکالمه ای طولانی را پشت سر گذاشته بودند و در بین هیچکدام از کلماتشان، صحبت امیرحسین به میان نیامده بود. انگار که پسرک هفت ساله ای وجود نداشت. مگر میشد مادر و پدری با یکدیگر صحبت کنند و حتی فکر پسر کوچکشان

لحظه ای به ذهنشان خطور نکند؟ نه... ممکن نبود. از میان ده کلمه مشترک جانان و سهند، نیمی از آن به امیرحسین ربط پیدا میکرد. آن موقع صحبت های جانان و علی، ابا به امیرحسین کشیده نشده بود؟ این بیشتر از هر چیزی قلب جانان را به درد می آورد... چشمهایش را لحظه ای روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. زود بود اگر بگوید که کاش هیچکدام از اینها اتفاق نیوفتاده بود؟ زود بود... جانان که هنوز اول بازی بود...

بالاخره سر وقت دنبال امیرحسین رفته بود و سرراه، سهند را هم پس از اتمام ساعت کاری اش از شرکت سوار کرده و به خانه رفته بود... بااینکه تمام تلاشش براین بود که زیادی در فکر فرو نرود، اما خیلی هم موفق نبود. همانطور که ده قاشق به امیرحسین غذا میداد و یک قاشق میخورد، سهند مثل همیشه به کمکش آمد و گفت:

من بهش غذا میدم. تو غذای خودتو بخور...

جانان، امیرحسین را به دست سهند سپرد و سپس، شروع کرد به ور رفتن با غذایش. اگر این رفتارهایش را ادامه میداد شک سهند، به یقین تبدیل میشد. اما چه میشد کرد؟ جانان روی مود نبود. هنوز اتفاقات امروز را کامل هضم و تجزیه نکرده بود. کاش زیبا اینجا بود. او تنها کسی بود که جانان میتواندست قضایا را با او درمیان بگذارد. جانانی که تا به حال همه رازهایش را به سهند گفته بود و مشکلاتش را روی دوش اوهم گذاشته بود، حالا

سکوت کردن برایش سخت شده بود. همانطور که با قاشقش، غذایش را
تکان میداد، به آرامی گفت:

یه چیزی بگم؟

نگاه سهند از روی امیرحسین برداشته و خیره او شد. سپس پاسخ داد:

جانم؟

جانان مطمئن نبود که این حرف را میخواهد بزند. یا نه؟ اما انگار که در این
خانه و اتاق نبود... انگار که دلش درد و دلی میخواست حتی شده با سهندی
که اگر حرفهایش را بشنود غصه دلش را پر میکند... جانان نفس عمیقی
کشید و گفت:

داشتم فکر میکردم که...

سکوت میکند. واقعا میخواست چنین سوالی را بپرسد؟ آنهم از سهند؟ سوالی
که دنبال جوابش نبود. فقط میخواست گفته باشد تا توی دلش نماند.
همین...

-به نظرت علی الان تو چه وضعیه؟

جانان این را میگوید و بی توجه به سهندی که قاشق میان دستش و نگاهش
به روی جانان خشک شده، تکانی به غذایش میدهد.

-ازدواج کرده؟ بچه داره؟

و نفس آه مانندی میکشد:

خوشبخته؟

نگاه سهند روی جانان خشک شده. انگار که نمیتواند باور کند درست میشوند یا نه... جانان واقعا روبه روی او از علی حرف میزد؟ قاشق را بی آنکه به سمت دهانش ببرد، داخل ظرف میگذارد. ناخودآگاه معده اش شروع میکند به سوزش...

-دلم میخواد بدونم زندگیش چطوره...

و تک نگاهی به سهند می اندازد و خنده ای میکند... سهند، عقب میکشد و به پشتی صندلی تکیه میدهد... لبانش را چندبار برای گفتن یک حرف باز و بسته میکند و بعد، پشیمان میشود.

-اصلا یاد ما میوفته؟

دندان های سهند روی هم محکم میشوند... اینبار زبانش حرکتی میکند و با صدایی تقریبا گرفته میگوید:

توچی؟ تو یادش میوفتی؟

نگاه جانان بالا می آید و روی سهند می نشیند... سری تکان میدهد و هم زمان شانه ای بالا می اندازد:

یهو یادم افتاد... ولش کن. این روزا چیزای چرتو پرتی به ذهنم میرسه...

چه مرگش بود که فکر میکرد باید چنین سوالاتی را از سهند بپرسد؟ سهند از میان آدمهای اطرافش، بیشترین تلاش را کرده بود که جانان زندگی گذشته اش را ترک کند و حالا...

سهندي که دیگر اشتهايش بریده شده بود، لبانش را تر کرد و نگاه دلگرفته اش را خیره جانان کرد. اوهم مطمئن نبود که این سوال را بپرسد، یا نه... دراصل، مطمئن نبود که پاسخ را دوست داشته باشد، یا نه... هرچه که هست، به آرامی سر تکان میدهد و میگوید:

دلت... بر اش تنگ شده؟

صدایش رفته رفته گرفته تر میشود اما او به سنگینی همیشگی گلویش عادت دارد... جانان سر بالا میگیرد و تک خنده ای میکند:

برای علی؟

کاش میدانست که هر بار نام این مرد جلوی سهند می آید، چطور چهارستون بدن او میلرزد.

-نه دیوونه. چه دلتنگی ای؟

حالا جانان آرزو میکند که کاش دهانش را میبست و سکوت میکرد.

-اگه دلت تنگ نشده بود از اش حرف نمیزدی.

و شانه ای بالا می اندازد:

قبلا هیچ وقت از این سوالا نپرسیده بودی!

راست میگفت. جانان هیچ وقت از اینجور سوالها نمیپرسید چون حرف زدن از علی برایش سخت بود. اما حالا که در عمق زندگی او قرار داشت، حرف زدن از او برایش عجیب به نظر نمی رسید.

-فقط یهو یادم افتاد. خیلی سوال مسخره ای بود نباید میپرسیدم... غذا تو بخور...

اما غذا دیگر به دهان سهند مزه زهر میداد. اشتها نداشت که بخواد چیزی بخورد. معده اش پیچ میخورد و اگر خیلی دقیق میشد، میشد گفت حالت تهوع نیز دارد.

نفس عمیقی کشید و سری تکان داد:

مرسی. سیر شدم.

جانان نگاهی به بشقاب سهندی که هنوز نیمی از برنجش باقی مانده بود انداخت و سپس گفت:

غذات مونده. یعنی چی سیر شدم؟

سهند حرفی نزد. دراصل، بهتر بود که هرچه سریعتر آنجا را ترک کند. غم و خشم چنان باهم در آمیخته بود که قوت تفکیکشان را نداشت. شاید اگر کمی بیشتر با جانان همصحبت میشد، به سرش میزد و داد و بیداد میکرد.

از جا برخاست و لیوان آبش را سرکشید:

من دیگه میرم.

جانان که از رفتارهای سهند متعجب شده بود، دوباره گفت:

مگه قرار نبود شب بمونی فردا ببرمت سرکار؟

-نه باید برم خونه. میخوام برم حموم.

-خب اینجا برو. تو که کلی لباس داری ...

سهند کلافه گفت:

نه. میرم خونه...

امیرحسین نقی زد و دستش را کشید:

بم...وو ...

سهند تمام تلاشش را میکند تا خونسردی اش را حفظ کند:

باید برم عمو. فردا میام. باشه؟

و به آرامی دستش را بیرون میکشد و سوییشرتش را از روی مبل، کش

میرود. جانان از جا برمیخیزد:

سهند چیشدی یهو؟

سهند، پلک هایش را لحظه ای روی هم میگذارد و سپس، به سمت جانان

میچرخد:

هیچی عزیزم. یه سری کارا هست که باید تو خونه انجام بدم. الان یادم

افتاد.

اما جانان قانع نمیشود:

ناراحت شدی از حرفی که زدم؟ ببخشید. بخدا منظوری نداشتم...

توقع داشت سهند چه بگوید؟ بگوید ناراحت شده از اینکه از همسر سابقش صحبت کرده؟ بگوید وقتی نام علی را میشنود از ترس اینکه نکند جانان دوباره هوایی شود، از خواب و خوراک می افتد؟ نه... سهند معروف بود به صبر و سکوت... بی توجه به سنگینی گلویش سرتکان میدهد و بی طعنه میگوید:

نه عزیزم... چرا ناراحت بشم؟

-پس چیشد؟

-هیچی... من میرم. مراقب خودتون باشید.

-حداقل بذار برسونمت...

-نمیخواه جانان... دیروقته. خودم میرم.

وبی هیچ حرف دیگری از خانه بیرون میزند اما چرا دروغ، نمیتواند در را خیلی آرام ببندد و جانان با صدای بسته شدن در، چشم هایش را لحظه ای روی هم میگذارد. لعنت به او با آن سوالهای مسخره اش... سهند هیچوقت از علی خوشش نمی آمد. حتی قبل از جداییشان. جانان هیچوقت دلیل آن را نفهمید. شاید نخواست که بفهمد... با خود فکر میکند سهند اگر ناراحت شده بود به این خاطر بود که برای او و فکر و خیالهایش میترسید. اما چه

میدانست؟ چه میدانست که سهند تا خود خانه دندان روی هم میساید تا سنگینی گلویش راه به چشمانش باز نکند!...

سومین روزی بود که با سردرد از خواب بلند میشد... از دوروز پیش که سهند ناگهانی خانه را ترک کرد، دیگر باهم درست و حسابی صحبت نکرده بود. قهر نبودند اما در همان چند گفتگوی کوتاه بینشان سهند خیلی هم گرم رفتار نکرده بود. کمر بند را برای امیرحسینی که امروز به جای مهد برای گفتار درمانی رفته بود بست و قبل از آنکه سوئیچ را بچرخاند، تلفن روی داشبرد ویبره رفت ...

تلفن را از روی داشبرد برداشت و بی توجه به امیرحسینی که در تلاش بود تلفن را به بهانه بازی از دست جانان بقاپد، دایره سبز زنگ را تکان داد. هانیه بود.

-جانم هانیه؟

-سلام خانوم رستمی وقت بخیر... امروز دفتر میاین؟

-سلام عزیزم. آره ولی یکم دیر... باید پسرمو ببرم مهد .

-خانوم میرزایی اومدن اینجا. میخواستن بدونن امکانش هست زودتر بیاین دفتر؟

جانان در جا قالب تهی کرد. ابرو در هم برد و گفت:

چه بی خبر. برای چی اومده؟

-به من حرفی نزدن... میان یکم زودتر؟

مریم برای چه بی خبر آمده بود؟ آنهم این وقت ظهر؟ تپش قلب جانان بالا رفت... نگاهش را به امیرحسینی که با کمر بند درگیر بود، انداخت. اگر میخواست امیرحسین را به مهد ببرد و به دفتر برگردد، بالای یک ساعت و نیم زمان میخواست. نمیتوانست مریم را این همه مدت معطل نگه دارد. میخواست هرچه زودتر بفهمد که چه دلیلی مریم را به دفتر کشانده، چه حرفی داشته که پشت تلفن نتوانسته بگوید؟ اما امیرحسین چه؟ او را با خود میبرد؟

-خانوم رستمی؟

حواس جانان دوباره جمع شد. نفس عمیقی کشید. امیرحسین را هم باخود میبرد. امیرحسین شباهت آنچنانی به پدر و مادرش نداشت. نمیتوانست که داشته باشد. حتی اگر شباهت هم داشت مریم نمیتوانست به راز جانان پی ببرد. برای حل معمای این داستان زمان لازم بود...

-دارم میام هانیه...

بی هیچ حرف دیگری تلفن را قطع میکند و آن را به دست امیرحسین میسپارد. دوروز از زمانی که علی را ملاقات کرده بود، گذشته بود... جانان تمام این دوروز به تلفن خیره شده و منتظر تماسی از مریم بود. منتظر بود که مریم خبر بازگشت علی را بدهد... اما هیچ و هیچ... علی واقعا خیال

بازگشت نداشت. بی خبر آمده بود جانان را ببیند و بی آنکه علت غیابش را بگوید، دوباره رفته بود. تمام وجود جانان فریاد میزد که او باید مریم را در جریان بگذارد. او وکیل مریم بود نه علی... وظیفه نداشت راز بازگشت او را مخفی نگه دارد. جانان اگر قصد داشت که واقعا در نقش وکیل مریم در چنین پرونده ای حضور داشته باشد، باید او را در جریان میگذاشت. اما در این میان یک نیروی درونی مانع چنین کاری میشد. او نمیتوانست با مریم تماس بگیرد و بگوید که همسرش بی خبر از او به دفتر جانان سری زده و بعد هم دوباره غیب شده... مریم شک میکرد. قطعا شک میکرد.

ماشین را پارک کرد و با حداکثر سرعت پیاده شد. دست آزاد امیرحسین را گرفت و بی توجه به آسانسور از پله ها بالا دوید... امیرحسین چندین بار میان راه غر زد و تلاش کرد تا دستش را از دست جانان بیرون بکشد. به همین خاطر، بالا رفتن از پله ها بیشتر از همیشه طول کشید. به پاگرد که رسید نفس عمیقش را بیرون داد. لبانش را تر کرد و پله های باقی مانده را آرامتر از قبل بالا رفت. از همانجا صدای هانیه را میتوانست بشنود:

الانه که کمکم خانوم رستمی برسن...

پا روی پله بعدی میگذارد.

- شما به سلامتی مشکلتون حل شده. درسته؟

پله بعدی... اینبار مریم با صدای گرفته به حرف می آید:

من؟ چطور؟

پله آخر... بازهم صدای هانیه:

دو سه روز پیش همسرتون اینجا بودن. برای همین پرسیدم.

جانان بهت زده سر جایش باقی میماند. هانیه چه گفته بود؟ هانیه لعنتی چه گفته بود؟ صدای ناباور مریم به گوش میرسید:

همسر من؟ اینجا بود؟

-مگه شما خانوم میرازی نیستین؟

جانان ثانیه ای را معطل میکرد هانیه به همه چیز گند میزد. به همین خاطر به سرعت دو قدم باقی مانده را برداشت و با گفتن سلامی بلند توجه هردو را به خود جلب کرد. نگاه مریم و هانیه ابتدا به سمت او و سپس به سمت امیرحسین تغییر جهت داد.

-سلام مریم جان. چه بی خبر؟ بیا تو اتاق.

جانان این را میگوید و بی توجه به هانیه دستگیره در را پایین میدهد. بعدا با او هم کار داشت.

جانان منتظر میماند مریم داخل اتاق شود و بعد، در را پشت سرش میبندد. سپس خطاب به امیرحسینی که با گیجی خیره مریم شده بود، میگوید:

ماجان برو بشین رو صندلی آروم بازی کن.

و به صندلی چرخدار اشاره ای میزند. امیرحسین به طرف صندلی میدود و جانان به سمت مریم میچرخد:

بشین عزیزم.

مریم که برای چندثانیه ای خیره امیرحسین مانده بود و تکان نمیخورد، به سختی نگاه از او گرفت و روی مبل نشست. انگار که با دیدن امیرحسین خرف هانیه را فراموش کرده بود...

-پسرتونه؟

جانان لبخند پر استرسی میزند:

بله.

مریم لبخندی روی لب مینشانند. جانان جنس این لبخندهارا میشناسد. واقعی نیستند...

-خدا نگهش داره. نمیدونستم بچه دارین؟

جانان تک خنده سریعی میکند. مریم دیگر بحث را ادامه نمیدهد. انگار که حرف هانیه را دوباره به یاد می آورد. ابرو درهم میبرد و با گیجی سرتکان میدهد:

ببخشید... خانوم رستمی؟

جانان با استرس لبخندی میزند:

جانم؟

و روبه روی مریم مینشینند.

-یکم قبل اینکه بیاین منشیتون یه چیزی گفتن...

جانان خودش را به بی خبری میزند. نمادین ابرو درهم میبرد و میگوید:
چی گفت؟

مریم انگار که خودش هم از حرفی که میزند مطمئن نیست، به آرامی گفت:
گفت دوسه روز پیش همسر من اینجا بود. علی اینجا بوده؟

جانان، ابرو بالا میبرد... اگر میخواست حقیقت را به مریم بگوید، همین حالا وقتش بود... اگر حرف هانیه را انکار میکرد دیگر نمیتوانست حرف از علی به میان بیاورد. در آن صورت خواسته یا ناخواسته طرف علی را گرفته بود...
-همسر شما؟

تمام جاننش فریاد میزد که باید بگوید "آره". باید بگوید که علی اینجا بوده... همه چیز برای گفتن حقیقت آماده است. اما نمیداند درونش از چه فرمان میگیرد که سرش به نشانه نفی تکانی میخورد و میگوید:
نه... همسر شما چه کاری داره اینجا؟

لعنت به او... حالا دیگر ابد نمیتواند به بازگشت علی اعتراف کند. عملاً دارد زیر قرار میزند. میتواند با یک تکان سر مریم را متوجه حقیقت کند. میتواند بار گناهی که دوروز خواب از سرش پرانده را زمین بگذارد. اما
نتوانست... نتوانست...

-نمیدونم... منشیتون میگفت!

جانان به بازی بی نقصش ادامه می‌دهد. انگار که چیزی یادش افتاده باشد
"آهان" میگوید و ادامه می‌دهد:

چندروز پیش همسر یکی از موکل های من اینجا بود. یکم بحث هم کردیم
اتفاقا. احتمالا اون موقع انقدر عصبی بودم به جای فامیلی اون خانوم فامیلی
شمارو گفتم .

و نفس عمیقی میکشد:

منشیم اشتباهی متوجه شده حتما...

و دندان روی هم میساید. به جای وکالت، بازیگری لایقش بود!

مریم سری تکان می‌دهد و به آرامی میگوید:

یه لحظه فکر کردم واقعا از علی خبری شده...

جانان اب دهانش را به سختی پایین می‌دهد و حرفی نمی‌زند... مریم با لبخند
تلخ سری تکان می‌دهد:

دیگه باید قید شنیدن این خبر رو بزnm... این زندگی دیگه زندگی نمیشه!

تپش قلب جانان به حالت عادی باز میگرددو لحظه ای پلک هایش رو هم
مینشینند.

-اسمش رو چی صدا زدین؟ ماجان؟

چشمهایش باز میشود و نگاهش به سمت پسرک میچرخد. حالا که خیالش راحت شده، بهتر میتواند صحبت کند. تک خنده ای میکند و میگوید:

نه... ماجان کلمه جایگزین مامان جانانه...

و لبخندی گوشه لب مینشانند:

پسر عمه‌م یادش داده .

مریم با لبخند سری تکان میدهد. جانان به آرامی میگوید:

اسمش تو شناسنامه‌ش آئيله... اما امیرحسین صدایش میزنیم...

لبخند برای لحظه ای از روی لبهای مریم محو میشود... انگار که یاد چیزی افتاده باشد. لحظه ای نگاه از امیرحسین برمیدارد و سپس با لحنی مخلوط از غم و حسرت میگوید:

اسم مورد علاقه همسر من آئيله...

دندان های جانان روی هم محکم میشوند. مریم ادامه میدهد:

البته قبلا این اسمو دوست داشت... میگفت قبلا دوست داشته اگه بچه دار شد اسمشو آئیل بذاره...

و بغض میکند... جانان دیگر توانی برای بغض کردن ندارد. توانی برای ناراحت شدن هم ندارد. دراصل، حس میکند دربرابر علی احساساتش از کار افتاده اند. ناراحتش نمیکند. فقط هر لحظه با حقایق بیشتری روبه رو میشود. "اگه بچه دار شد؟" علی فرزند داشت. یک فرزند هفت ساله. هفت

سال پیش پایش را کرد توی یک کفش و گفت از بچگی به نام آئیل علاقه مند بوده و باید نام پسرشان را آئیل بگذارند. "قبلا" نام مورد علاقه اش بوده؟ یعنی دیگر به نام آئیل و در اصل به پسرش علاقه ای نداشت؟ تعجبی نبود. علی یک روز پس از به دنیا آمدن پسر کوچکش دیگر علاقه ای به آنها نداشت. همه شان را کنار گذاشت. جانان را، پسرش را و نام آئیل را ...

جانان، لبخند کجی میزند و کسی از درونش به حرف می آید:

چه تفاهمی...

نگاه مریم از روی امیرحسین به سمت جانان میچرخد. جانان، لبخند تلخش را تشدید میکند و میگوید:

آئیل اسم مورد علاقه همسر منم بود .

و تک خنده ای میکند. مریم، با لبخند سری تکان میدهد و میگوید:

الان ناراحت نمیشه که به جای آئیل، امیرحسین صداش میزنین؟

جانان، نیم نگاهی روانه امیرحسین میکند. صاف و ساکت روی صندلی چرخ میخورد، انگار که اولین بار است روی آن می نشیند. همانقدر ذوق زده...

-نه.

و نفس عمیقی میکشد:

نیست که ببینه...

مریم با گیجی نگاهش میکند و جانان، ادامه میدهد:

چندساله که از هم جدا شدیم...

مریم لحظه ای را به تفکر در حرف جانان گذراند و سپس، به آرامی سرتکان داد...

-وقتی که رفت منم اسم مورد علاقتو با خودش فرستادم. خودم امیرحسین خیلی دوست داشتم. از اون روز به بعد اسمش شد امیرحسین...

مریم لبخندی زد:

اسم قشنگیه...

جانان هم لبخندی زد. اما تلخ... سپس سری تکان داد و بحث را عوض کرد:
خب مریم جان. بگو ببینم چیشد که بی خبر اومدی اینجا؟ یهویی. این وقت روز...

مریم که انگار تازه درد اصلی اش را یادش آمد تک خنده تلخی کرد و گفت:
باید ببخشید. این روزا حساب همه چیز از دستم در رفته. نه میدونم چند شنبه ست. نه ساعت چنده... خونه شده برام جهنم. کلافه ام همش.
جانان به آرامی سرتکان داد. درک میکرد. همه اینهارا درک میکرد...
-از چندروز پیش که همو دیدیم، تا امروز خیلی فکر کردم.

-به چی؟

-به اینکه چرا مثل احمقا...

جانان میپرد میان حرفش:

نگو اینجوری به خودت...

مریم به ثانیه نمیکشد که اشک در چشمانش پر میشود. انگار که آماده است برای گریه کردن... با بغض میگوید:

حقیقته... مثل احمقا سه هفته ست زل زدم به صفحه گوشی یه زنگ بهم بزنه. یه ایمیل بهم بده... منتظرم برگرده یه حرفی بزنه ...

و بغضش با صدای بلندی میترکد. صدای گریه اش تن جانان را میلرزاند. موهای تنش سیخ میشود و میخکوب سرجایش می نشیند. حتی نمیتواند خم شود، دست مریم را بگیرد یا حرفی بزند... صامت نشسته و خیره مریم است....

-بخدا شبا با خودم به بهونه هایی که قراره برای مامان بابام بیارم تا وقتی اومد بذارن ببخشمش و جدانشم ازش فکر میکنم .

اشک هایش تند و تند از چشمانش فرو میریزند...

-ولی دیگه نمیتونم خانوم رستمی... این زندگی دیگه زندگی نمیشه...

و دستهایش را روی صورتش میگذارد و تا میتواند هق میزند. انگار که چندروزی خودش را از اشک ریختن محروم کرده بود. جانان، لبهایش را روی هم میساید. میداند که باید کمی به جلو خم شود، دست روی دست

مریم بگذارد... از او بخواهد آرام باشد اما هیچکدام را انجام نمیدهد. نه که نخواهد، نمیتواند. مریم مانند بقیه موکل ها نبود که جانان عادی رفتار کند. مریم زنی بود که علی پس از ازدواج با او، جانان و پسرش را برای همیشه دور انداخته بود. هرچه که باشد، جانان هرچقدر هم احساساتش را درونش بکشد، بازهم نمیتواند با مریم جوری که باید، باشد.

تمام توانش را جمع میکند، از جا برمیخیزد و با قدم بلند خودش را به در میرساند. در را باز میکند و خطاب به هانیه میگوید:

یه لیوان آب بیار لطفا.

وقتی که میچرخد، امیرحسین را وحشتزده نزدیک کاناپه میبیند. لبخند ژکوندی میزند و میگوید:

نترس مامان. هیچی نیست.

اما امیرحسین با همان چشمان متعجبش خیره مریم است. به سختی میپرسد:

ما... جا... چی او... ده؟

-هیچی نشده عزیزم. برو بازی کن...

مریم تند اشکهایش را پاک میکند و با همان بغض میگوید:

بخشید توروخدا. بچه رو هم ترسوندم.

همان موقع تقه ای به درکوبیده میشود و هانیه داخل می آید. لیوان آب را سوی مریم میگیرد و سپس، بی حرف اتاق را ترک میکند. جانان منتظر میماند تا مریم چندقطره ای از اب خنک بنوشد... سپس به آرامی میپرسد:
بهتری؟

مریم، سری تکان میدهد و روبه امیرحسین لبخند میزند تا پسرک دست از وحشت بردارد...

-اومدم اینجا که بگم دیگه نمیتونم. واقعا دیگه نمیتونم. میخوام جدا شم خانوم رستمی. برام مهم نیست که کجاست. فقط میخوام جدا شم...

جانان را لحظه ای شوک فرا میگیرد. نه به این خاطر که مریم حرف عجیبه زده. نه! فقط به این خاطر که اتفاقات اخیر، این ماجرا را برای جانان واقعا تبدیل به یک بازی کرده بود. بازی میکردند، میبردند، میباختند و از یک جا به بعد بیخیال میشدند، برای یکدیگر دست تکان میدادند و هرکس میرفت پی کار خودش... حالا باین حرف، جانان به خاطر می آورد که این ماجرا چقدر واقعیست. باینکه علی سه روز پیش اینجا بود اما هنوز مریم سه هفته است که از همسرش خبری ندارد و خون، خورش را میبلعد .

صدای تق تق بازی امیرحسین جانان را از فکر بیرون می اندازد. نیم نگاهی روانه او که با منگنه درگیر بود، میکند و سپس، به آرامی سر تکان میدهد:

یعنی... میخوای درخواست طلاق بدی....

-بله. هرچه زودتر ...

جانان کمی به جلو خم میشود:

ولی مریم جان...

-خانوم رستمی قلبم دیگه کشش نداره. نمیخوام این زندگیو... زندگی ای که یه نفر سه هفته بذاره و بره که زندگی نیست.

و با بغض میپرسد:

هست؟

جانان سکوت میکند. در ادامه ولی چه میخواست بگوید؟ میخواست مریم راز تصمیمش باز دارد؟ به چه خاطر؟ علی؟ فکر قدیمی اش دوباره به سرش زد. او نیامده بود زندگی کسی را برهم بزند. اما از طرفی هم نیامده بود که زندگی را برایشان گل و بلبل کند. لبهایش را میساید روی هم و به نشانه تفهیم سری تکان میدهد... نفس عمیقی میکشد و میگوید:

باشه... هر جور که تو بخوای... ولی...

و سکوت میکند. نمیداند چه حسی از درونش صحبت میکند، اما لحظه ای مریم از همسر علی، تبدیل به خانم میرزایی میشود. یک آدم غریبه...

-ولی بهم دوروز فرصت بده. اگه نتونستم تو این دوروز همسرت رو برگردونم، یا نتونستم وکیلش رو متقاعدش کنم که از علی بخواد بهت زنگ بزنه، زود دست به کار میشم...

-نمیخوام دیگه بهم زنگ بزنه...

جانان به آرامی سرتکان میدهد:

فکر میکنی!

و اینبار، خاطره ای از درونش به سخن در می آید:

آدم هرچقدر هم فکر کنه دیگه نمیخواد صدای طرف رو بشنوه، بازم تا آخرین لحظه قلبش تاپ تاپ میزنه برای اینکه یه اتفاقی بیوفته تا این جدایی رو عقب بندازه...

گلوی جانان سنگین میشود و اشک در چشمان مریم حلقه میزند. کاش جانان هم میتوانست همین حالا زیرگریه بزند .

-عجله نکن. برای جدایی خیلی وقت داری. نمیخوام یه روز تو آینده به خودت بیای، به عقب نگاه کنی و فکر کنی میتونستی زندگیت رو درست کنی و کم کاری کردی. پس صبر کن...

اما این حرف را بیشتر از مریم به خودش میزد. بااینکه قبول کردن این پرونده، به کمی خباثت در کنار تمام احساسات دیگر نیاز داشت، اما نمیتوانست روزی در آینده، پس از اینکه طلاق مریم را از علی گرفته بود، به عقب نگاه کند و باین فکر که میتوانست زندگی شان را بهبود دهد و نکرد، باقی عمرش عذاب وجدانی را به دوش بکشد... جانان قرار نبود در این دو روز معجزه کند، قرار نبود برود به دست و پای علی بیوفتد که با همسرش تماس بگیرد، اما میتوانست برای آخرین بار به او اخطار دهد. آنهم فقط

بخاطر احساساتی که در آینده پیدا خواهد کرد. و الا، حسی از درونش به این جدایی حس مثبتی داشت.

مریم از جا برخاست و جانان، به آرامی گفت:

اگه میتونی این مدت خونه خودت نرو. یا برو خونه دوستت، یا خانوادت. تنها نباش...

مریم به آرامی سر تکان میدهد. لبخند تلخی میزند و میگوید:

ممنونم از تون.

جانان لبخند ژکوندی روی لب مینشانند. روزی که مریم بفهمد جانان کیست... چشمانش را لحظه ای میبندد تا ادامه فکر را از سرش بیرون کند. حالا موقع چنین چیزهایی نبود.

مریم خم میشود و خطاب به امیرحسین با لحن شادابی میگوید:

خدا حفظ گل پسر...

امیرحسین بی حرف خیره مریم میماند. در حالت عادی اینگونه نیست، هرکسی که بخواهد از کنارش برود، چه جانان باشد چه آدم غریبه ای که فقط برای ده دقیقه او را میشناسد، با همان کلماتی که به سختی ادا میشوند از او میخواهد که نرود. اما حالا، وقتی که مریم را در حال گریه دیده بود، هنوز در شوک بود... به همین خاطر حرفی نزد.

جانان دستگیره را برای مریم پایین داد و در را باز کرد. اما قبل از آنکه فرصت کند پاسخ خداحافظی مریم را بدهد، نگاه سبحانی که به انتظار نشسته بود، رویشان خشک میشود. سبحان با دیدن آنها، از جا برمیخیزد و لحظه ای بعد، مریم با شگفتی میگوید:

سلام آقای رضایی!

نگاه جانان در جا به سمت مریم میچرخد و مردمک چشمهایش درشت میشوند... بهت زده به مریم خیره میشود و لحظه ای بعد، پلک هایش رو هم می نشینند... چه چیزی از این بهتر؟ مریم، همانی بود که به معرفی سبحان اینجا آمده بود... پلک هایش باز میشوند و نگاهش، روی سبحان می نشیند. علی گفته بود که مریم به پیشنهاد مشاورهش به اینجا آمده بود. اما مگر میشد؟ اگر سبحان مشاور مریم بود و داستان را میفهمید که جانان را به او پیشنهاد نمیداد...

سبحان قدمی جلو آمد و با چشم های باریک شده و با شک، گفت:

سلام...

اما لحظه ای بعد، انگار که دوزاری اش افتاده باشد گفت:

خانوم میرزایی درسته؟

مریم سری تکان داد. جانان که در سکوت و با بهت نظاره گر بود، لبی تر کرد و گفت:

شما... همو میشناسید؟

سبحان به سمت جانان چرخید:

این همون خانومیه که هفته پیش زنگ زدم گفتم قراره بیان دیگه... یادت
نمیاد؟

جانان خودش را میزند به گنجی و شانه ای بالا می اندازد. مریم نگاهی میان
سبحان و جانان میچرخاند و سپس، به آرامی میگوید:

من دیگه برم. خوشحال شدم دیدمتون آقای رضایی...

سبحان سری تکان میدهد و با احترام میگوید:

منم همینطور. بفرمایین.

و از جلوی مریم کنار میرود... پس از خداحافظی سرسری، مریم خارج میشود
و نگاه جانان، روی سبحان می نشیند... داخل میشود و میگوید:

بیا تو...

و خودش زودتر داخل میشود. باید هرچه زودتر داستان را بداند... سبحان
با دیدن امیرحسین، با شوق میگوید:

عه جوجه توام که اینجایی! بدو بیا بغلم ببینم.

اما امیرحسین تکان نمیخورد. سبحان خودش را روی کاناپه رها میکند و
میگوید:

عالم و آدم منو دوست دارن، جز این پسر تو... به دلم موند یه بار همونطور
که میدوئه بغل سهند، بیاد بغل من...

جانان بی توجه به حرفهای سبحان، میچرخد به سمت او و میگوید:

مریمو از کجا میشناسی؟

سبحان ابرو بالا میدهد:

مریم کیه؟

جانان نچی میکند:

همین دختره که الان رفت. مریم میرزایی.

سبحان "آهان" کشداری میگوید. سپس شانه ای بالا می اندازد:

از مطب دیگه. از کجا میخوام بشناسم؟

-تو مشاورهش بودی؟

-نه. مراجعه کننده تیام بود.

جانان ابرو در هم میبرد. تیام دیگه کیست؟

-همون پسره که اتاقش رو به روی منه ...

جانان به آرامی سر تکان میدهد. سپس میپرسد:

با شوهرش دونفری مشاوره نداشتن؟

-نه. نمیدونم... چه سوالایی میپرسی...

و بحث را تغییر میدهد:

آیه کجاست؟

جانان پوفی میکشد و به سمت امیرحسین قدم برمیدارد. حوصله سبحان و آیه و عاشقانه هایشان را نداشت. باید فقط روی مسئله مریم تمرکز میکرد. مریم گفته بود که هرچه زودتر طلاق میخواهد. جانان باید با علی حرف میزد. آنهم همین امروز و فردا... یک روز بیشتر فرصت نداشت. باید هرچه زودتر با سهیل تماس میگرفت و از او نشانی علی را میخواست...

یکبار قبل از آنکه دفتر را ترک کند با سهیل تماس گرفته بود و یکبار هم حالا... سهیل هر دو تماس را بی پاسخ گذاشته بود. جانان نه میخواست خودش را کوچکتر کند و پیامی بفرستد، نه میتوانست نگاه های زیرزیرکی اش را به تلفنی که در دست امیرحسین بود، متوقف کند... حالا که سهیل با رو کردن مهره اصلی این بازی را در دست گرفته بود، تماسهای او را جواب نمیداد. اما خبر نداشت که اگر معطل میکرد، جانان با قدرت تمام برای جدایی مریم از علی قدم برمیداشت.

نگاهش را در اطراف شرکتی که سهند در آن مشغول به کار بود، چرخاند. سهند عمدتاً درخانه کار میکرد و حضورش در شرکت الزامی نبود، اما هر از گاهی به بهانه جلسه پایش به شرکت باز میشد و امروز از همان روزها بود.

جانان خبرداشت که امروز به شرکت سر میزنند، اما ساعت را مطمئن نبود. گفتگوی دیشبشان به قدری گرم نبود که جانان چنین سوالاتی از سهند بپرسد. به همین خاطر با خود فکر کرد که دیدار ناگهانی میتواند به بهبود رابطه شان کمک کند .

نفس عمیقی کشید و بازدمش را پوف کرد. اگر سهند رفته بود چه؟

-ماجان سرتو بیار بالا ببین عمو سهندو میبینی؟

امیرحسین با شنیدن نام سهند بیخیال قطار بازی اش شد و به سرعت با نگاهش به دنبال سهند گشت. جانان از فرصت استفاده کرد و در این بین، یواشکی موبایلش را کش رفت و به امید تماس بی پاسخی از جانب سهیل، چندباری نوار وضعیت موبایل را از نظر گذراند.

-عمو... عمو...

جانان سرش را بالا آورد و به نقطه ای که امیرحسین با خوشحالی به آن اشاره میکرد، نگاه انداخت. سهند بود. درحالی که کت چرمی به روی تی شرت خاکستری رنگش به تن داشت و درحال درست کردن یقه آن بود، از شرکت بیرون زد. جانان لبخندی روی لب نشانده و سر و ریختش را از نظر گذراند. سهند همیشه خوشتیپ بود...

-ماجان... عمو...

-دیدمش ماجان...

جانان ماشین را راه می اندازد و به سمت سهندی که کنار خیابان با موبایلش
ور میرفت، راند. احتمالا به دنبال تاکسی بود. جانان شیشه را پایین داد،
سرش را خم کرد و بلند گفت:

میتونم برسونمتون؟

سهند سر بالا نیاورد. معلوم نبود از بی حواسش اش بود یا از نجابتش...
هرچه که بود لبخند روی لبهای جانان نشست. دست روی بوق گذاشت و
بار دیگر بلند گفت:

اقای محترم؟

باز هم هیچ چیز... اینبار امیرحسین به کمکش آمد:

عمو...

سهند درجا سر بالا آورد و به دنبال صدا گشت. با دیدن جانان و امیرحسینی
که چندمتر آن طرف تر توقف کرده بودند، ابرویی بالا انداخت و به ماشین
نزدیک شد.

-ماجان پپر عقب عمو جلو بشینه...

امیرحسین به سرعت از روی صندلی به عقب میرود و سهند، قبل از آنکه
سوار ماشین شود، قد خم میکند و میگوید:

اینجا چیکار میکنید؟

و در را باز میکند. جانان خنده ای میکند و میگوید:

علیک سلام. چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟

سهند به عقب خم میشود تا گونه امیرحسین را ببوسد. سپس با تعجب میگوید:

اصلا نشنیدم...

و پس از آنکه از بهت درمی آید، به موضعی که دراین سه روز حفظ کرده بود برمیگردد. جانان میگوید:

آفرین بچه خوب... کلا صدای دختر مخترا تو خیابون رو نشنیده بگیر...

و ضربه ای به بازوی سهند میزند. سهند نفس عمیقی میکشد و ترجیح میدهد حرف را نشنیده بگیرد. و الا برداشتهایی میکرد که ابدًا مد نظر جانان نبود. بی توجه میگوید:

چرا اومدی اینجا؟

-اومدیم دنبالت بریم پارک... اومدنی همین نزدیکیا پارک دیدم...

-چه پارکی تو این سرما...

جانان چپ چپ نگاهش میکند:

چقدرم که تو سردت میشه.

-شما که سردتون میشه...

جانان گوشه ای پارک میکند و میگوید:

سردمون نمیشه. تازه برنامه بستنی هم داریم. پیاده شید.

و کمر بندش را باز میکند و به آرامی پیاده میشود. سهند امیرحسین را بیرون می آورد و به آرامی میگوید:

بخاطر پارک اینهمه راه تا اینجا اومدی؟ دم مهدش که پارک بزرگ هست...
و دست امیرحسین را گرفت. همیشه موقع پیاده روی دست دیگرش را نیز به سمت جانان دراز میکرد. اما انگار که این بار، بیش از حد در حالت تدافعی فرو رفته بود. جانان لبخند کجی روی لب نشانده و پاسخ داد:

خب میخواستیم با تو باشیم که اینهمه راه اومدیم.

و دستش را در دست سهند گذاشت. سهند برای کنترل کردن لبخندش، تمام عضلاتش را به کار گرفت. دستش را پس نکشید، در عوض، فشار کوچکی به دست جانان داد. با جانان قهر بود، نه با خودش... چرا باید خودش را از کاری که دوست داشت، محروم میکرد؟

امیرحسین به سمت وسیله های بازی دوید و سهند خواست به دنبالش قدم بردارد که جانان با محکم ننگه داشتن دست او، متوقفش کرد:

خودش بازی میکنه. ولش کن...

-گم میشه...

-کف دست پارکه. کجا گم میشه. اینجا میشینیم نگاش میکنیم. گم نمیشه.

و روی نیمکتی که روبه روی زمین بازی بود نشست. سهند هم اعتراضی نکرد و کنار او کمر خم کرد... امیرحسین عاشق این بود که تنها سرسره بازی کند. وقتی که سهند دنبالش قدم برمیداشت به او غر میزد و حالا، وقتی که فقط خودش بود و خودش، با عشق از پله ها بالا میرفت و سر میخورد...

جانان خیره سهند بود و سهند، مراقب امیرحسین ...

-نمیخواهی باهام حرف بزنی؟

سهند تک نگاهی به جانان کرد و گفت:

چی بگم؟

-هنوز ناراحتی ازم؟

باز هم همان تک نگاه:

هنوز؟ ناراحت نبودم ازت اصلا...

-دیگه بعد اینهمه سال میفهمم کی ازم ناراحتی کی باهام قهری... الکی نگو.

اینبار سهند حرفی نمیزند. جانان لبخندی میزند و میگوید:

هر از گاهی یاد وقتایی میوفتم که تو اصفهان بودیم. با اینکه من بزرگتر بودم ولی تقی به توقی میخورد گریم میگرفت. یادته؟ ولی عالم و آدم نمیتونستن اشک تورو درارن...

لبخندش اینبار تلخ میشود:

جز من... تنها کسی که میتونست گریه تو دراره من بودم.

و نفس عمیقی میکشد:

الانم همونه... همه میتونن منو اذیت کنن ولی تورو نه. تنها کسی که تورو اذیت میکنه منم ...

نگاه سهند، اینبار تمام و کمال روی صورت جانان می نشیند. جانان دستی به گونه سهند میکشد و میگوید:

ببخشید که انقدر اذیتت میکنم. میدونم بچه خوبی نیستم... باهام قهر نباش...

سهند لحظه ای را خیره جانان میماند و سپس، با تاسف سر تکان میدهد:

همین کارارو میکنی آدم نمیتونه چهارساعت سرسنگین باشه دیگه...
جانان خنده ای میکند:

خب باهام سرسنگین نباش. اعصابم خورد میشه...

-منم اعصابم با بعضی حرفای تو خورد میشه...

سهند، سفره دلش را باز میکند:

چندروزه تمام فکر و ذکرم اینه که چت شده. کم غذا میخوری، حوصله نداری، بعد یهو از درمونگاه بهم زنگ میزنن میگن اونجایی... میام خونه ت

میبینم چشات بادکرده انگار گریه کردی... هی به خودم میگم هیچی نیست،
سرش شلوغه خسته ست... بعد تو یهو از کی حرف میزنی؟ از علی...
و تک خنده عصبی میکند:

علی از کجا درومد این وسط؟

و نفس عمیقی میکشد. جانان در سکوت به غرهای سهند گوش میدهد...
-همش دارم به این فکر میکنم که نکنه دوباره فکر علی افتاده باشه تو
سرت...
و آب دهانش را به سختی پایین میدهد، این حرف را با صدای گرفته ای
بیان میکند:

نکنه دوباره دلت هوایی شده باشه؟

و چشم از جانان میگیرد تا او، نگاهش را نخواند. میخواهد همه چیز را یک
نگرانی ساده جلوه دهد. نه یک غم عاشقانه...

جانان تک خنده ای میکند:

دلم هوایی شه؟ برای علی؟

سهند بی حرف خیره امیرحسین میماند. جانان به آرامی سرتکان میدهد و
میگوید:

چرا باید دلم هوایی شه برات؟ دلم هوای چیو کنه؟ بدبختی ای که داشتم؟

جانان این حرفهارا با اطمینان بر زبان نمی آورد. انگار که چیزی میان وجودش همه‌شان را بیهوده می‌شمارد...

-نباید ارزش حرف می‌زدم... میدونم...

سه‌ند به سمت جانان می‌چرخد:

درد من حرف زدن ارزش نیست.

و نفس عمیقی میکشد:

درد من فکر کردن به‌شه... درد من اینه که تو برای همین دو جمله ای که به من گفتی، چندین ساعت بهش فکر کردی... درد من حضور دوباره علی تو فکر توئه... تو دلت...

حس منفی، مانند آتش در وجود جانان زبانه میکشد.

-جانان من تمام این چندسالو تلاش کردم تا ذهن تو از این آدم تا حد ممکن دور باشه. تمام این چندسال تلاش کردم کاری کنم تا نبود علی تو زندگیت حس نشه...

بغض در گلوی جانان می‌نشیند.

-اگه یه روز بفهمم علی دوباره برگشته به فکر و زندگی تو...

سکوت میکند. ضربان قلب جانان، اوج می‌گیرد. نگاهش به روی سه‌ند خشک میشود و ناخن هایش در کف دستش فرو می‌روند... سه‌ند لب می‌گزد و به آرامی سرتکان میدهد:

داغون میشم...

قطره اشکی ناخودآگاه روی گونه جانان می افتد و نگاه سهند، به سمت آن تغییر جهت میدهد. دندان های جانان روی هم قفل میشوند و درد در وجودش موج میخورد... دست سهند به آرامی روی گونه جانان می نشیند. شصتس نوازش گونه روی صورت او حرکت میکند و قطره اشک را پس میزند. سپس به آرامی خم میشود، روی موهای جانان را میبوسد و میگوید: تو بشین اینجا. منو امیرحسین میریم بستنی بخریم.

و از جا برمیخیزد و به سمت امیرحسین قدم میدارد... اما نگاه جانان روی جایی که سهند لحظه ای پیش نشسته بود، خشک میشود... جانان، حالا میفهمد که پا در چه حماقتی گذاشته است...

کم مانده بود که بغض خفه اش کند. انگار که سهند در آن واحد چشمهایش را باز کرده بود. جانان به عقب برگشت و خیره سهندی شد که همراه امیرحسین از پارک بیرون میرفت. سهند همیشه بود، همیشه یک دستش برای جانان بود و دست دیگرش برای امیرحسین... تمام جوانی اش را وقف جانان و پسر کوچکی کرده بود که در دوسالگی توسط پدرش رها شده بود. سهند همیشه بود و جانان چشم از او گرفته بود. بدون فکر کردن به او، بدون توجه به احساسات او، بدون اینکه لحظه ای به حال سهند فکر کند چنین تصمیمی گرفته بود و حالا، انگار که به تازگی چشمهایش به حقیقت باز شده بود. با دو دست لحظه ای صورتش را پوشاند و بعد، انگار که تصمیم ناگهانی اش، او را به هول و ولا انداخته باشد، به سرعت تلفنش را بیرون

کشید و میان مخاطبینش، به دنبال شماره زیبا گشت. باید با او حرف میزد. همین امروز... باید یکبار دیگر سفره دلش را باز میکرد. اما اینبار از علی حرف نداشت. بلکه تمام حرفش سهند بود!

تمام فکر و ذکرش درگیر بود. حتی بیشتر از وقتی که برای قبول کردن پرونده مریم دست دست میکرد. خوره ای به جانش افتاده بود که لحظه ای رهایش نمیکرد. تا آمدن زیبا، صدبار موبایلش را چک کرده بود. صدبار به امید تماسی از جانب سهیل، تلفن را از دست امیرحسین بیرون کشیده و بعد، دوباره با ناامیدی پشش داده بود. در خانه راه میرفت، دست میبرد لای موهایش، از پنجره به خیابان خیره میشد تا ببیند ماشین زیبا داخل می آید یا نه؟ به سختی توانسته بود چنین حالی را از سهند پنهان کند. موقع برگشت تمام تلاشش را کرده بود که به جای اشک، لبخند روی صورت بنشانند و بغضی که کم مانده بود گلویش را بشکافد را پنهان کند. برای انفجار آماده بود و فقط، به انتظار زیبا نشسته بود... نفس عمیقی کشید و بی طاقت، تلفن را از دست امیرحسین درآورد. صدای نق نق امیرحسین هم باعث نشد که تمرکزش برهم بخورد. بار دیگر شانسیش را امتحان کرد و روی شماره سهیل ضربه زد. یک بوق، دو بوق... باز هم هیچ چیز... مرتیکه علی را انداخته بود به جان جانان و حالا میدانست که جانان به شدت خواهان صحبت با آنهاست... او سهیل را میشناخت. یک مارمولکی بود که دومی نداشت...

دندان هایش را روی هم سایید و برای سهیل تایپ کرد:

اگه قصد جواب دادن نداری غلط میکنی این شماره رو میدی به من...

به شدت دلش میخواست روی گزینه ارسال ضربه بزند، اما نفس عمیقی میکشد و تمام پیام را پاک میکند. بار دیگر مینویسد جواب تماس رو بده. دوباره مریمه... دوباره پاک میکند... لحظه ای صورتش را میپوشاند و بعد، بیخیال پیام میشود و تلفن را به امیرحسین پس میدهد. نمیتواند بیش از این خودش را خوار کند. اگر جواب نمیدادند مشکل خودشان بود نه او... مریم به هر حال قصد جدایی داشت، چه وکیلش جانان باشد چه نه... جدایی آنها حاققت علی بود نه جانان که حال بخاطر تصمیم مریم خودش را به آب و آتش بزند...

کلافه از جا برخاست و با قدم های بلند به سمت پنجره راه افتاد. زیبا قول داده بود که زود برسد... اگر کمی دیرتر می آمد، جانان تمام تصمیم هایش را تنها تنها میگرفت و همه شان را به اجرا میگذاشت ...

پرده را کنار میزند اما قبل از آنکه چشمش کامل خیابان را بچرخد، صدای زنگ ایفون سرش را برمیکرداند... با قدم های بلند، تقریبا به سمت آن میدود اما امیرحسین پیشدستی میکند و در را میزند. جانان همیشه به او بابت این کارش غر میزد. امیرحسین در را به روی هرکسی باز میکرد اما حال، با دیدن زیبایی که از در داخل آمد، بیخیال غر زدن شد و به سمت در قدم برداشت... جانان منتظر ماند تا صدای باز شدن درب آسانسور شنیده

شود و بعد، به سرعت در را باز کرد... زیبا، بی توجه به او دست برای امیرحسین باز کرد و گفت:

سلام عشق من...

و کیسه خوراکی هایش را به سوی او دراز کرد. امیرحسین با خوشحالی کیسه را قاپید و داخل اتاق دوید. زیبا سری به نشانه تاسف تکان داد و بالاخره سر بالا گرفت. خطاب به جانانی که خیره او بود، پوفی کشید و گفت: دعا دعا می‌کردم وقتی میام این قیافه زار رو به خودت نگرفته باشی که میبینم خدا عجیب این چندوقته دعا هامو نمیشنوده...

و داخل میشود و شالش را روی مبل می اندازد:

خیلی خب... بگو ببینم چیشده پشت تلفن انقدر به من گفتی بدو بدو...

جانان اب دهانش را پایین فرستاد و در را بست. قلبش تند تند میزد. تاحالا فقط کلافه بود و حالا، استرس هم داشت. نمیدانست زیبا چه واکنشی به حرفهای او نشان خواهد داد...

-حرف بزن دیگه...

زیبا این را میگوید و به دنبال لیوانی آب، پا به آشپزخانه میگذارد... جانان، نفس عمیقی میکشد، لبهایش را روی هم میساید و دندان هایش را محکم فشار میدهد. چهره سهند میان چشمانش جان میگیرد و لبانش، بالاخره باز میشوند:

من تصمیم گرفتم پرونده مریمو رد کنم...

آب میان گلوی زیبا میپرد و لحظه ای بعد، صدای سرفه های متعددش در خانه میپیچد... جانان، نفس عمیقی میکشد و به سمت آشپزخانه قدم برمیدارد... زیبا پشت هم سرفه میکند و بینی جانان از بغضی که کمکم شکل میگرفت، میسوزد... چند دقیقه ای طول میکشد تا زیبا به حالت عادی برگردد... چشمهای قرمز شده اش، جانان را میترساند. زیبا، چند نفس عمیق پشت سرهم میکشد و سپس، نگاه پر حرصش را به طرف جانان برمیگرداند. نگاهی به سر تا پای او می اندازد و میگوید:

چی؟؟

جانان، لبش را از داخل میگذرد... دستی به گلویش میکشد و حرفش را دوباره تکرار میکند:

من تصمیم گرفتم پرونده مریمو رد کنم...

زیبا منفجر میشود:

تو غلط کردی!

پلک های جانان لحظه ای روی هم می نشینند. بااینکه میدانست مستحق چنین واکنشی هست، اما باز هم رنجیده میشود.

-تو چته یهو؟ مخت اتصالی کرده؟ یعنی چی میخوام ردش کنم؟

-یعنی میخوام ردش کنم. دیگه نمیخوام وکیلش باشم.

زیبا از آشپزخانه بیرون می آید و بارانی اش را هم گوشه ای پرت میکند:
 تو که تا دیروز میگفتی من باید این پرونده رو بگیرم. چت شد یهو؟ جا سهیل
 علی اومد جا زدی؟ مگه نمیدونستی قرار علیو ببینی؟ چیشد پس؟
 بالاخره بغض جانان میترکد و اولین هقش بلند میشود. زیبا که از هق
 ناگهانی جانان، جا میخورد، چشمهایش گرد میشود و سپس، به آرامی به
 سمت جانان قدم برمیدارد:
 وا جانان؟ چت شد یهو...

جانان با دست صورتش را میپوشاند و تا میتواند هق میزند. حالش از
 خودش بهم میخورد. از اینکه انقدر ضعیف شده بود که اشکش شده بود دم
 مشکش... از اینکه چنین ماجرای بارها بغض به گلوی او نشانده بود. اما
 اینبار فرق میکرد. اینبار نه بخاطر خودش بود، نه بخاطر علی... اینبار بخاطر
 پسری هق میزد که از درون شرمنده اش شده بود...

زیبا نگاه از جانان گرفت و به امیرحسینی که بهت زده دم در اتاق ایستاده
 بود، خیره شد:

هیچی نیست خاله... برو خوراکی تو بخور ...

امیرحسین بی توجه به زیبا به سمت جانان قدم برداشت، به آرامی گفت:
 ما...جا؟

اما جانان بی توجه هق میزد... امیرحسین با دست، ضربه ای به بازویش زد و اینبار با بغض صدا زد:

ما... جا؟

جواب که نمیگیرد با تمام توان تلاش میکند تا دستهای جانان را از روی صورتش جدا کند، در همان حین مدام او را صدا میزند:

ما... جا... ما... جا...

ثانیه ای قبل از آنکه بغض امیرحسین نیز بشکند، زیبا او را در آغوش میکشد و تکانی به جانان میدهد:

بچه داره گریش میگیره، ساکت شو ترسوندیش...

و دستهایش را دور امیرحسین میپیچد:

هیچی نیست خاله. هیچی نیست... گریه نکنیا...

اما امیرحسین با بغض خیره جانان است. به آرامی زمزمه میکند:

ما... جان؟

جانان تمام توانش را جمع میکند و صدایش قطع میشود. به آرامی سر بالا میگیرد و با صورتی که از اشک خیس است، لبخند ریزی میزند:

هیچی نیست ماجان... نترس...

و او را از آغوش زیبا بیرون میکشد. گونه اش را میبوسد و میگوید:

هیچی نیست ماجان. هیچی نیست...

امیرحسین دستان کوچک و تپش را روی صورت خیس جانان میکشد و به سختی میگوید:

گ...ر... نه... نه...

-گریه نمیکنم دیگه. ببخشید.

و دوباره گونه او را میبوسد. زیبا موبایلش را از جیبش بیرون میکشد و به سمت امیرحسین دراز میکند:

بیا برو خاله... برو با گوشیم بازی کن.

اما امیرحسین از مادرش جدا نمیشود. لحظه ای به موبایل نگاه میکند و دوباره به سمت جانان میچرخد. جانان حرف زیبا را ادامه میدهد:

آره ماجان... برو بازی کن...

و موبایل زیبا را از دستش بیرون میکشد:

ببین گوشی خاله بازی داره... برو تو اتاق بازی کن...

صدایش از ته چاه می آید و هنوز میلرزد... امیرحسین، تلفن را با شک برانداز میکند و سپس، به آرامی آن را از دست جانان میکشد. اما قبل از آنکه وارد اتاق شود، چندین بار میچرخد تا مطمئن شود ماجانش دیگر اشک نمیریزد...

زیبا که از رفتن پسرک مطمئن میشود، دوباره به سمت جانان میچرخد. جانان دست روی چشمهایش میگذارد و علی رغم تمام تلاش هایش ضمن کنترل بغضش، چانه اش به شدت میلرزد... زیبا، آب دهانش را پایین میفرستد و روی مبل، کنار جانان می نشیند:

چت شد یهو؟ چرا اینجوری میزنی زیر گریه نمیگی آدم سخته میکنه؟

جانان تمام تلاشش را میکند تا اشک هایش را تحت کنترل بگیرد.

-حرف بزن ببینم. علی رو دیدی اینجوری شدی؟ تو که میدونستی قراره بالاخره ببینیش. چه اون موقع چه ده روز بعد... چت شد یهو؟

جانان با بغض میگوید:

بخاطر علی نیست...

و چانه اش لرزش را از سر میگیرد...

-پس قضیه چیه؟ چرا یهو پشیمون شدی؟

جانان نفس عمیقی میکشد. زیبا بی طاقت میگوید:

حرف بزن دیگه...

-بخاطر علی نیست... بخاطر سهنده...

و ناخواسته هقی میزند و از ترس امیرحسین، به سرعت دهانش را میپوشاند تا صدای گریه اش، بیش از این بلند نشود.

-یعنی چی بخاطر سهنده؟ مگه سهند فهمیده؟

-نه...

-پس چی؟

-بالاخره که میفهمه...

-سهند تازه نیومده تو زندگی تو که یهو یادت افتاده میترسی از اینکه بفهمه.

قبل اینم میدونستی که سهند بااین قضیه راحت کنار نیواد.

-امروز فهمیدم که اگه بفهمه چه اتفاقای بدتری میوفته...

و چانه اش دوباره میلرزد...

-درست حرف بزن بینم منظورت چیه. سهند چیزی گفته؟

جانان نگاه از زیبا میگیرد و با بغض میگوید:

نه. سهند چیزی نگفته...

و لحظه ای مکث میکند.

-یهو انگار چشمای کورم باز شد فهمیدم دارم چیکار میکنم... تازه فهمیدم

این غلطی که دارم میکنم فقط زندگی خودمو داغون نمیکنه...

و با بغض ادامه میده:

سهندم داغون میشه...

زیبا در سکوت منتظر ادامه حرف او میماند:

زیبا چند ساعت پیش، همه این پنج سال دوباره اومد جلوی چشمم... سهند برای من پسرعه نبوده. هیچوقت نبوده... سهند همیشه بیشتر از یه پسرعه برای من مایه گذاشته. از همون بچگی وقتی فقط شیش سالش بود و من برای همیشه رفتم پیششون...

و دست زیر بینی اش میکشد.

-تو این پنج سال از یه برادر برای من بیشتر زحمت کشیده. فقط بیست و دو سالش بود که علی مارو گذاشت و رفت. بدبخت از اون موقع شد جورکش من...

بغض صدایش را به تسخیر در می آورد...

-هرکاری تونست کرد که من کمبود علیو حس نکنم. فقط بیست و دو سالش بود شد مثل بابای امیرحسین. انقدر که اون امیرحسینو این مرکز درمانی و اون مرکز درمانی برده، خودم نبردم...

زیبا در سکوت به حرفهای او گوش میدهد...

-اگه بفهمه من و علی دوباره افتادیم تو زندگی هم...

صدایش از بغض میلرزد:

میشکنه زیبا... میشکنه...

زیبا دستش را نوازشگونه پشت جانان میکشد.

-سهند برای من پسرعه نبوده... برادر بوده... حتی یه چیز بیشتر از برادر...

برادر... خوب شد سهند اینجا نبود که اینهارا بشنود...

-ولی من حتی نتونستم براش خواهری کنم. حتی به این فکر نکردم اگه بفهمه پرونده مریمو از قصد قبول کردم چقدر ناراحت میشه. چقدر غصه میخوره... فقط به خودم فکر کردم. به اون حس احمقانه خودم... فقط بخاطر خودم پرونده رو قبول کردم...

و حق آرام دیگری میزند...

-هنوزم از ته دل میخوام ببینم ته این داستان چی میشه زیبا... هنوزم یه چیزی تو وجودم میگه باید تا ته این ماجرا رو برم. ولی نمیخوام زیبا... نمیتونم...

نگاهش خیره زیبایی که در سکوت به او گوش میدهد، میشود...

-ارزش سهند خیلی بیشتر از این حرفاست. ارزش دل سهند خیلی بیشتر از دل منه... نمیخوام... بخاطر سهندم که شده نمیخوام دیگه...

بغض لجوج خیال رفتن ندارد.

-اگه دل سهند بشکنه، همه وجود من میشکنه... نمیخوام... مریم میخواد هرچه زودتر طلاق بگیره. فردا هرطور شده علیو پیدا میکنم، بهش میگم که مریم چه تصمیمی داره. بعد هم بهش میگم که دیگه نمیخوام وکیل این پرونده باشم...

بینی اش را بالا میکشد:

اگه علی برگشت و اوضاعشون خوب شد که شد... اگه نه مریمو میفرستم
پیش یه وکیل دیگه...

و به سمت زیبا میچرخد:

حالا فهمیدی چرا میخوام ردش کنم؟

زیبا لبخند کجی میزند و پلک روی هم میگذارد:

میخواهی اصلا پرونده ش رو بدی به من؟

جانان به نشانه نفی سر بالا می اندازد:

نه... میخوام کلا این داستان و این آدمای ازمون دور شن...

و با تمسخر می افزاید:

بازی خوبی بود ولی دیگه وقتشه تموم شه... تا آدمای بیشتری غصه دار
نشدن...

-میدونم که چقدر روی تصمیمت جدی هستی. ولی...

و سکوت میکند. جانان منتظر ادامه حرف زیبا میماند.

-ولی این چندوقته خیلی حساس شدی. به همه چیز خیلی واکنش نشون
میدی و ممکنه تصمیمات غلط از آب دران. میدونم سهند برات خیلی
مهمه... منم موافق اینکه پرونده رو رد کنی هستم. اما بهتر نیست یکم بیشتر

بهش فکر کنی؟ حداقل تا فردا... به کاری که میخوای بکنی فکر کن، به حرفایی که باید بزنی، به مسیری که باید بری... بعد تصمیم بگیر... باشه؟ جانان تایید نمیکند، اما حرف زیبا را در ذهنش قاب میگیرد...

-این مدت خیلی اذیت شدی. هر لحظه یه استرسی بهت وارد شده، یه ماجرای جدید پیش اومده. توام آدمی، بالاخره اشتباه میکنی... به همه چیز خوب فکر کن. نمیگم حتما تصمیم درستتو میگیری، اما حداقل دوروز بعد به خودت لعنت نمیفرستی که چرا بیشتر فکر نکردی... میفهمی چی میگم؟ اینبار، جانان به آرامی سرتکان میدهد.

-الان هم برو یه آبی به سر و کلت بزن... بریم باهم یه دوری تو خیابون بزنیم حالت بیاد سر جاش... پاشو... منم برم یه سر به امیر بزنم.

زیبا از جا برمیخیزد اما جانان بی حرکت سر جایش میماند. خیره روبه رو میماند و به این فکر میکند که چطور به اینجای ماجرا رسید. از شروع این داستان، کمتر از دوهفته میگذشت اما انگار متعلق به صدها سال قبل بود. در این دوهفته، بارها شکسته بود، بارها غصه خورده و بارها بغض کرده بود. چندروز پیش، اشک ریخته بود و با خودش عهد کرده بود تا ته این داستان را برود. تا از اوضاع زندگی علی نواب با خبر شود... تا ببیند این مرد پس از آنها، چطور روزگار را سپری کرده بود. اما حالا، درحالی که روی مبل، شکسته شده بود، به این فکر میکرد که هیچ چیز به اندازه دل سهندی که تمام جوانی اش را پای آنها گذاشته بود، ندارد. جانان برای پا گذاشتن در

این داستان، قید آرامش خودش را زده بود اما سهند... سهند آدمی نبود که جانان بخواهد رویش قمار کند. سهند تمام زندگی او بود. پسر عمه ای که بیشتر از یک برادر از خود مایه گذاشته بود...

صدای دینگ رسیدن یک پیامک، نگاه جانان را به سمت تلفن میچرخاند. ضربان قلبش، در ثانیه بالا میرود و دستش، به آرامی به سمت موبایل دراز میشود. نگاهش روی صفحه و روی نام سهیل جعفری، خشک میماند.

"جواب تماس رو ندادم و بهت زنگ نزدم، چون میدونم دنبال علی میگردی. یه راست با خودش حرف بزن. اینم شمارهش... 0912..."

پلک های جانان رو هم می نشیند و بازدمش به آرامی بیرون می آید. کم کم، فاصله اش تا انتهای داستان، کم میشد.

برای پنجمین بار روی شماره علی ضربه زد و وقتی جوابی نگرفت، بیخیال او شد و با حرص دنبال شماره سهیل گشت. هردو گویا به پاسخ ندادن تلفن هایشان عادت داشتند. اگر نمیخواستند ماسک لعنتی شان را به دست بگیرند پس غلط میکردند شماره میدادند...

تلفن را روی گوش گذاشت و با حرص زمزمه کرد:

سهیل شانس بیاری جواب بدی وگرنه...

قبل از آنکه ادامه وگرنه را به زبان بیاورد صدای جدی سهیل در گوشش پیچید:

بله؟

به شدت مشتاق بود درپاسخ بگوید بله و زهرمار، اما نفس عمیقی کشید و بدون سلام و علیک، اصل مطلب را به زبان آورد:

این چه شماره ایه از علی به من دادی که جواب نمیده؟

سهیل با همان لحن جدی اش میگوید:

علیک سلام.

جانان دندان روی هم میساید و حرفی نمیزند. باورش نمیشد برای هشدار دادن به آنها اینگونه باید التماس کند و دنبالشان بگردد. همان بهتر بود به سرعت پرونده مریم را به یک نفر پاس دهد تا هرچه زودتر کارهای طلاقشان جلو برود ...

-شماره ناشناس جواب نمیده!

-من دیگه حوصله ندارم، بهش زنگ بزن بگو باهاش کار واجب دارم باید تا آخر امروز باهاش حرف بزنم...

-چه کاری داری؟ به من بگو...

-باید با خودش حرف بزنم سهیل. بازی در نیار. بهش زنگ بزن بگو که کارش دارم.

سهیل نفس عمیقی میکشد. لحظه ای مکث میکند و سپس از موضع جدی اش کنار میکشد:

بحث اینجاست دوروزه جواب خود منم نمیده .

-یه جوری بهش بفهمون. من اگه امروز باهاش حرف نزنم دیگه نمیشه کاریش کرد..

و پس از مکثی ادامه میدهد:

اصلا کجاست؟ تصمیم که گرفت غیب بشه کجا رفته؟ میتونه خودشو برسونه تهران یا نه؟

-تهرانه...

جانان ابرویی بالا می اندازد. سهیل ادامه میدهد:

از همون اول تهران بود .

-پس برو دم خونش. یه جوری گیرش بیار... باید تا آخر امروز باهاش حرف بزnm. میفهمی؟

سهیل با حرص میگوید:

خیلی خب انقدر تاکید نکن. بذار ببینم میتونم پیداش کنم یا نه...

-منتظرما...

سهیل بی حرف به تماس پایان میدهد و بد و بیراه هایی که جانان زمزمه میکند را نمیشنود... جانان، نفسش را بیرون میدهد و دستی به صورتش میکشد. باید هرچه سریعتر از دست این پرونده خلاص میشد. تمام شب را فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که اگر همین حالا از این پرونده دست نکشد، ممکن است بازهم به ادامه آن وسوسه شود. میخواست هرچه زودتر با علی صحبت کند، به او بگوید که برای نجات زندگی اش بهتر است به خانه برگردد... و در آخر، به او بگوید که دیگر نمیخواهد وکیل این پرونده باشد.

پشت میز مینشیند و سریع شماره یکی از رفقای وکیلش را میگیرد. باید پرونده مریم را به یک غریبه تمام عیار تحویل میداد... کسی که هیچجوره مریم را دوباره با جانان مرتبط نکند... به همین خاطر شماره کسی را میگیرد که آخرین بار ماه ها پیش با او صحبت کرده بود.

-به به. خانوم رستمی عزیز...

جانان نفس عمیقی میکشد:

سلام آقای رستگار. خوب هستید؟

-ممنونم. ستاره سهیل شدید خانوم رستمی همیشه پیداتون کرد.

جانان حوصله این چرتو پرتهارا نداشت. به سرعت گفت:

کم سعادتیه ماست. آقای رستگار زنگ زدم یه چیزی ازتون بپرسم ...

و منتظر نمی ماند که مردک پشت خط جوابی بدهد .

-یه پرونده میخوام براتون بفرستم. پرونده طلاقه. وقت ازاد برای قبول کردنش دارید؟

-پرونده؟ برای چی خودت قبولش نمیکنی؟

جانان پوفی میکشد و دنبال بهانه میگردد...

-من این چندوقت سرم خیلی شلوغ بوده الان میخوام یکم استراحت کنم...
و پیشانی اش را میخاراند:

واقعیتش چندجلسه پیش خودم اومد و حرف زد باهام. یعنی قرار بود قبول کنم ...

-یهو احساس خستگی کردی خواستی پس بکشی؟

واقعا هم چنین اتفاقی افتاده بود. تک خنده ای کرد و گفت:

یه چیزی تو همین مایه ها!

-بفرست بیاد ببینم قضیه ش چیه...

-ممنونم. پس خیالم راحت باشه پروندهش رو قبول میکنید دیگه؟ چون نمیخوام هی بره اینور و اونور ...

-اول بذار ببینم داستان چیه. بعد!

-باشه... فقط من هنوز بهش نگفتم گفتم اول با شما صحبت کنم، بعد به خودش بگم! باز بهتون خبرش رو میدم...

-باشه. حالا خودت چطوری؟ پسرت خوبه؟

جانان تا می آید جواب سوالهایش را بدهد، تقی به در کوبیده میشود و قبل از آنکه جانان فرصت کند اجازه ورود دهد، در باز میشود و هانیه با دسته گلی در دست، داخل می آید...

جانان، ابرو بالا میفرستد و دسته گل را از نظر میگذارند ...

-خانوم رستمی؟

جانان دوباره حواسش جمع تلفن میشود. نفس عمیقی میکشد و میگوید:
آقای رستگار شرمنده من باید برم کسی اومده دفترم. مشکل نداره بعدا باهاتون صحبت کنم؟

-ما به سر شلوغی شما عادت کردیم. برو خانوم... خدانگهدار!

جانان روی هوا خداحافظی میکند و به تماس پایان میدهد .

-خدایی این سری گلش خیلی قشنگه. نه؟

جانان با همان ابرو های بالا رفته از جا بلند میشود و به سمت گل قدمی برمیدارد. سرش را جلو میبرد، نفس عمیقی میکشد و به آرامی میگوید:

جدیدا چرا انقدر زود به زود گل میفرسته؟

و دست گل را از دست هانیه میگیرد و به دنبال کارت پستال میگردد...
هانیه مرموز میپرسد:

خانوم رستمی یعنی واقعا نمیدونید کی اینارو میفرسته؟
جانان در همان حینی که کارت را از پاکت بیرون میکشد، زمزمه وار پاسخ
میدهد:

نه والا از کجا بدونم!

و کارت را باز میکند.

"همه میگن وقتی چیزو از دست بدی تازه ارزشش رو میفهمی... ولی من
همیشه قدرت رو میدونستم".

ابروهای جانان در هم میرود و جمله را دوباره و چندباره میخواند... هانیه
به آرامی زمزمه میکند:

هرکیه که خیلی عاشقه...

صدای ویبره موبایل جانان که روی میز رها شده بود، نگاهش را به عقب
میچرخاند. با ابروهای درهم رفته ناشی از خواندن جمله روی کارت، به
سمت میز قدمی برمیدارد و نگاهی به شماره می اندازد... علی بود!

لبه‌ایش را روی هم میساید و به آرامی خطاب به هانیه میگوید:

هانیه جان گلارو بذار تو گلدون...

و منتظر میماند تا هانیه کامل از اتاق خارج شود .

-الو؟

-سلام...

صدای علی به شدت گرفته و بی جان است. ابروهای جانان، بیش از پیش در هم می‌رود.

-زنگ زده بودی؟

صدبار تماسش را بی پاسخ گذاشته بود و حالا میگفت "زنگ زده بودی؟"

-واسه چی جواب نمیدی؟ حتما کار داشتم که زنگ زدم...

علی، دوباره دوم شخص شده بود. جانان باید خودش را کنترل کرده و تا آخرین لحظه فاصله اش را علی حفظ میکرد. و الا بحث گذشته مانند سفره ای روی زمین پهن میشد.

-ببخشید...

چرا صدایش انقدر بی حال بود؟ جانان نفس عمیقی کشید و دوباره موضع گرفت:

باید بینمتون .

-امروز؟

-بله. همین امروز... خیلی واجبه.

علی صدایش را صاف کرد:

میشه باشه برای یه وقت دیگه؟ من امروز یکم خسته ام...

جانان پلک روی هم گذاشت و دندان روی هم سایید:

برای من مهم نیست که امروز چه حالی دارید... من باید باهاتون صحبت کنم.

صدای نفس عمیق علی از پشت خط شنیده شد. واقعا برای جانان مهم نبود؟

-باشه... ساعت چند کجا؟

جانان نگاهی به ساعت مچی اش کرد و با جدیت پاسخ داد:

یه ساعت دیگه. همون کافه ای که با آقای جعفری رفتیم. بپرسید از شون، بهتون میگن...

نفس عمیقی میکشد:

خدانگهدار

و تماس را قطع میکند. به اندازه کافی با تماسهای پی در پی غرورش را خرد کرده بود. حالا باید شخصیتش را دوباره بالا میکشید.

تلفن را روی میز انداخت و دوباره کارت پستال را از نظر گذراند. جمله برایش عجیب بود. خیلی عجیب!...

نفس عمیقی کشید و به آرامی از دو پله بالا رفت. چند دقیقه ای را دیر کرده بود. پشت فرمان نشسته و فکر میکرد. حرفهایش را از نظر میگذراند و دعا دعا میکرد تا قدرتش را تا لحظه آخر حفظ کند. دندان روی هم سایید و در کافه را باز کرد. دخترک پشت کنسول، لبخندی به او زد اما جانان نتوانست پاسخش را درست و حسابی دهد. تنها سری تکان داد و نگاهش را داخل کافه چرخاند. علی دقیقا همانجایی نشسته بود که سهیل دفعه پیش جا خوش کرده بود. پشتش به جانان بود اما او، همینطور هم او را میشناخت. حالات علی را از بر بود. سویشرت طوسی رنگی به تن داشت و کلاهش را روی سر گذاشته بود. جانان، بازدمش را بیرون فرستاد و با قدم های بلند به سمت علی قدم برداشت. به میز که رسید، نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت:

سلام.

نگاه علی به سرعت به سمت او برگشت، لحظه ای به او خیره شد و سپس، به نشانه احترام از جا برخاست. جانان صورت رنگ پریده علی را از نظر گذراند و صندلی روبه رویش را عقب کشید. گویا حال علی، واقعا خوب نبود.

جانان اب دهانش را پایین فرستاد و روی صندلی نشست. علی، بازهم چندلحظه ای را خیره او ماند و بعد، به آرامی نشست. اما جانان، پاسخ نگاه او را نداد...

-چی میخوری؟

صدایش بی حال تر و خسته تر از چیزی بود که پشت تلفن شنیده میشد.
جانان سری تکان داد:

چایی...

علی به عقب برگشت و لحظه ای بعد، دخترکی که پشت کنسول ایستاده بود جلوی میزشان ظاهر شد. علی، دو فنجان چای سفارش داد و سپس، دوباره خیره جانان شد. سپس لبخند ریزی زد و با محبت، به آرامی زمزمه کرد:

بفرمایین...

موهای تن جانان از لحن علی سیخ میشود. به سرعت نفس عمیقی میکشد تا از دویدن خون به صورتش جلوگیری کند. لبهایش را روی هم میفشارد و باجدیت میگوید:

باید باهاتون صحبت می‌کردم...

علی، بی حال لبخندی میزند. به پشتی صندلی تکیه میدهد و آرام میگوید:

میشه قبلش یه سوال بپرسم؟

نگاه جانان بالا می آید و روی صورت رنگ پریده علی می نشیند... جوابی نمیدهد اما با نگاهش، منتظر ادامه حرف علی میماند... علی، نگاه از جانان میگیرد، لبش را تر میکند و به آرامی میگوید:

دفعه پیش که اومدم دفترت، میخواستم بپرسم...

و تک خنده تلخی میکند:

ولی روم نشد...

سنگینی، کمکم در گلوی جانان جا خوش میکند. انگار که میتواند حرف بعدی
علی را نگفته بشنود ...

-حال آئیل خوبه؟

تمام تن جانان گر میگیرد. خون به تنش میدود و چانه اش لحظه ای میلرزد.
به سرعت نگاه از علی میگیرد تا قطره اشک از چشمش فرو نریزد. بالاخره
پرسید... بالاخره بعد از مدتها از آئیل پرسید... از پسرش...

-عکس داری ازش؟

دندان های جانان روی هم محکم میشوند. اگر میتواند، بلند میشد،
کیفش را روی سر او میکوبید و با نهایت سرعت از کافه بیرون میزد. اما
نمیشد... نمیتوانست...

-فقط میخوام ببینم حالش چطوره...

-برای این حرفا نیومدم.

علی سرپایین می اندازد لبخند زهرمانندی روی لب مینشانند. چطور فکر
کرده بود که اجازه دارد چنین سوالی را بپرسد؟ جانان با قدرت باقی مانده
اش ادامه میدهد:

اومدم بگم که مریم ازم خواسته فردا برای درخواست طلاق اقدام کنم. خیلی تصمیمش جدیه...

علی سر بالا می آورد و خیره جانان میشود. اما جانان نگاهش نمیکند.
-اگه بهش زنگ بزنی دلش نرم میشه و صبر میکنه... طاقتش طاق شده باید
یه خبری از خودت بهش بدی...
پلک روی هم میگذارد و جمله قبلش را تصحیح میکند:
خودتون!...

علی به آرامی سرتکان میدهد.

-اگه قراره تهران بمونید برگردید خونه و باهاش حرف بزنی. مریم منتظر یه
اشاره از طرف شماست تا بیخیال طلاق بشه...
لب هایش را روی هم میفشارد و نفس عمیقی میکشد:
ندارید از دستتون بره... مریم خیلی دختر خوبیه...
نگاه خیره علی، جانان را معذب میکند. علی سرتکان میدهد، تک خنده ای
میکند و میگوید:

واقعا... مریم واقعا دختر خوبیه...

جانان دندان روی هم میساید و سرتکان میدهد. هرچقدر که جانان مناسب
علی نبود، مریم بود... خانم، خوشتیپ، با خانواده... مریم همه چیز تمام

بود... علی، پلک روی هم میگذارد، با دو دست شقیقه هایش را لحظه ای
 ماساژ میدهد و سپس، سری تکان میدهد:
 باید یه آب به سر و صورتم بزنم.
 و از جا برمیخیزد:

بخش منو. الان برمیگردم!...

اما قبل از آنکه بتواند قدم از قدم بردارد، پایش میلرزد و تعادلش برهم
 میخورد. به سرعت دستش را چفت صندلی میکند و با دست دیگرش
 پیشانی اش را نگه میدارد. جانان، با چشمهای گرد شده سراپای او را برانداز
 میکند و سپس، به سختی میپرسد:

حالت... —ون خوبه؟

علی لحظه ای پلک روی هم میگذارد. چندلحظه ای طول میکشد تا کامل
 بتواند روی زانوهایش بایستد... نفس عمیقی میکشد و به سختی
 چشمهایش را باز میکند. سپس زمزمه وار پاسخ میدهد:

سرم گیج رفت...

و دوباره سر جایش می نشیند... رنگش از قبل، بیشتر پریده است... جانان
 میخواست که از او بپرسد چه مرگش شده که رنگش مانند گچ دیوار سفید
 است. چرا چهره اش انقدر بی حال و خسته است؟ اما سکوت میکند.
 نمیخواهد بحث اضافی با علی را باز کند.

دخترک فنجان هارا جلویشان میگذارد. علی چند حبه قند داخل فنجان می اندازد. فنجان را که برمیدارد، لرزش دستش توجه جانان را جلب میکند... تمام تلاشش را میکند تا حرفی نزد، تا سوالی نپرسد... به او ربطی نداشت که علی بدحال است...

جانان، قلبی از چای مینوشد و سپس، به آرامی میگوید:

من اومدم داستان مریم رو بگم... و یه چیز دیگه!

نگاه بی حال علی دوباره بالا می آید. انگار که لحظه لحظه بیشتر بدحال میشود ...

-من نمیدونم برای چی غیبتون زده... نمیخوام هم که بدونم...

تک نگاهی به علی می اندازد.

-من نمیخوام دیگه وکیل پرونده مریم باشم .

ابروهای علی درهم میرود. با صدای گرفته و بی حالش میپرسد:

چی؟

-به نظرم بهتره که آدم دیگه ای مسئولیتش رو قبول کنه. خواستم آخرین هشدار رو بهتون بدم شاید برای نجات زندگیتون دست جنبوندید. چون هرکسی جز من اگر وکیلش باشه، مثل من پیگیری نمیکنه...

قلب دیگری مینوشد. نگاهش را بالا می آورد و علی رغم میل باطنی اش زمزمه میکند:

نذارید اینبار هم زندگیتون از دستتون بیرون بره. مریم کسی نیست که بشه راحت از دستش داد.

و بغضش را قورت میده. بیخیال باقی مانده چای میشود، کیف را روی دوشش می اندازد و از جا برمیخیزد:

من باید برم... خدانگهدار!

و بی توجه به علی که مانند گچ دیوار سفید شده است، به سمت در قدم برمیدارد. اما قبل از بیرون رفتن، قدمی عقب میرود و خطاب به دخترک پشت کنسول میگوید:

ببخشید...

نگاه دختر به سمتش میچرخد. جانان نفس عمیقی میکشد:

فکر کنم حال این آقا خوب نیستش... ممنون میشم وقتی خواستن برن، براشون تاکسی بگیرید...

دخترک، سر تکان میده و میگوید:

حتما حتما... الان به همکارم میگم بهشون سر بزنی اصلا...

جانان لبخند ژکوندی میزند:

ممنون...

و از کافه بیرون میزند و در را پشت سرش میبندد. اما برمیگردد و نگاهی به علی می اندازد. تنش از شیشه کافه معلوم بود. آرنج هایش روی میز بود و سرش را در دست گرفته بود. علی همیشه زود مریض میشد. احتمالا حالا هم داستان، سرماخوردگی یا چنین چیزی بود. هر وقت که مریض میشد، باید یک نفر تمام مدت کنارش میماند چون علی نمیتوانست از خودش مراقبت کند. مریم کنارش نبود، به همین خاطر به این حال افتاده بود. جانان نفس عمیقی میکشد و راضی از نتیجه گیری اش، قدمی برمیدارد.

بالاخره تمام شد. بالاخره همه چیز را تمام کرد. حالا میتوانست بی عذاب وجدان در چشمان سهند خیره شود. پله هارا پایین می آید و نفس عمیقی میکشد. علی ناگهانی وارد زندگی اش شده و ناگهانی هم خارج شده بود. باینکه جانان هنوز هم مشتاق بود که تا ته این داستان پا بگذارد، اما سهند برایش عزیزتر بود. ارزش سهند، خیلی بیشتر از این حرفها بود.

سوئیچ را بیرون میکشد و قدمی به سمت ماشین برمیدارد، که صدای بلندی از پشت سر شنیده میشود...

-خانوم...؟ خانوم...؟

ابروهای جانان در هم میرود و تک نگاهی به عقب می اندازد. با دیدن دخترک کافه چی که روی پله ها ایستاده بود و چهره اش به شدت هراسیده مینمود، ابروهای جانان بالا رفت و کامل به عقب برگشت. دخترک به داخل اشاره کرد و باترس، بلند داد زد:

این اقائه... اقای که همراهتون بودن... از حال رفتن... غش کردن...
 جریان برق لحظه ای در تن جانان موج میخورد و نگاهش، مات چهره دختر
 میشود. چه بلایی سر علی آمده بود؟
 -چی؟

فقط توانست همین را بگوید. انگار که ماتش برده بود. دخترک، هول شده
 و سریع گفت:

سرش گیج رفت غش کرد. بدویین...

و خودش با سرعت به کافه برمیگردد... خون به مغز جانان نمیرسد. تنها
 چیزی که میفهمد این است که علی از حال رفته... علی بد حال شده...
 پاهایش ناخودآگاه حرکت میکنند و با تمام توان به سمت کافه میدود. از
 پله ها بالا میرود و در را هول میدهد. چشمان گردش روی جمعیتی که بالا
 سر علی نشسته است، میچرخد. علی بی هوش روی زمین افتاده و پسری
 به صورتش ضربه میزند:

آقا... آقا...

و بقیه، فقط نگاه میکنند. جانان هول شده جلو میدود و میگوید:
 برو کنار ببینم.

و دخترک را کنار میزند. با دیدن چهره رنگ و رو رفته علی سنگینی درجا در گلویش می نشیند. پسرک را کنار میزند و خودش دستش را جلو میبرد. ضربه ای به گونه علی میزند و با ترس زمزمه میکند:

علی؟ علی؟؟

هیچ چیز نمیشنود... دوباره امتحان میکند و باز هم هیچ چیز. سر بالا میگیرد و خطاب به دختر میگوید:

یه لیوان آب بیار. بدو.

دختر به سرعت به سمت دیگر کافه میدود و جانان در این فاصله چندبار دیگر به صورت او میزند ...

-علی؟

صدایش بغض دارد، میلرزد... درست مانند چانه اش. دخترک لیوان آب را به دست او میدهد و جانان روی صورت او آب میپاچد. وقتی علی باز هم تکان نمیخورد پسری میان کافه بلند میگوید:

زنگ بزنیید به آمبولانس. چرا وایسادید؟

اما جانان به سرعت مانع میشود:

نه. نمیخواد. من ماشین دارم. یکی میتونه بیارتش دم ماشین؟

ترس و استرس در لحنش موج میخورد. پسری پاسخ میدهد:

آره خانوم میاریمش... ماشینت کجاست؟

جانان به سرعت از جا برمیخیزد:

میارمش دم در ...

و با تمام توان میدود و از کافه بیرون میزند. با سرعت به ماشین نزدیک میشود و تند میان کیفش به دنبال سوئیچ میگردد... ذهنش قفل قفل است. روحش همانجا کنار علی نشسته است و جسمش به دنبال سوئیچ میگردد. داخل می نشیند و با دست لرزانش سوئیچ را داخل میبرد. چندی نزدیک است از دستش بیوفتد اما کنترل میکند. به سختی استارت میزند و دنده عوض میکند. انگار مغزش اجازه هیچ فعالیتی را به او نمیدهد .

جلوی کافه می ایستد و دستش را روی بوق میگذارد. لحظه ای بعد در کافه باز میشود و پسری در حالی که علی را به سختی روی شانه هایش حمل میکند، از پله ها پایین می آید. دخترک کافه چی به سرعت به سمت ماشین قدم برمیدارد و در عقب را باز میکند. پسر به پشت می نشیند و به آرامی علی را روی صندلی میخواباند. جانان مات چهره رنگ و رو رفته علی میشود و اشک لحظه ای دیدش را تار میکند. پسر که نفس نفس میزند، پاهای علی را داخل ماشین جمع میکند و در را میبندد. سپس، به سرعت روی صندلی جلو می نشیند و خطاب به دخترک کافه چی میگوید:

ساناز حواست به کافه باشه تا برگردم.

و اینبار به جانان میگوید:

بریم خانوم.

جانان نگاه از علی میگیرد و دستی را پایین میدهد. باید هرچه زودتر علی را به بیمارستان میرساند. نه بخاطر خود علی، بلکه بخاطر خودش... که تا دیوانگی فاصله ای نداشت!

جانان بی حواس بود. انگار کسی جز خودش ماشین را کنترل و چپ و راست گفتن های پسر کناری اش را تبعیت میکرد. تمام حواسش را خرج نگاه های پی در پی اش از آینه به علی کرده بود. وقتی بالاخره به بیمارستانی که پسر آدرسش را داده بود، رسیدند، ماشین ایستاده نایستاده پسر در را باز کرد و به داخل دوید. گفت میروم کمک بیاورد.

جانان کامل به عقب چرخید و خیره صورت رنگ گچ علی شد. چه بلایی سرش آمده بود که به این حال و روز افتاده بود؟ چطور بیمار شده بود؟ با صدای قدم های دونفری که به ماشین نزدیک میشدند، نگاهش به سمت بیرون میچرخد. همان پسر کافه دار با یک پرستار و یک ویلچر به ماشین نزدیک میشدند. پسر داخل ماشین سرک کشید و گفت:
تخت نبود. ویلچر آوردم.

و در را باز کرد... جانان در حالی که دندان هایش روی یکدیگر قفل شده بودند، به صحنه روبه رویش خیره شده بود. پسرک دوباره پشت به ماشین نشست و پرستار از طرف دیگر ماشین به او کمک کرد تا علی دوباره روی

شانه های او بیوفتد. سپس به سختی او را روی ویلچر گذاشتند و پرستار به گوشه ای اشاره زد و گفت:

ماشینتون رو اونجا پارک کنید خانوم.

جانان به سرعت به سمتی که پرستار اشاره کرده بود، راند و ماشین را پارک کرد. هرچند، کج و کوله. کیفش را روی شانه انداخت و به سرعت به سمتی که علی را برده بودند دوید. وارد ساختمان که شد، پسر کافه چی را گوشه ای در حال صحبت با پرستار دید. با قدمهای بلند به سوی او راه افتاد.

-نمیدونم. از جا بلند شد یهو سرش گیج رفت و افتاد. هرکاریش کردیم بهوش نیومد.

-قبلش چه علائمی داشت؟ یهو این اتفاق افتاد؟

جانان میان صحبتشان پرید:

کجا بردنش؟

پسرک به سمت او چرخید، نفس عمیقی کشید و گفت:

بردنش سرم بززن.

-میشه رفت پیشش؟

پسر به پرستار اشاره ای زد:

شما جواب سوالاشون رو بدید من میرم میپرسم.

و جانان را با پرستار تنها گذاشت. پرستار پرسید:

چه نسبتی دارید با بیمار؟

جانان، با گنگی لحظه ای نگاه روی پرستار چرخاند و سپس، نفس عمیقی کشید:

همکاریم...

-یهو از حال رفتن یا قبلش علائمی داشتن؟

جانان، دستی به صورتش کشید. لحظه ای زمان نیاز داشت تا ذهنش را متمرکز کند:

قبلش یه مکالمه ای داشتیم باهم... بی حال بود. سرش هم گیج میرفت...
و لبش را تر میکند:

چیز جدی ایه؟

-اینجوری معلوم نمیشه. میتونه ضعف و بی حالی ساده باشه. یا یه بیماری جدی... فعلا سرم زدیم بهشون، ازشون چندتا آزمایش هم میگیریم بعد دکتر تعیین میکنن که علتش چی میتونه باشه.

پرستار این را میگوید و از کنار جانان میگذرد. جانان لحظه ای پلک هایش را روی هم میگذارد و دستی به پیشانی اش میکشد.

-اون یکی پرستاره گفت مشکل نداره بمونید پیشش.

نگاه جانان به سمت پسر میچرخد و سپس، با تکان سر تشکری از او میکند.
پسر اتاقی را به او نشان میدهد و میگوید:

اونجاست... چیزی میخواین براتون بخرم بخورید؟ شما هم حالتون خوب نیست انگار.

جانان سری به نشانه نفی تکان میدهد و بی حرف به سمت اتاقی که پسر به آن اشاره کرده بود قدم برمیدارد. در را به آرامی باز میکند و نگاهش روی علی که بی حال روی تخت افتاده بود، می نشیند... سنگینی به شدت گلویش را به درد می آورد. فردی که روبه رویش بیهوش افتاده بود، علی بود. همسر سابق جانان. عشق قدیمی او... از حال رفته و روی تخت افتاده بود. به آرامی به سمت تخت قدم برداشت و چهره بی حال علی را از نظر گذراند. دندان هایش را روی هم سایید تا سنگینی گلویش، غدد اشکی اش را به کار نیاندازند. علی رغم سردی هوا، قطرات ریزی از عرق روی پیشانی علی به چشم میخورد و موهای لختش، کمی روی پیشانی اش ریخته بود. جانان دست لرزانش را به سمت پیشانی علی جلو برد. نوک انگشتانش به چند میلیمتری پیشانی علی که رسید، دیگر نتوانست دستش را جلوتر ببرد. انگار که حریمی دور علی را فراگرفته بود. چهره مریم از پیش چشمان جانان گذشت و دستش مشت شد. دستش را عقب کشید و قدمی از علی فاصله گرفت. به سرعت رویش را بگرداند و نفس عمیقی کشید تا به اشک هایش اجازه فرو ریختن را ندهد. علی، همسر مریم بود. علی حالا یک غریبه به

حساب می آمد. اگر جانان پایش را قدمی فراتر می گذاشت، نامردی به حساب می آمد ...

ویبره تلفن، کیف جانان را میلرزاند و توجه جانان را جلب میکند. لبه‌هایش را روی هم میساید و سپس، به سرعت تلفن را از میان کیفش بیرون میکشد. با دیدن نام سهند، پلک‌هایش لحظه‌ای روی هم می‌نشینند. بخاطر دل سهند آمده بود همه چیز را تمام کند. موفق هم شده بود. ماجرای قبلی را به اتمام رسانده بود و حالا، ماجرای جدیدی پیش رویش پا به ورق گذاشته بود. دایره سبز را تکان میدهد و چند قدمی از تخت فاصله میگیرد:

جانم سهند؟

صدای مهربان سهند از پشت خط بهترین چیزی بود که میتوانست در این حال بشنود:

سلام عزیزم. خوبی؟

-خوبم. تو خوبی؟

-فدات. کجایی؟ زنگ زدم دفترت منشیت گفت نیستی...

جانان دستی به پیشانی اش میکشد:

بیرونم. یه قرار کاری داشتم...

و دندان میگذرد و نگاهی به ساعت می اندازد. هنوز برای برداشتن امیرحسین از مهد زمان داشت اما بعید میدانست بتواند علی را تک و تنها رها کند و به دنبال امیرحسین برود... به همین خاطر به آرامی میگوید:

سهند؟

صدای تک خنده سهند را میشنود:

برم دنبال امیرحسین؟

لبخند بی جانی گوشه لب جانان می نشیند:

بخشید. میترسم دیر برسم اونجا. میتونی بری؟

-آره... میرم دنبالش. نگران نباش. میخوای دنبال توهم بیام؟

-نه. ماشین دارم. برو دنبال امیرحسین بعد برید خونه من. منم میام...

-باشه عزیزم. کاری نداری؟

جانان نفس عمیقی میکشد و میخواهد در جواب سوالش پاسخ منفی بدهد که ناگهان، صدای بی حالی از عقب به گوشش میرسد:

جا... نان؟

جانان به سرعت به عقب میچرخد. با دیدن چشم های نیمه باز علی، ماتش میبرد و آرامش لحظه ای قلبش را فرامیگیرد. انگار که فکر میکرد علی حالا حالا ها قصد بیداری نداشت.

-جانان؟ کجایی؟

سهند را از خاطر برده بود انگار... لب میگذرد و به سرعت میگوید:
بهت زنگ میزنم سهند. فعلا...

و بی آنکه منتظر حرفی از جانب او باشد، تماس را قطع میکند.
تلفن را در جیبش میگذارد و با قدمی بلند به تخت علی نزدیک میشود.
باینکه هنوز هم سنگینی بغضش قصد خفه کردنش را داشت، اما از موضع
همیشگی اش پایین نیامد. اخم هایش را در هم برد و به آرامی گفت:
خوبی؟

و با لحنی سخت تر افزود:

چت شد یهو؟

علی که انگار هنوز کامل بهوش نیامده بود، دستش را به قصد نشانندش
روی پیشانی بالا آورد اما آخش درامد و نگاهش به سمت سوزن سرم
چرخید... جانان، دندان روی هم سایید و گفت:

الان میگم پرستار بیاد بالا سرت.

و قدمی از تخت دور میشود که علی به آرامی میپرسد:

چیشد یهو؟ کجا اومدیم؟

جانان می ایستد، تک نگاهی روانه علی میکند و میگوید:

بیمارستانه... حالت بد شد از حال رفتی آوردیمت اینجا...

علی، گنگ خیره او میشود و جانان، پس از مکث کوتاهی از نگاه از او میگیرد و به دنبال پرستار، از اتاق بیرون میزند .

پرستار قبل از آنکه داخل اتاق شود، فرمی به جانان میدهد و از او میخواهد که در سریعترین زمان ممکن آن را پر کند... جانان، نگاهی به فرم می اندازد و بی حوصله خودکار را روی صفحه به قصد نوشتن نام و نام خانوادگی علی، تکان میدهد.

نمیداند چقدر با فرم وقت میگذراند که صدای پسرک کافه چی کنار گوشش شنیده میشود:

بهوش اومدن؟

جانان پاسخش را با لبخند بیحالی میدهد و به تکان سر اکتفا میکند. سپس خطاب به او میگوید:

وقت شمارو هم گرفتیم.

-نه بابا... خودم نگران بودم میخواستم ببینم حالشون چطوره...

-من هستم. شما برید دیگه. تا اینجا هم اومدید خیلی زحمت کشیدید .

پسر، مستاصل به جانان خیره میشود:

مطمئنید؟

جانان سری تکان میدهد:

آره بابا. الانا دیگه سرمش تموم میشه میریم... شما هم برید دیگه. ببخشید نمیتونم تنه‌اش بذارم، و الا میرسوندمتون.

-نه بابا. من نگران بودم که شما تنها اذیت بشید. پس کمک نمیخواید؟

جانان لبخندی میزند و میگوید:

نه خیلی ممنون. لطف کردید.

پسرک لبخندی میزند و خداحافظی میکند. جانان روی هوا پاسخش را میدهد و سپس، روی صندلی ولو میشود. لحظه ای بعد پرستار از اتاق بیرون میزند، جانان دوباره از جا برمیخیزد. پرستار میگوید:

میخوایم آزمایش بگیریم ازشون...

-آزمایش چی؟

-خون و ادرار...

و از کنار جانان میگذرد... جانان، لبهایش را روی هم فشار میدهد و سرکی به داخل اتاق میکشد. چشمهای علی بسته است و دست ازادش روی پیشانی اش قرار دارد. جانان، طاقت نمی آورد که بیرون بنشیند، با قدمهای آرام داخل اتاق پا میگذارد. چشمهای علی باز میشود و نگاهش به سمت او میچرخد. جانان، نفس عمیقی میکشد، نگاهی به عقب می اندازد و سپس، وقتی پس کشیدن را بیهوده می‌شمارد، کامل داخل می آید و در را هم

میبندد... علی خیره تک تک حرکات اوست. جانان، کیفش را روی صندلی کوچک کنار تخت میگذارد و با جدیت میپرسد:
بهتری؟

و خیره علی میشود. اما علی، پاسخی نمیدهد. در عوض، نگاهی به سر تا پای جانان می اندازد و به آرامی میگوید:
تو آوردیم اینجا؟

جانان با همان جدیت پاسخ میدهد:
نه خودت با پای خودت اومدی!

و نگاه عاقل اندر سفیهی به او می اندازد. گوشه لب بی رنگ علی کمی بالا میرود و نگاهش را از جانان برمیدارد و به روبه رو میدوزد...
-یادم نمیاد دقیقا چیست. ولی میدونم که رفته بودی...
جانان نفس عمیقی میکشد:

رفتم. هنوز به ماشین نرسیده بودم که فهمیدم از حال رفتی...
و سعی میکند نگرانی اش را پشت جدیتش پنهان کند:
چی شده؟ مریض شدی؟

علی تک خنده ای میکند و با تمسخر میگوید:
نه!

اخمهای جانان درهم میرود. علی تک نگاهی به او می اندازد و سپس، با
لحن آرامی ادامه میدهد:

هیچی نیست...

جانان، سرتکان میدهد:

میدونم .

علی باز هم تک خنده ای میکند:

میدونی؟ چیه میدونی؟

جانان نفس عمیقی میکشد:

اینکه هیچی نیست و نهایتاً به سرماخوردگی تورو به این روز انداخته. مریم
هم نبوده بهت برسه و...

و سکوت میکند. تک خنده علی لبخند زهری میشود. پلک روی هم میگذارد
و به آرامی میگوید:

آره... همینه.

سکوت لحظه ای میانشان را فرا میگیرد. جانان نمیداند از این سکوت و
چشمهای بسته علی چه برداشتی کند. میخواست بخوابد و جانان باید اتاق
را ترک میکرد؟

-به سهیل زنگ زدی؟

علی با همان چشم های بسته این را میپرسد. جانان، به سرعت پلک روی هم میفشارد. لعنتی. آنقدر استرس و نگرانی داشت سهیل را کامل از یاد برده بود. اول از همه باید با او تماس میگرفت ...
-آره!

دروغ میگوید. نمیخواهد علی بفهمد که او از نگرانی، اولین و مهم ترین کاری که باید میکرد را فراموش کرده.

-زنگ زدم بهش. گفت زود میاد...

و کیفش را دوباره روی شانه می اندازد و قدمی از تخت فاصله میگیرد. باید سریعتر با سهیل تماس بگیرد و او را در جریان بگذارد.

-میخوان بیان ازت آزمایش بگیرن که مطمئن شن چیزیت نیست .

چشمهای علی باز میشود:

چه آزمایشی؟

جانان بی توجه به سوالش میگوید:

من بیرون نشستم. درو باز میذارم چیزی خواستی صدام کن...

و در را باز میکند و خودش را از اتاق بیرون میکشد. پلک هایش لحظه ای روی هم می نشینند و بعد، سریع میان کیفش به دنبال موبایل میگردد. از در اتاق فاصله میگیرد تا علی نه او را ببیند و نه صدایش را بشنود. تند و تند

به دنبال شماره سهیل میگردد و سپس، تلفن را به گوش میچسباند. یک بوق... دو بوق... جانان پوفی میکشد:

سر جدت جواب بده...

لحه ای بعد صدای جدی سهیل در تلفن میپیچد:

الو؟

جانان سلام و احوال پرسى را کنار میگذارد. از این حرفها نداشت با سهیل. -من با علی رفتم بیرون ولی حالش بد بود. یهو از حال رفت. آوردیمش بیمارستان ادرسو برات اس ام اس میکنم. زود بیا...

و منتظر واکنش سهیل میماند. سهیل که از حرفهای تند و تند او تقریباً هیچ چیز نفهمیده است، پس از چندلحظه مکث، با نهایت تعجب میپرسد:

چی؟

جانان پوفی میکشد. پلک روی هم میگذارد و حرفش را یکبار دیگر، اینبار شمرده شمرده تر تکرار میکند. لحن سهیل نگران میشود:

الان حالش چگونه؟ چیشد یهو؟

-خودمم نمیدونم. میخوان ازش آزمایش بگیرن. بهوشه الان ولی هنوزم بی انرژیه...

-کدوم بیمارستان؟

-آدرسو اس ام اس میکنم برات.

و بی هیچ حرف دیگری به تماس پایان میدهد و آدرس را تند و تند برای سهیل، تایپ میکند. وقتی که پیام ارسال میشود، جانان تنش را روی صندلی رها میکند و سرش را به دیوار میچسباند. میبیند که یک پرستار خانم و یک پرستار آقا داخل اتاق علی میشوند و در را میبندند. اما محل نمیگذارد. علی بچه نبود که جانان بالا سرش بایستد که مبادا از آمپول بترسد و نگذارد پرستارها کارشان را انجام دهند...

پلک روی هم میگذارد و نفس عمیقی میکشد. از طرفی دعا میکند این مسئله هرچه زودتر به پایان برسد و دیدارهایش با علی تمام شوند تا با خیال راحت درچشمان سهند نگاه کند، از طرفی دیگر میخواهد برود داخل اتاق و علی را بابت همه چیز بازجویی کند. بابت نبودن هایش، بابت حال اکنونش... حتی بابت گذشته ها... میخواهد همه چیز را از او بپرسد. حتی اگر شنیدشان دردی را از او دوا نکنند.

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین میریزد و دست جانان به سرعت برای پس زدنش بالا می آید. پلک هایش را روی هم میفشارد تا اشک های دیگر را میان کاسه چشمانش باقی بگذارد. علی امروز حال تک پسرش را پرسیده بود. بعد از پنجسال... بعد از پنجسال بالاخره نام او را بر زبان آورده بود. جانان به خوبی به یاد می آورد پنج سال پیش را... روز جدایی، وقتی علی با یک چمدان کنار پایش لحظه ای ایستاد و خیره جانان شد. حتی برنگشت پسرش را نگاه کند. جانان تمام این پنج سال وقتی آن صحنه را به یاد می

آورد، با خود فکر میکرد که علی برای بار آخر به پسرش نگاه نکرد چون میترسید که از رفتن منصرف شود. تمام این پنجسال خود را اینگونه توجیه کرده بود. وقتی علی از آن در بیرون زد، جانان دیگر صدای او را نشنید، چهره اش را ندید. حتی برای یکبار... علی رفت که رفت... قبلا از رفتن تمام کارهایش را کرده بود، ماشینش را به نام جانان زده بود، خرجی گذاشته بود، یخچال پر کرده بود... همه کار کرده بود که پس از بستن آن در، دیگر هیچگاه چهره اعضای آن خانه را نبیند... جانان تمام این چندسال با این فکر، شبهای طولانی را اشک ریخته بود و قلب درد گرفته بود.

لبهایش را روی هم میساید. اگر رهایش میکردند او همینجا دست می گذاشت روی صورتش و های های به حال خرابش گریه میکرد. نمیدانست این فکر ها حالا چرا به ذهنش می آیند. چرا اینگونه بغضش را تحریک میکنند. اما آدم همین است دیگر... وقتی که حالش بد است، هرچیزی که حالش را بدتر میکنند به ذهنش هجوم می آوردند...

جانان نمیداند چه مدت میگذرد، بیست دقیقه، نیم ساعت، شاید هم بیشتر. بیشتر از یک ساعت... اما تمام مدت چشمهایش بسته است. هیچکس هم صدایش نمیزند. بعید نیست اگر چشم باز کند و ببیند که علی نیست. در این مدت صدای هیچکس را نشنیده بود. فقط خاطرات میان ذهنش رژه رفته بودند. میان آن بخش شلوغ، جانان فقط خودش بود و خودش... شاید هم خوابش برده بود و میان خواب فکر میکرد...

-خانوم؟ خانوم؟

چشمهای جانان بالاخره باز میشوند. چهره ای پیش چشمانش محو است. چنبداری پلک میزند تا بتواند پرستار را واضح ببیند. دستی به صورتش میکشد و صاف مینشیند...

-از بیمارتون آزمایش گرفتیم نتیجه‌ش اومده...

جانان ابرویی بالا می اندازد:

به همین زودی؟

پرستار نگاهی به ساعتش می اندازد:

خیلیم زود نیستا...

و به سمت استیشن قدم برمیدارد. جانان، از جا برمیخیزد و کیفش را روی شانه می اندازد:

نگاه کردین نتیجه آزمایشو؟ اوکی بود؟

پرستار روی صندلی نشست و به آرامی گفت:

من جواب رو ندیدم .

و عددی را شماره گیری میکند و سپس، داخل تلفن میگوید:

سلام دکتر. یه بیماری بود نیم ساعت پیش رفتین بالاسرش، همون آقای که از حال رفته بودن. جواب آزمایش خونشون اومده، همراهشونو بفرستم داخل لطف میکنید بخونید براشون؟... ممنون ممنون. الان میفرستمشون.

و تلفن را میگذارد و به سرعت برگه آزمایش را به سمت جانان هول میدهد.
-اینو ببرید اتاق پونزده اواسط راهرو .

جانان آب دهانش را پایین میفرستد و برگه آزمایش را از روی استیشن برمیدارد. نگاهی به اتاق علی می اندازد اما در بسته است. با قدم های بلند اما مضطرب راهرو را طی میکند و به دنبال عدد پانزده تمامی در ها را از نظر میگذراند. اینهمه مدت گذشته بود، نتیجه آزمایش آمده بود و هنوز خبری از سهیل نبود. بالاخره اتاق پانزده را می یابد. تقی به در اتاق میکوبد و بعد، به آرامی دستگیره را پایین میدهد. کمی از تنش را داخل میبرد و میگوید:

میتونم بیام داخل؟

دکتر با جدیت میگوید:

بله بفرمایید.

جانان کامل داخل می آید و برگه جواب آزمایش را به سمت دکتر دراز میکند:

بفرمایید .

دکتر به سرعت برگه آزمایش را از دست او میکشد و با دقت شروع به خواندن آن میکند. ضربان قلب جانان اوج میگیرد... از چهره دکتر هیچ چیز نمیتوانست بفهمد. دو سه دقیقه ای را کامل در سکوت به مطالعه نتیجه

میگذراند و ان مدت برای جانان به اندازه چندین سال میگذرد... قبل از آنکه
دکتر به حرف بیاید، جانان با شک میپرسد:

همه چیز خوبه دیگه؟ درسته؟

و دندان روی هم میساید. دکتر حرف او را بی پاسخ میگذارد و چند ثانیه
بعد، به آرامی سر بالا میگیرد و موشکافانه میپرسد:

بیمارتون سابقه بیماری خاصی داشته؟

جانان آب دهانش را پایین میدهد و میان خاطراتش به دنبال چیزی
میگردد. دکتر سوالش را تغییر میدهد:

از این بی حالیا زیاد اتفاق افتاده براشون؟

جانان لب میفشارد روی هم:

نمیدونم. فکر نکنم...

-شما همسرشون هستید؟

جانان به آرامی سر تکان میدهد:

نه...

-چه نسبتی دارید باهاشون؟

جانان میان ذهنش دنبال ربط این سوال به اوضاع کنونی میگردد. دکتر
میگوید:

میخوام بدونم تا چه حد به احوال ایشان نگاه هستید...

-کم. خیلی کم... دوستای دوری هستیم...

و نفس عمیقی میکشد:

تا اونجا که میدونم سابقه چنین مواردی رو ندارن...

دکتر دوباره خیره نتیجه آزمایش میشود... جانان با شک میپرسد:

مشکلی پیش اومده؟

و لحظه ای مکث میکند:

یعنی... از ضعف نبوده این حالاتش؟ چیزی شده؟

دکتر سربالا میگیرد:

چرا از ضعف هم میتونه باشه. عوامل مختلف میتونه باعث سرگیجه و کم هوشی بشه اما وقتی صحبت از بیهوشی اونم برای مدت بیشتر از چند دقیقه میشه، اوضاع رو باید کمی جدی تر گرفت. برای همین خواستم ازشون آزمایش خون بگیرم. من الان نمیتونم بگم دقیقا چه اتفاقی در بدن ایشان داره میوفته.

و برگه آزمایش را به سمت جانان میچرخاند. انگار که بخواهد به او چیزی نشان دهد. برگه را تکان میدهد و میگوید:

ولی میتونم بگم چنین چیزی نرمال نیست.

دندان های جانان روی هم قفل میشوند.

-باید دوباره آزمایش بدن تا دقیق بفهمیم که چه اتفاقی داره میوفته...

جانان سری تکان میدهد:

خب یعنی چی؟ یعنی چی اختلال داره؟ چرا نرمال نیست؟ چی باعث شده که اینطور از حال بره؟

-ببینید یه سری فاکتور ها در آزمایش خون بررسی میشه. یکی از مهم ترین اونها شمارش انواع سلول های خونی در بدن بیمار هست. اگر مقدار بعضی از این سلول ها خیلی زیاد یا خیلی کم باشه یعنی این فرد نرمال نیست و آزمایش خونش غیر عادیه. مثل بیمار شما. ممکنه ضعف ناشی از این بیماری، باعث از حال رفتن ایشون شده باشه .

و نفس عمیقی میکشد:

من الان به طور قطع نمیتونم بگم ایشون بیماری رو داره یا نه، فقط به این موضوع شک دارم. خیلی هم شک دارم.

و برگه را تکان میدهد.

-به همین خاطر باید بیمارتون دوباره آزمایش بدن و حتما متخصص ویزیتشون کنن...

جانان، با گنگی سرتکان میدهد. ابرو درهم میبرد و میگوید:

منظورتون از بیماری چیه؟

به تته پته می افتد:

یع.. نی چی که شک دارید؟ به چی؟

دکتر بازهم نفس عمیقی میکشد. انگار که امیدوار بود جانان خودش از حرفهای او به نتیجه برسد و او مجبور به بیان آن نباشد:

ببینید این هنوز هم قطعی نیست. تا وقتی دوباره آزمایش ندن همیشه به این نتیجه رسید که ایشون مبتلا هستن یا نه... پس از الان لطفا خودتون رو نگران نکنید...

و لبش را تر میکند:

بیمار شما با توجه به این آزمایش و غیرعادی بودن سلول های خونیشون، به احتمالی که نمیگم ضعیفه یا قوی، به سرطان خون مبتلا هستن...

گوش جانان سوت میکشد. نگاهش خیره دکتر میماند و دیگر از سرطان خون به بعد را نمیشنود. هیچ چیز نمیشنود. فقط یک چیز میان ذهنش تند و تند تکرار میشود. سرطان خون ...

لبهای دکتر هنوز تکان میخورد اما جانان به معنای واقعی هیچ چیز نمیشنود. احتمالاً دکتر قصد تاکید روی قطعی نبودن نظرش را دارد. جانان محو دکتر است و چیزی را نمیشنود. خیره دکتر است و سرطان خون را برای خودش هجی میکند. غیب شدن علی، بی رنگ و رویی و سپس از حال رفتن او... صد درصد که باید فاکتور محکمی پشت همه اینها باشد و چه چیزی محکم تر از سرطان خون؟

صدای کوبیده شدن تقی به در، دکتر را از ادامه حرفهایی که جانان هیچکدامشان را نمیشنید، باز میدارد. بفرمایید میگوید و لحظه ای بعد، در با صدا باز میشود.

-بفرمایین؟

-اومدم دنبال همراه آقای نواب... پرستار بهم گفتن که...

مرد سکوت میکند. جانان با تمام بی حواسی اش، بازهم صدای سهیل را تشخیص میدهد. اما قوت برگرداندن سرش را ندارد. همانطور خیره دکتر میماند...

-جانان؟

سهیل است که او را به آرامی مورد خطاب قرار میدهد. پلک های جانان روی هم می نشیند و سرما از نوک انگشتانش به بالا حرکت میکند. دکتر که از جو حاکم به شدت ناراضی است خطاب به سهیل میگوید:

بفرمایید داخل.

لحظه ای بعد صدای بسته شدن در به گوش جانان میرسد. جانان، دستی به چشمانش میکشد و بازدمش را بیرون میفرستد. احساس خفگی میکند.

-داشتم خدمت این خانوم عرض میکردم. جواب آزمایش خون آقای نواب اومده. نرمال نی...

صدای زنگ تلفن سخن دکتر را قطع میکند. جانان نفس راحتی میکشد. ابدًا تحمل شنیدن دوباره حرفهای دکتر را ندارد. دکتر داخل تلفن چیزی میگوید و سپس، به سرعت از جا برمیخیزد.

-ببخشید باید برم بالا سر مریض. برگشتم دوباره باهاتون صحبت میکنم. و میز را دور میزنند و سپس، از کنار سهیل میگذرد و از اتاق بیرون میرود. صدای بسته شدن در، پلک های جانان را از یکدیگر جدا میکند... احساس میکند فشار روی قلبش آنقدر زیاد است که فاصله ای تا پوکیدن ندارد...
-جانان...

فک جانان به قدری منقبض است که اگر کمی بیشتر تمرکز کند میتواند چند تا از دندانهایش را از درون بشکند...
سهیل دوباره به آرامی صدا میزند:
جانان...

جانان پس از مکثی، به آرامی نگاهش را به سمت سهیل برمیگرداند. همین یک لحظه مکث کافیست تا اشک میان چشمهایش حلقه بزند. سهیل، لبهایش را روی هم میساید و نگاهش را روی صورت جانان حرکت میدهد:
خوبی؟

خوب بود؟ به چهره جانان میخورد که خوب باشد؟ سهیل سکوت میکند. انگار که میداند جانان فاصله ای تا انفجار ندارد و باید مراعاتش را بکند...

جانان تمام تلاشش را میکند که علی رغم بغض گلویش و اشک چشمانش، صدایش نلرزد... موفق هم میشود. با لحنی سرشار از طعنه میگوید:
این بود؟

سهیل بی حرف خیره جانان میشود. نمیخواهد برای شنیدن ادامه حرف او عجله ای کند.

-راز مگوتون این بود؟

سهیل پلک روی هم میگذارد... دستش را به آرامی بالا میگیرد:
جانان...

-بخاطر همین علی سه هفته ست غیب شده. آره؟

سهیل نفس عمیقی میکشد:

توضیح میدم...

توقع دارد جانان میان حرفش بپرد، صدایش را بالا ببرد و او را از حرف زدن باز دارد، اما جانان به آرامی سرتکان میدهد و با نهایت جدیت میگوید:

توضیح بده!

آنقدر جدی این حرف را میزند که سهیل جا میخورد. توقع چنین حرفی را ندارد انگار.

-زودباش. توضیح بده...

سهیل نفس عمیقی میکشد و میان ذهنش تند و تند به دنبال کلمات مناسب میگردد تا آنها را کنار یکدیگر قرار دهد. جانان تمام مدت امید دارد که سهیل میان توضیحاتش همان حرفهای دکتر رابزند. بگوید که آنها هم از چنین موضوعی مطمئن نیستند. اما سهیل تمام معادلات جانان را برهم میزند.

-علی غیبش زد برای اینکه هنوز نتونسته چنین چیزی رو هضم کنه... نمیخواست به مریم چیزی بگه و اونو نگران کنه... برای همین رفت. جانان با تمسخر سری تکان میدهد. تمسخری که با بغض مخلوط شده. پوزخندی میزند:

مریمم که اصلا نگران نشد...

و دندان روی هم میساید. بیشتر از اینکه ناراحت باشد، عصبی ست. حرص دارد... میخواهد منفجر شود. شاید هم آنقدر این مدت غصه خورده بود که غمش در قالب عصبانیت نمود پیدا میکرد...

-نیاز به تنهایی داشت برای همین یه مدت غیب شد. بهش حق بده...

جانان پوزخندی زد:

حق؟ بهش حق بدم؟

سهیل می آید حرفی بزند که جانان دیگر اجازه نمیدهد. به سرعت تن از روی صندلی بلند میکند، حرکتش آنقدر ناگهانی ست که سهیل جا میخورد.

جانان خم میشود، برگه آزمایش را از روی میز دکتر میقاپد و از کنار سهیل میگذرد. سهیل بهت زده میگوید:

کجا میری؟

اما جانان بی توجه دستگیره در را پایین میدهد و به سرعت از اتاق بیرون میزند. عصبانیت در تک تک سلول های تنش جاریست. حرص دارد... خیلی هم حرص دارد. آنقدر زیاد که صدای برخورد دندانهایش روی هم در ذهنش اگو میشود.

-جانان... وایسا!

سهیل با قدمی بلند خودش را به جانان میرساند، آستین او را میکشد اما جانان عصبی آنقدر قدرت دارد که بتواند آستینش را پس بکشد. جانان به ابتدای راهرو میرسد. نگاه همه به سمت او میچرخد اما جانان توجهی نمیکند. دستگیره در اتاق علی را محکم پایین میدهد و داخل میشود.

-کجا میری؟ وایستا...

اما جانان حالا میان اتاق ایستاده است. روبه روی علی که میان پایین دادن آستین هایش، از ورود ناگهانی جانان، شوک زده همانطور باقی مانده است. سهیل به سرعت داخل می آید و در را پشت سرش میبندد. با دیدن علی، نگاه هراسانش را به جانان میکشد. انگار که منتظر حرکت بعدی اوست. همه لحظه ای را خیره یکدیگر میمانند و بعد، با پرت شدن برگه آزمایش توی صورت علی، به خود می آیند. نگاه هردو مرد به سمت جانانی که

پوزخندی گوشه لب دارد، کشیده میشود... جانان با تاسف سری تکان
میدهد و لحظه ای بعد، با لحنی سرشار از نفرت خطاب به علی میگوید:

باورم همیشه انقدر بتونی پست باشی...

و دندانهایش را میساید روی هم:

پست، ترسو، خودخواه...

دیگر لرزش چانه اش را کنترل نمیکند. اما صدایش هنوز هم جدی است:
انقدر بچه ای که بعد اینهمه سال نفهمیدی راه و چاره مشکلاتت فرار نیست
بدبخت.

نفرت از تک تک کلماتش میبارد...

-یه بار نشد مثل مرد وایسی پای مشکلاتت...

قطره اشکی روی گونه اش میریزد، اما از جدیت صدایش ذره ای کاسته
نمیشود... لبهایش را روی هم میساید تا لرزش چانه اش را کنترل کند. با
تمام بغضش، پوزخندی میزند و سری تکان میدهد:

هر اتفاقی که تو زندگیت افتاد فرار کردی. مثل بچه ها... هرچیزی که شد
دمتو گذاشتی رو کولت بدون اینکه به هیچکی فکر کنی، فرار کردی ...

تنش رو به سستی میرود. نگاه پر از غم علی خیره اوست. اما دیگر برای
جانان اهمیت ندارد. جانان، حال فقط حس نفرت دارد... پشت دستش را

روی گونه اش میکشد اما لحظه ای بعد قطره اشک دیگری روی صورتش فرود می آید.

-فرار فرار فرار... همش فرار...

و چانه اش میلرزد و با بغض ادامه میدهد:

خانوادم دختری که دوشش دارم رو قبول ندارن؟ به جهنم. فرار میکنم...
تمام تنش روی ویبره است.

-به دختره میگم بیخیال خانواده خودم پات هستم، ولی دوروز بعد عروسی به خودم میام میبینم نه خانوادمو دارم نه یه قرون پول... به جهنم. تازه عروسمو ول میکنم و ده روز فرار میکنم...

قطره اشک دیگری فرو میریزد...

-بچم بدنیا میاد میبینی شبیه بچه های معمولی نیست... فرق داره... به جهنم. چی بهتر از فرار؟ میذارم میرم.

بالاخره صدایش به لرزه می افتد. با تمام بغض گلویش میگوید:

خسته نشدی انقدر فرار کردی رفتی؟ خسته نشدی انقدر خودخواه بودی؟
خسته نشدی از اینکه انقدر دیگرانو نگران گذاشتی عوضی؟

قطره اشکی دیگر...

-بازم که فرار. بهت گفتن یه بیماری کوفتی داری، زنتو گذاشتیو رفتی...

صورت جانان، خیس خیس میشود. سرعت اشکها آنقدر زیاد هست که نتواند کنترلشان کند.

-دیگه دردت چیه بدبخت؟ نه بچه ای داری که با بقیه فرق کنه، نه زنت تورو از خانوادت جدا کرده... دردت چیه که نمیتونی بند بشی پای زندگیت؟ صدایش اوج میگیرد:

چی میخوای از این زندگی؟ خسته نشدی انقدر همرو زابراه خودت کردی پست فطرت؟

هق کوتاهی میزند و دستش لحظه ای روی لبهایش می نشیند... علی هنوز باهمان نگاه خیره جانان است... با همان نگاه پر از غم. سهیل میخکوب دم در ایستاده و جانان، میان اتاق اشک میریزد. نه از غم، نه از حرص، بلکه از روی نفرت. نه تنها از لحنش، بلکه حتی از نگاهش هم نفرت میبارد...

علی هنوز ساکت است. حرفی ندارد در پاسخ حرفهای او بگوید. حرفهایش مانند پتکی بر سر او فرود آمدند و علی کتک خورده خیره جانانی که بی توقف اشک میریزد، مانده است. جانان لبهایش را روی هم میساید، دستش را پایین می اندازد و با همان بغض و صدای لرزانش، به سختی زمزمه میکند:

توروخدا انقدر پست نباش. انقدر بزدل نباش...

وقدمی عقب میرود و با صدایی که تا فرو ریختن فاصله ای ندارد، ادامه میدهد:

انقدر خودخواه نباش...

و آخرین نگاه را به علی می اندازد، سپس نگاه از چشملهای پر از غم او میگیرد، سهیل را کنار میزند و از اتاق بیرون میرود. برایش مهم نیست که افراد حاضر در سالن چه فکری درباره او میکنند. برایش مهم نیست که صورتش خیس از اشک است. فقط با قدمهای بلند از سالن بیرون میزند و به سمت ماشین قدم برمیدارد. جانان فاصله ای تا فرو ریختن ندارد اما توانایی ایستادن هم ندارد. باید میرفت. با تمام قوا، فقط باید میرفت...

دستهایش را در جیب سویشرتش فرو برده بود و هر از گاهی میان والدینی که در انتظار فرزندشان ایستاده بودند، نگاه میچرخاند و سپس دوباره به در سرک میکشید. فضای مهد، مانند سایر مهد ها نبود. صدای جیغ بچه ها در محیط نمیپیچید و شاد و خندان بیرون نمیدویدند. بلکه باید آرام و همراه با مربی شان از اتاق بیرون می آمدند و با والدینشان همراه میشدند. تعدادشان زیاد نبود، اما همه شان بایستی یک کارت به سینه شان میچسبانند که حاوی نام هایشان باشد. با تمام شباهتشان، برای والدین تشخیصشان راحت بود. اما برای مربی ها، نه خیلی!

اما سهند، میان جمعیت هزار نفری هم میتواندست امیرحسین را بشناسد. حتی اگر میان هم کلاسی هایش بایستد، سهند باز هم میتواند او را از میان جمعیت بیرون بیاورد و در آغوش بکشد. امیرحسین پس از جانان، کودکی اش را روی شانه های سهند سپری کرده بود!

بالاخره مربی ها به خروج بچه ها رضایت میدهند و بچه ها، دسته به دسته همراه با مربی شان از اتاق بازی بیرون می آیند. سهند لبخندی روی لب مینشانند و میان بچه ها، دنبال امیرحسین میگردد. آخرین نفری است که دست در دست مربی اش از اتاق بیرون می آید. تا سهند را میبیند، لبخندش تا بناگوش باز میشود و تند برای عموجانش دست تکان میدهد... سهند، لبخندی به مربی میزند و پس از تشکر کوتاهی از او، قامت خم میکند تا گونه امیرحسین را ببوسد.

-میتونم چندلحظه وقتتون رو بگیرم آقای نواب؟

نواب، کم کم نام خانوادگی دوم سهند شده بود... جاهایی که نیاز به کارت شناسایی نیست، او مجبور است که خودش را نواب معرفی کند تا پدر امیرحسین شمرده شود.

-حتما... در چه مورد؟

و صدایش را صاف میکند و چهره جدی تری به خود میگیرد. دخترک جوان مربی، لبخندی میزند و به اتاقی اشاره میکند:

بفرمایید داخل.

و خودش جلوتر از سهند، دستگیره را پایین میدهد و داخل میرود. سهند، همانطور که دست امیرحسین را در دست میگیرد، به آرامی به سمت اتاق قدم برمیدارد و در ذهنش به سرعت حساب و کتاب میکند که زمان پرداخت شهریه رسیده است یا نه...

مربی به مبلی اشاره میزند و میگوید:

بفرمایید...

سهند روی یکی از مبل ها می نشیند و امیرحسین، بی آنکه روی مبل دیگر بنشیند، روی پای او میپرد و سهند، دستانش را به دور او میپیچد.

-واقعیتش چندوقته من میخوام با خانومتون صحبت کنم، فرصت نمیشه .

لوس بود اگر سهند اعتراف کند که با شنیدن چنین کلماتی، قلبش به لرزش در می آید و حس خوب در تنش میپیچد؟

-همیشه هم حس میکنم عجله دارن و باید برن. برای همین میترسم وقتشون رو بگیرم.

و به حرف خودش کوتاه میخندد. سهند در سکوت منتظر ادامه حرف او میماند.

-اما حالا که خودتون رو دیدم بهتره بگم بهتون...

سهند مطمئن میشود که داستان مربوط به پول نیست. به همین خاطر کم کم استرس میگیرد. اما همچنان در سکوت نظاره گر است و امیرحسین، بی حرف میان آغوشش رها شده.

-درسته که با بچه ها خیلی تو مهد کار میشه. اما وظیفه اصلی هنوز هم روی دوش خود پدر و مادره... مسلما خودتون خیلی بهتر در جریان هستید. کودکانی مثل فرزند شما که مبتلا به سندرم داون هستند، برای یادگیری

مفاهیم هرچیزی، خیلی بیشتر از کودکان دیگه نیازمند تمرین هستند. و مهم ترین قسمت این آموزش روی دوش خود والدینه. همیشه توی مهد تمام آموزش ها داده بشه. بچه خسته میشه، از مهد زده میشه. بیشتر از کودکان دیگه... به همین خاطر ما باید علاوه بر آموزش حواسمون به چنین چیزی هم باشه. یه تایمی رو اختصاص بدیم به خودشون تا کشف کنند، بازی کنند و دوست پیدا کنند. اما وقتی فرزند از مهد برمیگرده، بازم نباید این آموزش متوقف بشه.

و لحظه ای مکث میکند تا تاثیر حرفهایش را در صورت سهند ملاحظه کند. -نباید به حال خودش رها بشه. نباید بگید حالا برو بازی کن. برو موبایلمو بردار. برو فلان کارو انجام بده... باید کارهای هدفمند انجام بده. مدام ازش رنگ هارو بپرسید، ازش بخواید صحبت کنه. نمیگم بازی های کامپیوتری بده، خوبه که بچه با تکنولوژی آشنا بشه، اما مهم تر از اون، اینه که بتونه با آدمهای کنارش ارتباط برقرار کنه. تابه حال امیرحسین چون خیلی سخت صحبت میکرد و نمیتونسته خواسته هاشو به زبون بیاره، از حرف زدن با دیگران هراس داشته. صرفا یا با شما حرف میزده یا با مادرش... نهایتا با مربی هاش تو مهد. اما از این به بعد، وقتی که جلسات گفتار درمانیش رو مرتب بره و مکالمهش کمی بهتر بشه، نیازمنده اعتماد به نفسه تا با آدمهای دیگه ارتباط برقرار کنه. و این تا حدودی وظیفه ما و باقیش وظیفه خود خانوادست. ما از تمام بچه ها میخوایم باهم حرف بزنین. کار گروهی بهشون

میدیم. اما مهم اینه که بعد از جدایی از دوستاشون، وقتی به آغوش خانواده برمیگردن، دوباره در حالت تنهایی فرو نرن .
سهند به آرامی سرتکان میده.

-نذارید خیلی با موبایل بازی کنه. ازش بخواید حرف بزنه. اگه رستوران میرید نظرش رو بپرسید که چی دوست داره بخوره. بچه باید منظورش رو با تمام ناتوانی در گفتار بیان کنه. نذارید رنگهارو فراموش کنه. اسم شکل ها، اینکه دایره کدومه، مثلث کدومه... اینا خیلی مهمن. امیرحسین و کلا تمام کودکان سندرم داون باید بیشتر آموزش ببینن و این آموزش، باید تداوم داشته باشه. نمیتونیم توقع داشته باشیم با یکبار گفتن اینکه راست کدومه و چپ کدوم، یادشون بمونه. مدام باید براشون یادآوری کنیم تا ملکه ذهنشون بشه. براش کتاب داستان بخونید، شعر بخونید. همه اینها روش های به کار گرفتن مغزه. هرچقدر بیشتر از مغز کار بکشیم، بیشتر میتونیم توانایی هامون رو تقویت کنیم .
و عینکش را روی صورت تکانی میده:

اینهارو بخاطر این گفتم که میدونم شما و همسرتون هردو شاغل هستید. فرصت کمتری دارید تا با امیرحسین در ارتباط باشید و وقتی هم که از سرکار برمیگردید، خسته هستید. اگر توانایی مالیش رو دارید، پرستار بگیرید که بتونه در غیاب شما باهاش تمرین کنه. حضور مداوم در فضای مهد در طولانی مدت خسته‌ش میکنه. امیرحسین نسبت به سایر همکلاسی هاش، بیشتر در خودشه... در حال حاضر بخاطر عدم توانایی یا اعتماد به نفس. اما

در طولانی مدت چنین چیزی باعث افسردگی میشه و حتما از همین حالا باید جلوش رو گرفت. لطفا جلسات گفتار درمانیش رو بیشتر کنید، مرتب ببریدش... خودتون بیشتر تمرین کنید. نمیگم چیزهای معمولی ازش بپرسید، ازش بخواید راجع به مهد براتون حرف بزنه. راجع به دوستاش... آموزش در خانه برای تثبیت مطالبی که در مهد یا گفتار درمانی یاد میگیره خیلی مهمه...

مربی از سکوت سهند استفاده میکند و باقی حرفهایش را نیز به زبان می آورد:

وقت بیشتری رو با فرزندتون سپری کنید. این خیلی مهمه که فرزندتون حس نکنه تنهاست. امیرحسین و کلا تمام کودکان سندرم داون از احساسات بالایی برخوردار هستند. چیزهای ساده میتونه خوشحال یا ناراحتشون کنه. به احساساتش خیلی اهمیت بدید و ابدًا اجازه ندید احساس سرخوردگی کنه. و مهم تر از همه اینا، ازتون میخوام که وقت بیشتری رو باهاش سپری کنید. یه روزهایی یکی از بین شما و مادرش سرکار بره و دیگری همراه با امیرحسین در منزل بمونه. ورزش کنید، کتاب بخونید... همه این چیزهایی که ریز و شاید مسخره به نظر میان میتونن تاثیرات خیلی بزرگی داشته باشند...

سهند، نفس عمیقی میکشد و وقتی سکوت او را میبیند، به آرامی سرتکان میدهد:

بله. درست میگین ...

مربی طوری لبخند میزند که انگار کارش دیگر با سهند تمام شده... به همین خاطر، سهند به آرامی کمر امیرحسین را میگیرد و او را از روی پایش بلند میکند. سپس خودش نیز به آرامی از جا برمیخیزد. مربی هم به احترام او...
-خیلی ممنونم از زحماتتون .

و با خنده کجی ادامه میدهد:

حتما همسرم رو هم در جریان حرفاتون قرار میدم.

زن با لبخند سر تکان میدهد:

سلام من رو به خانومتون برسونید.

لبخند سهند، کمی بزرگتر میشود:

سلامت باشین. با اجازه.

و دست امیرحسین را میگیرد و تشکری را به خداحافظی میچسباند و سپس، به آرامی از اتاق خارج میشود. امیرحسین هم به دنبالش... نفس عمیقی میکشد و به سمت در مهد قدم برمیدارد. باید با جانان صحبت میکرد. یا باید چندوقتی را درخانه کار میکرد، یا باید پرستار میگرفت... اما راه دیگری نیز وجود داشت... که سهند، قید پیدا کردن خانه را بزند و برای مدتی، همراه با جانان زندگی کند... باین فکر، حسی درونش شروع به رشد کرد و لبخند کجی گوشه لبش نشست. سهند که هرازگاهی شب را خانه جانان سپری میکرد، دائم هم که در رفت و آمد بودند. خب چه کاری بود؟ میرفت

کنارشان زندگی میکرد دیگر... شغلش که نیز بیشتر در خانه بود. هم میتوانست تایم بیشتری را کنار امیرحسین بماند و هم... جانان! نفس عمیقی کشید و نگاهش را به امیرحسین انداخت. چشمکی زد و با شیطنت گفت:

بریم بستنی بخوریم؟؟

چشمهای امیرحسین از شوق کمی گرد شد و سپس، با بالا بردن دستهایش، موافقت خود را اعلام کرد. سهند، دست او را محکم تر چسبید و با قدم های بلند به سمت بستنی فروشی سر کوچه قدم برداشت. باید تصمیمش را با جانان در میان می گذاشت. اما قبل از آن، باید با سبحان مشورت میکرد... او بهترین راه را جلوی پایش می گذاشت!

خودش را روی تخت پرت کرد و دستی به پیشانی اش کشید... نیم ساعتی پای مکالمه با زیبا نشسته بود و زیبا هر چند لحظه یکبار از او می پرسید "مطمئنی؟ مطمئنی که سرطان داره؟" و جانان هربار پوفی میکشید و تایید میکرد. زیبا پشت خط نفس عمیقی میکشد و میگوید:

نباید باهاش دعوا میکردی. اون تو وضع خوبی نبود.

جانان ساعدش را روی پیشانی می گذارد:

انقدر عصبی بودم که نفهمیدم چیکار کردم. فقط رفتم تو اتاقش و داد زدم...

-البته منم بودم همینکارو میکردم. ولی دلم هم براش میسوزه...
جانان نفس عمیقی میکشد و پاسخ نمیدهد. اگر به دل بود که دل جانان
هنوز در آتشی شعله ور قرار داشت.

-خبر از زنش نیست؟ نمیدونی برگشته خونه یا نه؟
-نه. نمیخوام باهاش حرف بزنم. نه با خودش، نه سهیل... نه علی... انقدر
اعصابم بهم ریخته که حوصله هیچیو ندارم.

-میخوای پروندهش رو بدی یکی دیگه؟
-آره. همونروز زنگ زدم با رستگار راجع به پروندهش حرف زدم. میفرستمش
میره...

زیبا پشت خط نفس عمیقی میکشد و سپس به آرامی میگوید:
چه خبر از سهند؟

جانان یک وری میخوابد و همزمان با سوال زیبا، نگاهش به قاب عکس کنار
تخت برخورد میکند. سهند و امیرحسین. تک خنده ای میکند و میگوید:
خیلی باهم حرف نزدیم. ولی باید باهاش برم بیرون... یکم باهم بریم بگردیم،
خوش بگذرونیم...
و آهی میکشد:

فقط سهند میتونه منو از این حال بکشونه بیرون.

و دستی روی قاب میکشد. می اید حرف دیگری بزند که تلفن میان دستش
ویبره میرود. تلفن را جلوی چشم میگیرد، شماره مریم بود... ضربان قلبش،
آنی بالا میرود و سریع روی تخت می نشیند. تلفن را دوباره به گوش
میچسباند و میگوید:

زیبا مریم پشت خطمه. بهت زنگ میزنم.

و بی آنکه فرصتی به زیبا بدهد، تماس را قطع میکند و دایره سبز رنگ را
تکان میدهد. اما قبل از آنکه تلفن را به گوشش بچسباند، نفس عمیقی
میکشد.

-الو؟

-سلام خانوم رستمی...

لحن مریم مثل همیشه نیست. نه خوشحال است نه غمگین. هرچیزی که
هست، مثل همیشه نیست.

-سلام مریم جان.

لبه‌ایش را روی هم فشار میدهد و به سختی در ادامه میگوید:

خوبی؟

صدای آه مانند مریم و تک خنده ای درست بعد آن، شنیده میشود. آه کجا
و خنده کجا:

خوبم... بد نیستم...

جانان دندان روی هم میساید.

-زنگ زدم یه خبری بهتون بدم...

و نفس عمیقی میکشد و نفس جانان بند می آید...

-علی برگشته!

تن جانان از انقباض خارج میشود و پلک هایش روی هم مینشینند.

-دیشب ساعت یازده برگشت ...

چشمهای جانان، هنوز هم بسته است.

-بغلم کرد. بوسید... گذاشت هرچقدر که میخوام داد بزنم. گریه کنم.

بزنمش...

این را میگوید و بینی اش را بالا میکشد. جانان، حالا متوجه صدای گرفته او میشود.

-هرچقدر ازش پرسیدم که کجا بودی. چرا رفتی. هیچی نگفت... هیچی...

و نفس عمیقی کشید:

جزیه جمله...

صدایش میلرزد اما با تمام وجود در تلاش است تا بغضش را کنترل کند:

فقط بهم گفت "ببخشید که نگرانتم کردم." همین... همینو گفت و دیگه

حرف نزد...

دیگر بغضش را کنترل نمیکند. حق کوتاهش در تلفن میپیچد و جانان، دندان روی هم میساید.

-بعد سه هفته برگشته میگه ببخشید که نگرانت کردم؟ همین؟؟ من چیکار کنم دیگه. چطور ازش بپرسم چرا رفته...

و حق دیگری میزند. جانان، نفس عمیقی میکشد و نگاهش را بی هدف دور تا دور اتاق میچرخاند. وقتی از مکالمه، تنها صدای حق مریم باقی میماند، جانان آب دهانش را پایین میدهد و به سختی میپرسد:

الان... کجایی؟

مریم بینی اش را بالا میکشد و میگوید:

خونه بابام... دیشب من ولش کردم و اومدم .

و گریه اش را از سر میگیرد... جانان، دستی به چشمهایش میکشد. مریم ادامه میدهد:

بدبختی من این نیست. بدبختی اینه که وقتی برگشت، بازم خر شدم.

هقی میزند...

-همه کینه هام لحظه اول یادم رفت. وقتی دیدمش انگار دنیا رو بهم دادن...

دردی میان سینه جانان میپیچد.

-دیشب عملا فرار کردم از خونه. چون اگه میموندم معلوم نبود چیکار میکردم ...

و پس از لحظه ای مکث ادامه میدهد:

الان دیگه اصلا نمیدونم باید چیکار کنم... چه تصمیمی بگیرم برای زندگیم... تیر آخر... مریم از موضع جدایی اش عقب کشیده بود. به همین راحتی. با بازگشت علی مریم از جدایی فاصله گرفته بود. جانان نفس عمیقی میکشد و میگوید:

طبیعیه.

راست هم میگفت. طبیعی بود. جانان هم همین دوران را گذرانده بود. همین لحظات سخت را. همین گیرکردن بین دوراهی را...

-یه ساعت قبل از برگشت علی برنامه ریخته بودم که پیام دفتر شما تا همه چیزو قطعی کنیم. اما تا علی برگشت... سکوت میکند و هقی میزند...

-هرچقدر میخوام جدی به زندگیم نگاه کنم، یه چیزی از تو قلبم میگه این مرد علیه. انقدر راحت میتونی ازش بگذری؟

دندانهای جانان روی هم قفل میشوند. او هم همین فکر را کرده بود با خودش... از خودش پرسیده بود که میتواند از علی بگذرد؟ اما حالا با خودش فکر میکند که علی چطور؟ اوهم نگران راحت گذشتن از جانان بوده است یا

نه؟ نفس عمیقی میکشد و تصمیم میگیرد تا بحث را به سوی دلخواه خودش
سوق دهد:

-مریم جان...

مریم سکوت میکند. جانان تلاش میکند تا سوالش را با طبیعی ترین حالت
ممکن بپرسد:

حال همسرت چطور بود. وقتی که... رسید خونه...

و نفس عمیقی میکشد. مریم لحظه ای مکث میکند و سپس با گنگی مخلوط
با بغض میپرسد:

یعنی چی؟

جانان بیشتر تلاش میکند:

یعنی اینکه... حالش چطور بود؟ جسمی و روحی...

مریم که بازهم سوال جانان را نفهمیده است میپرسد:

نمیفهمم چی میگوید...

جانان پوفی میکشد:

ولش کن عزیزم. مهم نیست... خودت حالت چطوره؟

مریم نیز بیخیال سوال قبلی جانان میشود:

خوب نیستم. اصلا خوب نیستم...

و نفس عمیقی میکشد:

نه روحی... نه جسمی... چندروزه به شدت حالت تهوع دارم... حالت تهوع
و سرگیجه...

و خودش در توجیه میگوید:

انقدر که استرس کشیدم .

جانان، بازدمش را فوت میکند:

خودت رو اذیت نکن...

دلداری دادن به مریم از سخت ترین کارها هم سخت تر است.

-مگه میشه اذیت نکرد؟

و دوباره بغض کرد... جانان نمیتوانست بیش از این مکالمه را تحمل کند:

به نظرم بهتره که یکم استراحت کنی... دیر یا زود دوباره باید با همسرت
مواجه بشی...

و نفس عمیقی میکشد:

یکم بخواب... حالت بهتر میشه. احتمالا شب اصلا نخوابیدی...

-نه... حالت تهوع از یک طرف، فکر و خیال از یک طرف...

-برو. برو استراحت کن. دوباره باهمدیگه صحبت میکنیم. کاری نداری؟

و پس از چند لحظه، بالاخره میتواند به مکالمه پایان دهد... لحظه ای خیره شماره میماند و سپس، تلفن را گوشه ای پرت میکند و دوباره روی تخت می افتد. علی برگشته بود. اما نگفته بود که چرا... نگفته بود که دردش چیست. علی هنوز هم راز را باخودش نگه داشته بود و احتمالا باید دوباره جانان به جانش می افتاد تا لب باز کند و با مریم سخن بگوید ...

سبحان نگاهی به سهدی که روبه رویش روی کاناپه لم داده بود، انداخت و سپس، به آرامی سرتکان داد:

آرزو به دلم موند یه بار بشینی جلوم، با نیش باز بگی همه چی تموم شد، رفتم گفتم بهش...

سهند تک خنده ای کرد و سبحان، تکیه از میز برداشت و روی کاناپه مقابل او نشست:

خب... بگو ببینم.

سهند نفس عمیقی کشید و گفت:

یه تصمیمی گرفتم.

ابروهای سبحان بالا رفت. ترغیب شده به سمت جلو خم شد و گفت:

چه تصمیمی؟

سهند نجی کرد:

نه اون تصمیمی که مدنظر توئه... یه تصمیم دیگه...

سبحان در سکوت منتظر ادامه حرف او ماند. سهند، حرفش را مزه مزه کرد و سپس، به آرامی گفت:

دیگه نمیخوام دنبال خونه بگردم .

اخم های سبحان در هم شد:

یعنی چی؟

سهند، نفس عمیقی کشید. لبهایش را روی هم فشرد و سپس، به آرامی گفت:

میخوام یه مدت با جانان زندگی کنم...

و به دنبال واکنش سبحان، به او خیره شد. سبحان لحظه ای خیره سهند ماند و سپس، به پشتی مبل تکیه داد:

یعنی چی میخوای با جانان زندگی کنی؟

سهند میدانست که سبحان به دنبال جواب سوالش نیست. به همین خاطر در توجیه میگوید:

دیروز وقتی رفتم مهد دنبال امیرحسین، مربیش باهام حرف زد. گفت بهتره که خانوادش بیشتر باهاش وقت بگذرونن و هرروز هفته مهد نره. گفت یا پرستار بگیرید براش یا سرکار رفتنتون رو جوری کنید که گاهی خونه باشید و بتونید باهاش وقت بگذرونید.

و نفس عمیقی میکشد:

خب چه کاریه؟ من که دورکارم و کارم رو تو خونه انجام میدم، فقط بعضی وقتا حضوری میرم شرکت. تو اون تایم میتونم پیش امیرحسین باشم.

و شانه ای بالا می اندازد. سبحان، سهند را از نظر میگذراند و میگوید:

خب امیرحسین که قسمت نمادین ماجراست... اصلش رو بگو...

سهند تک خنده ای میکند و سری تکان میدهد:

چه نمادینی... جدی میگم...

سبحان دوباره به جلو خم میشود:

با جانان زندگی کردن از دیروز به ذهن تو نرزه. ریشه تو این چندسال داره. تو خیلی وقته که داری به این موضوع فکر میکنی سهند...

و سری تکان میدهد:

و من اصلا نمیگم چنین تصمیمی اشتباه یا درسته... فقط میخوام منطق رو از زبون خودت بشنوم. منطق اصلی رو... نه داستان امیرحسین رو.

سهند سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و وقتی نگاه خیره و منتظر سبحان را میبیند، پوفی میکشد:

نمیدونم... منطق اصلیم رو نمیدونم...

و دوباره صاف می نشیند:

نمیدونم کار درستی هست یا نه. اما میدونم که کار اشتباهی نیست. جانان هفتسال تمام خونه ما زندگی کرده. اتاقامون چسبیده بود بهم... تو این چندوقتی هم که جفتمون تهرانییم و جانان تنهاست، تقریباً هرروز پیش همیم. همو میبینیم. یه شبایی هم من خونش میخوابم.

و پس از لحظه ای مکث ادامه میدهد:

جانان خودش این پیشنهادو بهم داد. برای قبول کردنش دست دست میکردم. حتی اگه موضوع امیرحسین پیش نمیومد، چنین تصمیمی نمیگرفتم. اما الان حس میکنم که شاید چنین کاری، درست باشه...

و دوباره به حالت لم دادگی قبل، باز میکرد. سبحان، چندثانیه ای را در سکوت به سهند خیره میماند... سپس به آرامی به سمت جلو خم میشود و میگوید:

میدونی که خاله بااین قضیه موافقت نمیکنه.

-چرا موافقت نکنه؟ اونکه نمیدونه من چه احساسی دارم.

-کیه که ندونه سهند؟ چرا خودت رو گول میزنی؟ کیه که از کارای تو، از طرز نگاه تو به جانان، از طرز حرف زدن باهاش نفهمه که تو دلت چه خبره؟ از اینکه وقتی امیرحسین به حرف زدن افتاد، به جای اینکه بهت بگه دایی، خودتو کشتی تا یادش بدی بهت بگه عمو، کیه که نفهمه تو چه حسی به جانان داری؟

لبخند، کم کم از روی لبهای سهند حذف میشود.

-اگه میبینی جانان هنوز که هنوزه از همه چی بی خبره، به خاطر اینکه اون نمیتونه ببینه چطور بهش نگاه میکنی. چطور بهش لبخند میزنی و چطور باهاش صحبت میکنی... نمیتونه بفهمه، چون به چنین رفتاری از جانب تو عادت کرده. فکر میکنه این رفتار تو طبیعیه... تو همون سهندی هستی که هفتسال بچگیش رو کنارت زندگی کرده ...

سهند، آب دهانش را پایین میفرستد و نگاهش را از روی سبحان برمیدارد. اما سبحان ادامه میدهد:

بااین اوصاف فکر میکنی خاله به حس تو شک نداره؟ چرا... شک داره... خیلی هم شک داره... اگه تا الان چیزی بهت نگفته، فقط بخاطر اینه که با جفت چشمات بهت اعتماد داره. به جانان اعتماد داره. میدونه که کاری نمیکنید. میدونه که هرچیزی که هست فقط توی دل توئه... نه روی زبونت... میدونه هرچقدر هم عاشقانه به جانان نگاه کنی، اما بازم فکر بد به سرت نمیزنه... هرچی که تو دل تو هست پاکیه...

و لحظه ای مکث میکند تا سهند حرف های او را هضم کند...

-اما الان اگه تو یهو مطرح کنی که میخوای با جانان زندگی کنی، همه چیز بهم میریزه... نمیگم فکرای بد به سرش میزنه، نه... اونقدر بهت اعتماد داره که از چنین مسائلی نترسه... چیزی که میترسونتش، قلب توئه. احساسات توئه. اینکه اذیت بشی، میترسونتش...

و نفس عمیقی میکشد:

من میدونم که چقدر تو این دوروز برای زندگی با جانان فکر و خیال کردی. با خودت چه عهدایی کردی... نمیخوام بهت بگم نرو. اما اگه میخوای با جانان زندگی کنی، از راه درستش جلو برو...

نگاه سهند که سرگردان در اتاق میچرخید، دوباره روی سبحان نشست. ابروهایش درهم رفت و گفت:

یعنی چی؟

سبحان به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

خیلی واضحه... اگه میخوای باجانان زندگی کنی، باید بهش بگی که چه حسی داری...

سهند لحظه ای خیره سبحان میماند و سپس، تک خنده ای میکند و سرتکان میدهد:

بازم برگشتیم سر خونه اول...

سبحان جدی میشود:

برگشتیم سر مهم ترین خونه. چرا فکر میکنی جانان حق نداره از احساسات تو چیزی بدونه؟

-من نمیگم حق نداره سبحان. بیشترین کسی که دلش میخواد با جانان حرف بزنه و تمام احساساتش رو بهش بگه خود منم. اما نمیخوام بعد از

اینکه از دهنم خارج شد، دیگه جانان رو نداشته باشم. نمیخوام از دستش بدم...

-مگه جانان دختر شونزده ساله‌ست که بعد شنیدن این حرفها بذاره و بره؟ مگه اصلا میتونه تورو از زندگیش حذف کنه؟

-همینکه منو دیگه به چشم قبل نبینه خودش عذابه...
-سهند...

سبحان به سمت جلو خم میشود، جدیت در لحنش موج میزند اما گارد ندارد. به همین خاطر است که سهند از حرف زدن با او هراسی ندارد...

-وقتی جانان یازده ساله اومد تا زندگیش رو تو خانواده شما ادامه بده، مادر و پدرت با شما جوری رفتار کردن که انگار خواهر و برادرید. هر جا که میرفتید، مثل خواهر و برادر با شما رفتار میشد... یعنی انتظار اولیه همه از شما، اینه که مثل خواهر و برادر باشید. منظورم از همه، مردم نیست. منظورم خود جانانه، خاله‌ست. باباته... منظورم آدمهای مهم زندگیت... وقتی بچه بودید، همه ازتون این انتظار رو داشتن. اما تو هیچوقت به جانان نگفتی خواهر و کاری کردی که اونم جرئت چنین کاری رو نداشته باشه. یعنی جانان میدونه که سهند نقش برادر رو براش نداره. کاری کردی که جانان هیچجا تورو برادر معرفی نکنه حتی باوجود اینکه تو خانواده در اصل نقش یه برادر رو داشتی براش بازی میکردی ...

و نفس عمیقی میکشد:

اما این روش تا یکجا جوابه... رابطه شما دوتا جوریه که هرکسی وارد زندگی شما بشه، بالاخره ازتون میخواد که تکلیف رو معلوم کنید. یا هستون بهم خواهر و برادرانست، که هیچی... یا نه، بهم میل دارید که بازم هیچی. از زندگیتون خارج میشن. اما همیشه تو حد وسط بمونید. این دوران، بااینکه خیلی اذیتت میکنه اما برات لذت بخش هم هست و درکت میکنم که نمیخوای از دستش بدی. اما تا کی؟ تا کی میخوای تکلیف رو معلوم نکنی؟

سهند پلک روی هم میگذارد و میل عجیبی به دراز کشیدن روی کاناپه پیدا میکند. انگار که خون به مغزش نمیرسد.

-تالان، هرکاری که برای جانان کردی طوری بوده که کسی نه میتونسته کامل قضاوتت کنه که داری از روی عشق انجام میدی یا از روی حس برادرانه... اما اگه الان بری پیش جانان و باهاش زندگی کنی، تمام آدمهای دورت یه تصویری پیدا میکنن. یا مثل قدیما، مثل وقتی که بچه بودید با حس خواهر و برادرانه کنار هم میمونید. یا از روی علاقه... حس برادری که به جانان نداری. هرچیزی که هست علاقه‌ست. پس اگه میخوای از روی عشق باهاش زندگی کنی باید راه درست رو جلو ببری. باید به جانان بگی که چه حسی بهش داری.

و نفس عمیقی میکشد:

اگه بدون گفتن به جانان، بری و باهاش زندگی کنی، اگه بعدش بفهمه خیلی ازت ناراحت میشه سهند. حس میکنه تمام زمانی که کنارش بودی به

چشم بد بهش نگاه میکردی، حالا تو خودت رو بکش تا بهش ثابت کنی هیچی نبوده... نمیتونه باور کنه..

-وقتی قراره اینجوری بشه، قراره یه همچین حسی بهم داشته باشه، چرا بهش بگم؟ چرا ذهنیتش رو خراب کنم؟

-الان فرق میکنه سهند. الان لحظات خاصی روباهم نگذروندید. اما اگه باهم تو یه خونه زندگی کنید هزار برابر بیشتر از الان باهم وقت میگذرونید... روابطتون خیلی صمیمی تر میشه.

و سعی میکند تا با آرام کردن صدایش اطمینان را بیشتر به سهند منتقل کند:

تا کی میخوای تو بلا تکلیفی بمونی؟ برو جلو. مرد و مردونه حرفت رو بزن. چرا به قسمت بد ماجرا نگاه میکنی؟ از کجا معلوم اونم همچین حسی بهت نداره و از ترسشه که حرفی نمیزنه؟ مثل تو... اگه پا پیش نداری تا ابد همینجوری میمونی. تا ابد باید فکر کنی که بگم یا نگم، برم جلو یا نرم، دوستم داره یا نداره. اینهمه سال عذاب کشیدن بَسِت نیست پسر؟

سهند، چشمهایش را میمالد و سرش را به پشتی کاناپه تکیه میدهد. سردرد عجیبی دارد...

-بهش فکر کن. باشه؟ همین امروز و فردا بهش فکر کن. به اینکه چطور میخوای بهش بگی. چی میخوای بهش بگی... جانان دختر جوونیه سهند، خیلی جوونه برای اینکه تا آخر عمرش رو تنها سپری کنه...

نگاه پر از رنج سهند خیره سبحان میشود.

-اگه تو جرئت نکنی بهش بگی، دیر یا زود یه شاهزاده سوار بر اسبی پیدا
میشه که حرفای تورو بهش بزنه.

سنگینی همیشگی دوباره در گلوی سهند خودنمایی میکند. خودش همه
اینهارا میداند. اما شنیدنشان از زبان آدمی دیگر، قلبش را بیشتر به درد می
آورد.

-گفتی امروز میخوای بری خونه جانان؟

سهند به سختی در جواب سرتکان میدهد... سبحان لبخندی روی لب می
نشانده:

امروزو به خودت زهر نکن. برو کیفش و ببر... اما فکر کن. خیلی به حرفام
فکر کن .

سردرد سهند لحظه به لحظه بیشتر میشود... آنقدر زیاد که چشمهایش را
قرمز میکند... سبحان که وضعیت او را میبیند، به آرامی میگوید:

چیزی میخوری برات بیارم؟

سهند با صدای خسته پاسخ میدهد:

نه...

و از جا برمیخیزد و سوییشرتش را از روی کاناپه کش میروند:

من دیگه میرم...

-کجا با این حال؟

-خوبم...

-دیگه مراجعه کننده ندارم. میرسونمت...

سهند، نفس عمیقی میکشد و میگوید:

نه نمیخواه. خودم میرم. میخوام یکم پیاده روی کنم.

سبحان دیگر پی‌اش را نمیگیرد. سهند تعارف نمی‌کند. وقتی میگفت نه، یعنی نه... تنهایی برایش بهتر بود. باید فکر میکرد. باید به ماجرای که چندین سال کشش داده بود، فکر میکرد...

جانان تمام هنر آشپزی اش را امروز روی غذای مورد علاقه سهند پیاده کرده بود. انگار که میخواست با این غذا، تمام پنهان کاری اش را جبران کند. سبزی پلویی پخته بود که فکر میکرد سهند، انگشتانش را هم با آن میخورد. سهند، دیر تر از انتظار جانان آمده بود و تقریباً آخر شب رسیده بود. همین باعث شده بود تا جانان وقت بیشتری برای رسیدن به غذا داشته باشد. اما برعکس دیدار های اخیرشان، حالا سهند بود که داشت با غذایش بازی میکرد، نه جانان. جانان، قاشقی غذا در دهان امیرحسین گذاشت و سپس، همانطور که سهند را از نظر میگذراند گفت:

خوشمزه نشده؟

و منتظر پاسخ سهند میماند اما انگار که فکر او، درگیر تر از این حرفهاست. نمیشنود صدای جانان را و به تبع، پاسخی هم نمیدهد. جانان، کمی سرش را خم میکند و صدایش میزند:

سهند؟

نگاه سهند بالا می آید و روی جانانی که خیره خیره نگاهش میکند، می نشیند... تنش را صاف میکند، در جواب جانان سری تکان میدهد و قاشقی غذا به دهان میپرد. جانان، لبانش را تر میکند و میگوید:

میگم خوشمزه نشده که نمیخوری؟

سهند، غذا را جویده جویده پایین میدهد و سری به نشانه نفی تکان میدهد: نه خیلی خوبه. دارم میخورم...

جانان لحظه ای به نگاه خیره اش ادامه میدهد و سپس، دیگر پی اش را نمیگیرد. حواسش را به غذای خودش جمع میکند و میپرسد:

چه خبر از خونه؟

به هدف زد. موضوعی که دقیقا ذهن سهند را درگیر کرده بود. سهند، نفس عمیقی کشید و تمام افکار چندساعته اش را از ذهن گذراند. باینکه عقلش با سبحان همراه بود و قبول کرده بود که بدون گفتن احساساتش، نمیتواند کنار جانان زندگی کند، اما دلش میخواست که در پاسخ جانان، چیز دیگری به زبان بیاورد...

-خبر خوبی نیست...-

و لبش را تر میکند:

چندتا خونه با محسن دیدیم ولی به دلمون نَشِست. اونایی هم که خوشمون اومده خیلی گرونن... نمیرسه پولمون...

دندان میساید روی هم و تک نگاهی به جانان می اندازد:

اگه بخوام پول پیشو زیاد کنم باید قید خرید ماشینو بزنم...

جانان، به آرامی سرتکان میده و پس از لحظه ای مکث میگوید:

هیچ جوره نمیتونی پول جور کنی یه خونه نقلی بخری. نه؟

این بحثی نبود که سهند به دنبالش باشد... به پشتی صندلی تکیه میده و جرعه ای از دوغش مینوشد:

میگم نمیتونم اجاره کنم. تو میگی بخر؟

-من یکم پس انداز دارم. خودتم که داری. پول پیشت هم که هست. شاید بتونی وام هم بگیری... تازه منم میتونم ماشینو بفروشم.

-خودمونو بتکونیم همه دار و ندارمونو بفروشیم که من خونه بخرم؟

و تک خنده ای میکند و ادامه میده:

فعلا نمیتونم خونه بخرم. باین کارایی هم که تو میگی نهایتا بتونم یه خونه خیلی کوچیک چندتا منطقه پایینتر بخرم. که اونم بعیده! یه دوستو شیش میخوام بخرم هرروز میره روش. خونه که دیگه هیچی...
و سری به نشانه تاسف تکان میدهد.

-محسن چی؟ محسن پول نداره شریکی بخرید؟
-دلت خوشه ها...

جانان لحظه به لحظه از بحث مورد نظر سهند، فاصله میگرفت. سهند که ادا خواستار این نبود، جرعه دیگری نوشید و سعی کرد شیطنت در لحنش اضافه کند:

بیا خونه تو با هم شریک شیم.

جانان، قاشقی غذا در دهان امیرحسین گذاشت و گفت:

من که همون اول بهت گفتم بیا پیش من...

همین بود. سهند همین را میخواست... حالا که بحث را به اینجا کشیده بود، رگه هایی از عذاب وجدان در تنش نمود پیدا کرد. لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

من که بالاخره باید خونه بگیرم... چه الان چه دو ماه دیگه...

-خب چرا باید خونه جدا بگیری؟ بیای اینجا میتونم ازت سو استفاده کنم
امیرحسین رو بذارم پیشت هی نبرمش مهد...

و تک خنده ای میکند. سهند، روی میز خم میشود و میگوید:

راستی...

نگاه جانان روی سهند می نشیند.

-اونروز که رفته دنبال امیرحسین، مربیش منو کشوند تو اتاق باهام حرف

زد...

جانان ابرویی بالا داد:

چی گفت؟

-گفت که بهتره تایم بیشتری رو پیش امیرحسین باشیم. حالا اون فکر میکرد

من پدر امیرحسینم که اینطور گفت...

و لحظه ای مکث میکند تا عکس العمل جانان را ببیند و بعد، ادامه میدهد:

گفت خیلی باهاش بیشتر تمرین کنید بیشتر خونه بمونید باهاش... و این

حرفا..

جانان پس از لحظه ای مکث، کوتاه سر تکان داد... سپس به آرامی گفت:

اتفاقا خودمم تو فکرش بودم. یه مدت نرم دفتر... تو خونه بمونم...

و نفس عمیقی میکشد:

خسته شدم.

از کار کردن خسته شده بود یا از داستانهای همسر سابق که مدام در تلاش بود از او فرار کند؟

-بذار خونه بگیرم، بعضی روزا که نیستی من امیرحسینو میبرم پیشم.
جانان سر تکان میدهد. دیگه حرف از آمدن سهند به اینجا نمیزند. بحث را کلا تغییر میدهد:

فعلا تصمیم دارم برای تولدش برنامه بریزم... میخوام همه رو دعوت کنم.
نگاه امیرحسین به سمت جانان میچرخد. با چشمهای گشاد شده و لحنی ذوق زده میگوید:
تَ...وُلْد؟ من؟

جانان لبخندی زد و سهند، به سرعت دست دراز کرد و لب امیرحسین را کشید:

آره جوجه... تولد برای توئه...

و چشمکی زد و دوباره خیره شد به جانان:
منظورت از همه کیه؟

-همه دیگه. باید زنگ بزنی عمه و عمو از اصفهان بیان بمونن چندروز... برم
کیک سفارش بدم ظرف بخرم...
سهند ابرویی بالا می اندازد:

میخواهی تولد مفصل بگیری؟

-آره... خیلی وقته جشن نداشتیم. دلمون باز شه...

و سپس چشمکی میزند و آرامتر از قبل میگوید:

بعدا سر کادو باهات مشورت میکنم.

و لبخندی میزند. سهند، نفس عمیقی میکشد و هلی به ظرف غذایش میدهد:

دستت درد نکنه. خیلی خوشمزه بود.

-تو که نصفشو نخوردی. میدونی چقدر وقت گذاشتم اینو برات بپزم؟

سهند لبخندی به جمله او میزند و به آرامی میگوید:

میل نداشتم نمیخواستم اصلا شام بخورم. چون دستپخت تو بود خوردم...

و به عقب میچرخد و نگاهی به ساعت می اندازد. یازده شب بود...

-من دیگه برم...

جانان ابرویی بالا می اندازد:

ساعت ده اومدی یازده میخوای بری؟

-خیلی خسته ام. خوابم میاد. برم زودتر...

-خب بخواب همینجا. اینهمه راه میخوای بری خونت که چی بشه؟

امیرحسین نمیگذارد حرف جانان تمام شود، خم میشود به سمت سهند و
به سرعت دستش را میگیرد:

نَد...رو... نمیذار...م بری...

سهند با دست آزادش لب امیرحسین را میکشد:

آخه باید برم سرکار.

-چرا دروغ میگی به بچه؟ فردا تعطیله...

سهند ابرویی بالا میدهد. جانان به اتاق اشاره ای میکند و میگوید:

برو تو اون یکی اتاق جا بنواز بخواب... رو تختم میتونی بخوابی، ما رو زمین
میخوابیم.

سهند تک خنده ای میکند:

چی؟ مهربون شدی؟

جانان هم میخندد:

بمون اینجا فردا بریم بیرون بگردیم ...

سهند نمایشی چشم در کاسه میچرخاند و میگوید:

بذار فکر کنم...

امیرحسین تند و تند دستش را میکشد و میگوید:

بمون بمون بمون بمون...

سهند به روی او میخندد و میگوید:

خیله خب بچه. دستمو شکوندی. میمونم ...

جانان دوباره به اتاق اشاره ای میکند:

برو بخواب. منم ظرفارو بشورم میرم میخوابم...

-میخوای کمک کنم؟

-تالان خسته بودی میخواستی بری. الان میخوای کمک کنی؟ نمیخواد. برو

بخواب...

سهند کش و قوسی میرود و به آرامی از روی صندلی برمیخیزد:

باشه... سرو صدا نکنیدا...

و میخندد... امیرحسین از صندلی پایین میپرد و دست او را میچسبد:

مَن...م می...ام.

سهند به اتاق اشاره میکند:

میخوام برم بخوابم. نمیرم خونمون...

-م...نم... خواب.

جانان ابرویی بالا میدهد و با تعجب میگوید:

چه کارا ...

سهند دوباره میگوید:

میخوام برم بخوابم. مطمئنی جوجه؟

امیرحسین سر تکان میدهد و بیشتر دست سهند را میچسبد. جانان تک خنده ای میکند:

خب ببرش دیگه. برید رو تخت بخوابید باهم.

سهند همراه با امیرحسین به سمت اتاق جانان قدم برمیدارد و جانان، لحظه ای محو آنها میشود. احتمالاً در ذهنش به این فکر میکند که آدم دیگری باید جای سهند میبود... اما حاضر است سهند را با او عوض کند؟ نمیداند... جوابش را نمیداند.

از جا برمیخیزد و ظرفها را برمیدارد. بااینکه امید ندارد امیرحسین به همین راحتی در این ساعت به خواب برود، اما بازهم نهایت تلاشش را میکند تا شستن ظرفها و مرتب کردن خانه، سرو صدای زیادی ایجاد نکند... آخرین ظرف را هم که خشک میکند، به آرامی به سمت اتاق قدم برمیدارد. از کنار در، گردن میکشد و وقتی صدای نفس های عمیق و آرام سهند را میشنود، ابرویی بالا می اندازد و جرئت میکند تا در اتاق پا بگذارد. با دیدن صحنه روبه رویش، لبخندی روی لبانش می نشیند. امیرحسین میان آغوش سهند گرم خواب است و قفسه سینه شان، همزمان باهم بالا و پایین میرود. سهند چنان امیرحسین را میان آغوش کشیده است که انگار فرزندش روی دستانش به خواب رفته است... دروغ است اگر جانان بگوید که با دیدن

چنین صحنه ای، سنگینی میان گلویش ظاهر نشده باشد. این صحنه برایش عجیب و غریب نیست. از وقتی که امیرحسین دو سالش بود، این صحنه را به خود دیده بود. وقتی میگفت سهند از یک پدر برای امیرحسین بیشتر پدری کرده بود، دروغ نبود. سهند و امیرحسین پدر و پسر فارغ از دی ان ای بودند. اما آشنا بودن چنین صحنه ای دلیل نمیشد که اشک در چشمان جانان، حلقه نزند. نفس عمیقی میکشد و وزنش را روی یک پایش می اندازد. انگار که میخواهد چند دقیقه ای را خیره آنها بماند. اما با بلند شدن صدای زنگ موبایلش از هال، نگاهش به سرعت به بیرون میچرخد. تک نگاهی روانه سهند و امیرحسین میکند و بعد، از اتاق بیرون میدود. اصلا خیال ندارد که بیدارشان کند. با چشمانش به سرعت دنبال موبایل میگردد و وقتی آن را روی اپن میبیند، با قدمهای بلند به سمت آن قدم برمیدارد. تلفن را از روی اپن میقاپد که با دیدن شماره علی، نفس کشیدن را فراموش میکند. نگاهش با ترس به سمت در میچرخد. انگار که میترسد سهند در این یک ثانیه خودش را به او رسانده باشد و بعد، دوباره به سمت تلفن میچرخد. علی با او چه کار داشت؟ آنهم ساعت یازدهو نیم شب... باید جواب بدهد یا نه؟؟ چندلحظه ای را خیره شماره او میماند. شماره را ذخیره نکرده بود اما در این چندروز، حفظ حفظ شده بود. حالا نمیدانست که باید با این شماره چه کند. پاسخ بدهد یا بگذارد تماس به پایان برسد؟ تمام وجودش میگوید که بهتر است قید جواب دادن را بزند اما ثانیه آخر، انگشتش بی اختیار دایره سبز رنگ را تکان میدهد و تماس برقرار میشود... لبش را میگذرد و به ارامی تلفن را به گوشش میچسباند:

الو؟

توقع دارد صدای علی را بشنود. اما هیچ چیز به گوشش نمیرسد. اخم هایش را درهم میبرد و با جدیت میگوید:

چیکار داری این وقت شب؟

-الو؟

با شنیدن صدای خانمی پشت خط، برق لحظه ای از تمام تنش میگذرد. تلفن را به سرعت از گوشش فاصله میدهد و نگاهی به شماره می اندازد. شماره خود علی بود. نکند مریم از شماره او تماس میگرفت؟

-الو؟

جانان با ترس تلفن را به گوشش میچسباند اما یک کلام صحبت نمیکند. خانوم من پرستارم از درمانگاه (...). تماس میگیرم. همسرتون با حال بد اومدن درمانگاه شماره شمارو به ما دادن باهاتون تماس بگیریم. میشه لطفا خودتون رو برسونید اینجا؟

شانه های جانان می افتند و آب دهانش میان گلو میماند... باز چه بلایی سر علی آمده بود؟

نگاه پر از ترسش را به سمت اتاق میچرخاند و سپس، به سختی زمزمه میکند:

حالش بد... یعنی چی؟ چیشده؟

-اینجا خیلی شلوغه خانوم محترم میشه لطفا زودتر خودتون رو برسونید؟

چشم های گرد جانان رو ساعت می نشیند:

الان؟

و لبهایش را روی هم میساید... پرستار پشت خط، با عصبانیت میگوید:

مریضتون بدحاله اینج...

جانان میپرد میان حرفش:

آدرس درمانگاه رو بگید.

و خودکاری را از روی اپن میقاپد و بدون آنکه دنبال کاغذ بگردد، تند و تند آدرس را روی دستش مینویسد. حتی مطمئن نیست که بخواد به دنبال علی برود یا نه... فقط مینویسد تا هرچه زودتر مکالمه اش با پرستار را پایان دهد...

تلفن را روی مبل پرت میکند و نگاهش را دوباره به ساعت میکشاند... چطور میتواند از خانه خارج شود آنهم بی آنکه خبری به سهند بدهد؟ اگر برمیکشت و سهند مچش را میگرفت، چه بهانه ای می آورد؟ لبهایش را روی هم میساید و خیره در اتاق میشود. لعنت به علی... لعنت به او که با پنهان کاری هایش جانان را هم به داخل بازی مسخره و بچگانه اش کشانده بود... باید میرفت یا نه؟ اگر میرفت چه بهانه ای برای سهند می آورد و اگر نمیرفت، علی را چه میکرد؟ اگر بازهم بدحال میشد چه؟؟

دندانهایش روی هم ساییده میشوند و قدم هایش با احتیاط به سمت اتاق به حرکت در می آیند. تمام لباس هایش داخل همان اتاقی بود که سهند و امیرحسین خوابیده بودند. اگر کوچکترین صدای اضافه ای تولید میکرد، سهند بیدار میشد...

به آرامی به داخل اتاق پا گذاشت. سهند و امیرحسین، هنوز در همان ژست پیشین در خواب بودند... آب دهانش را به آرامی پایین میدهد و به سمت کمد قدم برمیدارد. دعا دعا میکند که کمد، صدای جیر جیر همیشگی اش را تولید نکند. درحالی که یک نگاهش به سهند است و نگاه دیگرش به در کمد خیره است، به آرامی قفل کمد را باز کرده و در را به سمت خودش میکشد. برخلاف دعاهایش، در زیادی هم با او همکاری نمیکند. صدای جیر جیر در کمد، حتی با وجود آرام بودنش در ذهن جانان اگو میشود. جانان، چشمهایش را روی هم میفشارد و در را تا حدی که دستش قدرت نفوذ به داخل کمد را داشته باشد، باز میکند. چشمهایش را باز میکند و نگاهش را به سمت سهندی که دستش را دور امیرحسین پیچیده است، میکشاند. ذهنش به شدت درگیر بود و وقتی برای عذاب وجدان نداشت، و الا بخاطر تنها گذاشتن سهند و به دیدن علی رفتن، حتما بغض میکرد...

تند داخل کمد به دنبال شلوار و بافت و شال گشت... بااینکه تمام سعیش بر این بود که صدایی تولید نکند، اما لحظه آخر چوب لباسی نیز همراه لباس کشیده میشود و نهایتاً از میله جدا میشود و روی زمین می افتد... از صدای آن، جانان سگته خفیفی را رد میکند. پلک هایش را روی هم میفشارد و در

دلش خودش و علی و هرکسی که میشناسد را لعنت میفرستد... وقتی صدای تکان خوردن سهند روی تخت را میشنود، به سرعت پلک هایش را باز میکند و با ترس خیره او میشود. سهند، دستش را از دور امیرحسین باز کرده و حالا طاق باز روی تخت خوابیده بود. اما چشم هایش کاملاً بسته بود و این، عمیقاً جانان را خوشحال کرد. نفس حبس شده اش به آرامی آزاد شد و با نهایت سرعت، باقی لباسها را از داخل کمد کش رفت و با قدمهای آرام از اتاق خارج شد.

در تمام زمانی که مشغول تعویض لباس بود، یک چشمش به در اتاق بود تا مبادا سهند از آن بیرون بیاید. کیفش را که از صبح روی مبل ولو بود، روی شانه انداخت و آخرین نگاه را به اتاق انداخت. هردوشان، خواب خواب بودند، لوستر هال را نیز خاموش کرد و پس از آنکه خانه در خاموشی فرو رفت، به آرامی دستگیره در را پایین داد و لحظه ای بعد، کامل از خانه بیرون رفت. آنقدر حواسش به این بود که صدا ایجاد نکند، از یاد برد که تلفنش را نباید روی مبل رها کند...

به سختی درمانگاه را پیدا میکند. ماشین را هل هل کنار خیابان پارک میکند و وارد درمانگاه کوچکی که کنار خیابان واقع شده بود، میشود. حتی نمیداند این حجم از عجله برای چیست. او که نمیتوانست کاری برای علی انجام دهد. حتی اگر خیلی دقیق به ماجرا نگاه میکرد، آمدنش الزامی نبود. اما چیز دیگری او را به اینجا کشانده بود. چیزی که رنگ و بوی نگرانی داشت...

برخلاف گفته پرستار، درمانگاه خلوت خلوت بود. نمیدانست چرا پشت تلفن آنقدر عصبی به نظر میرسید. جانان چشم چرخاند و به دختری که پشت میزی نشسته بود، به آرامی گفت:

من همراه آقای نواب هستم.

دختر سر بالا میگیرد و با تعجب میگوید:

بله؟

اما قبل از آنکه جانان حرفش را دوباره تکرار کند، دوزاری او می افتد. ابرویی بالا میفرستد و میگوید:

آهان. فهمیدم کی منظورتونه ...

و به گوشه ای اشاره میکند که با پرده پوشیده شده بود:

پرده رو کنار بزنید. اولین تخت سمت راست...

جانان سری تکان میدهد و به سرعت، پرده را کنار میزند. تختهای بزرگی با پارتیشن از یکدیگر جدا شده بودند و پرده سفید رنگی نقش در را برایش ایفا میکرد. نگاهش را به سمت اولین تخت سمت راست کشاند. پرده سفید رنگ داخل را پوشانده بود. جانان به سمت آن قدم برداشت و به سرعت پرده سفید رنگ را کنار زد. علی روی تخت دراز کشیده بود، سوزن سرم داخل یک دستش و دست آزاد دیگرش روی پیشانی اش قرار داشت. که با شنیدن کشیده شدن پرده، آن را کمی بالا برد تا ببیند چه کسی به او نگاه

میکند. با دیدن جانانی که اخمهایش به شدت در هم بود، ابرو بالا فرستاد و با تعجب، زمزمه کرد:

جانان؟

صدایش ضعیف و آرام بود. اخمهای جانان بیشتر درهم رفت. جوری با تعجب میپرسید انگار خودش شماره جانان را به پرستار نداده بود... دندان روی هم سایید و اتافک را از نظر گذراند:

نمیخواهی تموم کنی این کاراتو. نه؟

علی بی توجه به او سری تکان داد و گفت:

تو اینجا چیکار میکنی؟ از کجا پیدا کردی منو؟

جانان با تمسخر زمزمه کرد:

خودت شماره منو دادی بهم زنگ بزنی. بعد میگی از کجا پیدات کردم؟

علی با تعجب میپرسد:

من؟

اخمهای جانان بیشتر از قبل در هم میرود... علی چشمهایش را میبندد و دست آزادش را روی پیشانی میکشد:

وقتی اومدم اینجا انقدر حالم بد بود که یادم نمیاد چیکار کردم چی گفتم...

جانان میخواهد که بگوید "آره جون عمت" اما ساکت میماند و باخم، اورا زیر نظر میگیرد. حالا که دقت میکند، تازه میفهمد که علی چقدر نسبت به قبل، لاغر تر شده بود.

-بخشید نصفه شب کشوندمت اینجا.

و نفس عمیقی میکشد و پس از مکثی ادامه میدهد:

بخشید که نگرانتم کردم.

جانان دندان میساید روی هم. نگاه از او برمیدارد و با جدیت میگوید:
نگران نشدم!

و کسی باید به خود او میگفت که آره... جان عمه ات!

-اومدم که ازت بپرسم تا کی میخوای این مسخره بازو ادامه بدی؟

-چه مسخره بازی ای؟ مگه نگفتی برگردم پیش مریم. برگشتم... نگفت بهت؟

فک جانان منقبض میشود:

برگشتی ولی نگفتی چرا. نگفتی چرا اینهمه مدت رفتی و اصلا برات مهم نیست که اون چه فکرای وحشتناکی تو ذهنشه...

-همه فکرای وحشتناکش بهتر از شنیدن حقیقه. اگه بفهمه درد من چیه نابود میشه...

-تو حق نداری جای اون تصمیم بگیری. حق نداری جای اون فکر کنی. میدونی تو این مدت چه فکری زده بود به سرش؟
و منتظر پاسخ علی نمیماند و با حرص، اما آهسته ادامه میدهد:
فکر میکرد بخاطر مشکل ناباروریش برگشتی پیش زن سابقت... پیش من!
نگاه علی، خیره جانان میشود.

-هنوز هم همچین فکری تو ذهنشه. مثل آدم برو دردت رو بهش بگو. بقیه آدمها هم به اندازه تو از دونستن حقیقت سهم دارن. میفهمی این چیزارو یانه؟

-اگه بگم، بذاره و بره چی؟ اگه دیگه نمونه چی؟

علی این را میگوید و صدایش از بغض میگیرد. جانان این را میشنود و زانوهایش سست میشود. انگار که چیزی در ناخودآگاهش خواهان این بود که علی هیچگاه به مریم فکر نکند ...

پوزخندی روی لبش می نشیند و به آرامی پاسخ میدهد:

میبینی؟ میبینی دیدن رفتن بقیه چقدر دردناکه؟ حالا هی بذار و برو ...

و با نگاهی تحقیر آمیز علی را از نظر میگذراند:

اگه برنمیگشتی، مریم داشت میرفت. الانم تصمیم به موندن نگرفته. دست خودته که بفرستیش بره یا نگهش داری... هرچند که فکر نکنم عرضه و جرئتشو داشته باشی.

و نفس عمیقی میکشد:

اومدم که همینارو بهت بگم. از این به بعد جایی حالت بد شد زنگ بزنی
رفیقت. نه من ...

میدانست که حرفهایش جگر میسوزاند. میدانست که حال علی، واقعا بد
است. اما تقاص دل شکسته جانان را چه کسی باید میداد؟ دلی که پنج سال
پیش، شکست، له شد، خورد شد...

-الانم میسپارم که موقع رفتنت، برات آژانس بگیرن... دلم نمیخواه دوباره
از یه درمونگاه دیگه بهم زنگ بزنی ...

و قدمی به عقب برمیداد و قبل از آنکه رویش را کامل از علی بازگرداند،
صدایش میزند:

جانان؟

صدایش گرفته است. گرفته و ضعیف... و جانان برخلاف ظاهرش، از درون
برای چنین ضعفی در شعله میسوخت. سرجایش می ایستد و نگاه جدی
اش را به سمت علی میکشاند... علی، آب دهانش را پایین میدهد و با همان
ضعف به آرامی میگوید:

دفعه پیش پرسیدم... جواب ندادی. حداقل این دفعه جواب بده!

جانان، درحالی که سوزشی را زیر بینی اش حس میکند، با جدیت خیره او
میشود. علی زمزمه وار میگوید:

حال آئیل خوبه؟

کسی قلب جانان را دوباره میان مشت میفشارد.

-در حدی حق دارم که حالشو بپرسم. نه؟

جانان، لحظه ای به نگاه خیره اش ادامه میدهد و سپس، پوزخند تلخی روی لبانش مینشیند:

تو زندگی من تو هیچوقت حق هیچیو نداری... جلوی من، از حق حرف نزن...

و با چشم میبیند که چیزی میان چشم های علی میشوند ...

-در ضمن... من آئیل نمیشناسم... اگر منظورت از آئیل، پسر منه، اسمش امیرحسینه ...

نگاه آخر را به علی می اندازد و سپس، با قدمهای بلند از محوطه خارج میشود .

-خانوم. کجا؟

نگاهش به سمت دختر میچرخد... دختر میگوید:

سرم مریضتون هنوز تموم نشده...

جانان نفس عمیقی میکشد و قدمی به سمت میز برمیدارد:

شماره خانومشون رو میدم. باهاشون تماس بگیرید.

-پس شما کی بودین؟

جانان لحظه ای سر بالا میگیرد. اخمهایش در هم میروود و سپس، زمزمه وار پاسخ میدهد:
همکار.

و میان کیفش به دنبال موبایل میگردد. وقتی هیچکجا پیدایش نمیکند، اخمهایش بیش از پیش در هم میروود. تازه به یاد می آورد که تلفنش را همراه خودش نیاورده است... نفس عمیقی میکشد و خطاب به دختر میگوید:

تلفن خود آقای نواب کجاست؟

-اینجا... برای چی؟

-من موبایلم رو نیاوردم. شماره خانومشون رو از گوشیش پیدا کنم.

دختر لحظه ای خیره جانان میماند و سپس، تلفن را به دست جانان میدهد. جانان بی آنکه نگران پسوورد باشد تلفن را روشن میکند. علی هیچگاه برای موبایلش رمز نمیگذاشت. وارد مخاطبین علی میشود و شماره هارا بالا و پایین میدهد. آنقدر زیادند که بعید میداند میان آنها شماره مریم را پیدا کند. لحظه ای پلک هایش را روی هم میگذارد تا ابتدای شماره مریم را به یاد بیاورد. سپس در قسمت شماره گیری، اعدادی که به ذهنش میرسند را وارد میکند. 0912...24... با بالا آمدن شماره ای، چیزی میان قلب جانان خورد میشود. عجیب است... مگر یک قلب، چندبار میشکند؟ جانان، نگاهی به

کلمه زندگی و شکلک قلب کنارش می اندازد و سپس، درحالی که تلاش میکند اشکهایش را پس بزند، روی برگه ای که منشی جلویش میگذارد، تند و تند شماره مریم را مینویسد. تلفن را قفل میکند و روی میز میگذارد، سپس، قدمی عقب میرود:

لطفا همین حالا باهاشون تماس بگیرید که بیان دنبالش. حالش خیلی خوب نیست...

و بینی اش را بالا میکشد و بی هیچ حرف دیگری، رو برمیگرداند و از درمانگاه، بیرون میزند... یک روزهایی از عمرش، او کسی بود که علی "زندگی" صدایش میزد. حالا علی کسی را داشت که جایگزین او کند. جانان چه؟ جانانی که تمام این پنج سال در تمام تنهایی هایش، به علی عشق ورزیده بود. علی زندگی اش را پیدا کرده بود و جانان... هیچ! جانان فقط و فقط زنده بود.

به آرامی پشت فرمان نشست و چندلحظه ای را خیره خیابان روبه رویش ماند. بااینکه شب از نیمه گذشته بود، خیابان هنوز هم شلوغ بود. مردم میرفتند، می آمدند، بوق میزدند، میخندیدند و جانان، فقط نگاهشان میکرد... انرژی زیادی از دست داده بود. به همین خاطر به شدت میل داشت که گوشه همان خیابان، سر بر فرمان بنشانند و تا خود صبح چرت بزنند... آنقدر بی حال بود که حتی پلک زدن هم برایش سخت به نظر می آمد. اگر به خودش بود، چندساعتی را خیره خیابان و ماشین هایی که از کنارش عبور میکردند، میشد. فکر میکرد و فکر میکرد و فکر میکرد. اما جانان،

برای هیچکدامشان وقت نداشت. سهند در خانه منتظر او بود. سهند... یار همیشگی او... سهندی که هیچوقت به اندازه کافی دیده نشد!

تمام مسیر تا خانه را، نه فکر کرد و نه غصه خورد... ذهنش خالی خالی بود. شاید هم آنقدر درد میان سینه اش بزرگ بود که توانایی نشان دادن واکنش را نداشت. ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و با بیحالی از آن بیرون زد. اگر با همان سکوتی که از خانه بیرون زده بود، داخل میشد، سهند از خروج دوساعته او بی خبر میماند... بی توجه به آسانسور، پله هارا یکی یکی بالا میرود. میترسد که صدای بازکردن در آسانسور به قدری باشد که به گوش سهند برسد، به همین خاطر ریسک را نمیپذیرد... با پاهای بی جانس بالا میرود و به آرامی کلید را از کیف دوشی اش بیرون می آورد... بی آنکه بند های کتانی اش را باز کند، کفش هارا از پا بیرون میکشد و کلید را داخل قفل فرو میبرد. اما قبل از آنکه فرصت کند آن را بچرخاند، دستگیره پایین میرود. در باز میشود و سهند از پشت آن بیرون می آید. تن جانان در جایخ میزند و نگاهش به روی چشمهای سهند خشک میشود. لحظه ای در همان حالت خمیده متصل به کلید میماند و خیره خیره به سهندی که هیچ چیز از چشمهایش پیدا نیست، نگاه میکند و بعد، به سختی به خود می آید. کلید را از قفل بیرون میکشد و کمر راست میکند:

بیدار شدی؟

تمام تلاشش را میکند تا صدایش نلرزد. سهند بی حرف از جلوی در کنار میرود و به جانان اجازه ورود میدهد. جانان به آرامی لب تر میکند و پایش

را داخل میگذارد. سهند در را میبندد و جانان، تند و تند میان ذهنش دنبال دلیل موجهی میگردد. میداند که اگر سهند حالا چیزی نپرسد، قطعا ثانیه ای بعد از او بازجویی میکند. پس باید به سرعت بهانه ای را پیدا میکرد. کیفش را روی مبل میگذارد و به آرامی به سمت سهندی که ساکت کنار در ایستاده است، میچرخد. تک خنده ای عصبی میکند و میگوید:

ببخشید بیدارت نکردم. خیلی عجله ای شد...

و لبانش را تر میکند و منتظر میماند تا سهند چیزی به لب بیاورد. اما سهند در سکوت و با چهره ای که هیچ چیز از ان پیدا نیست به او نگاه میکند. جانان حتی مطمئن نیست سهند واقعا بیدار است یا در خواب به سر میبرد. سهند بالاخره لب باز میکند:

بخواب پیش امیر فردا بیدار میشه بهونه نگیره. من تو اون یکی اتاق میخوابم...

جانان ابا توقع چنین چیزی را نداشت و آماده شنیدن آن نبود. به همین خاطر به سرعت ابرویی بالا انداخت و نگاهی به اتاق خواب خودش انداخت. انگار که باورش نمیشد سهند چنین حرفی را زده باشد. حالا علاوه بر تعجب، کمی استرس هم داشت. نشنیدن توبیخ سهند، از شنیدنش ترسناک تر بود ...

سهند به سمت اتاقی که برای امیرحسین چیده شده بود اما پسرک هیچگاه در آنجا نمیخوابید، قدم برداشت و تنها زیر لب گفت:

شب بخیر.

-زیبا حالش بد شده بود رفته بود درمانگاه. رفتم اونو ببینم.

جانان چنان با سرعت و بی مقدمه این حرف را میزند، که خودش هم متعجب میشود و نفسش میگیرد. از کجا چنین لغاتی را پیدا کرده بود؟ سهند سرجا ایستاد و لحظه ای به سمت او چرخید. لبخند کجی گوشه لبش بود:

من که چیزی نپرسیدم...

جانان ابا شرایط را درک نمیکرد. در حالت عادی سهند باید با اخم از او استقبال میکرد، ته و توی ماجرا را در می آورد و بعد هم با بدخلقی به خواب میرفت. چنین واکنشی طبیعی که نبود، هیچ. ترسناک هم بود... سهند اشاره ای به اتاق زد و گفت:

برو بخواب دیر وقته. امیر بفهمه کسی کنارش نیست از خواب میپره...

و لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

شب بخیر...

و به سمت اتاق پسرک قدم برداشت. جانان، تا وقتی که سهند در اتاق را کامل نبست، از جا جم نخورد. انگار که هنوز هم باورش نشده بود... وقتی که صدای تق بسته شدن در به گوشش رسید، پلک هایش را روی هم گذاشت و بازدمش را به آرامی بیرون فرستاد... مانتو را از تنش بیرون

کشید، روی مبل انداخت و بعد به سمت اتاق قدم برداشت. به آرامی روی تخت دراز کشید و صورتش را لحظه ای با دستهایش پوشاند. با خودش فکر کرد چه بلایی بر سر سهند آمده و نفهمید. نفهمید که لبخند کج سهند پر از تلخی بود. نفهمید که سهند تمام مدت خودش را کنترل کرده بود که سخن نگوید و احتمالاً نفهمید که سهند تا خود صبح چشم روی هم نگذاشت. زندگی بود دیگر... به کام هرکس به شیوه متفاوتی تلخ میشد!

نگاهی به ساعت می اندازد و سپس، به سمت امیرحسینی که روی صندلی چرخدار با خودش سرگرم است، میچرخد و خطاب به تلفن میگوید:

امیرحسینم خوبه عمه. سرگرمه با خودش ...

-مگه جمعه نیست امروز؟ چرا رفتی دفتر؟ میموندی خونه یکم استراحت میکردی...

-یکم کار عقب مونده داشتم گفتم بیام اونارو تموم کنم. امیرحسینم آوردم با خودم. حالا یه ساعته منتظر گل پسر نشستم بیاد دنبالم که بریم خرید.

و سپس به آرامی زمزمه میکند:

برای تولد!

و میخندد. مینا خانم، مادر سهند هم تک خنده ای میکند و میگوید:

همه کاراتو گذاشتی برای روز تعطیل.

-اگه مغازه ها بسته بودن که دوباره فردا میریم. ولی گفتم امروز سرم خلوته بیشترشو انجام بدم.

و با اشتیاق ادامه میدهد:

عمه دیگه تاکید نکنما. زود وسایلا رو جمع کنید با عمو بیاید تهران. به بهونه تولد امیر دورهم جمع شیم یکم روحیه مون عوض شه. صبح زنگ زدم قول آخر هفته بعدو از عمه شهناز هم گرفتم... جمعمون جمعه...

-پس زودتر برم بخرم کادوی گل پسرمو...

-خودتو تو زحمت ننداز عمه .

-چه زحمتی؟ من برای امیرحسین کادو نخرم برای کی بخرم؟

جانان تک خنده ای میکند و دیگه حرفی نمیزند. هرچقدر هم اصرار کند، مینا خانم باز کار خودش را میکند. بالاخره امیرحسین نقش نوه را برای او دارد.

-من برم عمه. دیگه الاناست که سهند برسه. کاری ندارین قربونتون برم؟

-نه دخترم... مراقب خودتو امیرحسینم باش... به اون پسر بی معرفت من هم سلام برسون.

جانان تک خنده ای میکند و چشمی میگوید. لحظه ای بعد تماس به پایان میرسد و جانان، تلفن را روی مبل می اندازد .

صبح که بیدار شده بود، سهند را در خانه ندید. باینکه شب قبل به بهانه گشت و گذار امروزشان، سهند را در خانه نگه داشته بود، اما سهند با پیامک

عذر و بهانه آورده بود و گفته بود که برای جبران عصر به دنبالشان خواهد آمد تا برای تولد امیرحسین به خرید بروند. و دیگر هیچ... حتی در پیامک هم اشاره ای به دیشب نکرده بود. یکبار هم که سهند سین جیمش نمیکرد، خودش پیگیر بود.

جانان هم دم ظهر دست امیرحسین را گرفت و روز تعطیل، به دفتر آمد. بخاطر مریم، زیادی از کارهایش عقب افتاده بود و باید تعدادی پرونده به خانه میبرد. بی حوصلگی دیشب به امروزش نیز نفوذ کرده و حس و حال را از او گرفته بود. حتی انقدر انرژی نداشت که رانندگی کند، با آژانس آمده بود...

نگاهی به ساعت کرد و پوفی کشید. پس سهند کجا بود؟؟

تلفن کنارش ویبره رفت و نگاهش به سرعت به سمت آن چرخید. زیبا بود.
-الو؟

-علیک سلام.

جانان تک خنده ای میکند و میگوید:

سلام. چته چرا توپت پره؟

زیبا پوفی میکشد و با حرص میگوید:

بگو ببینم دیشب کدوم گوری بودی؟

ابروهای جانان بالا رفت:

هان؟

-میگم دیشب کجا بودی؟

جانان لحظه ای سکوت میکند. دیشب جایی نرفته بود که زیبا بخواهد از آن خبر داشته باشد .

-چی میگی زیبا؟

-سهند زنگ زده بود بهم!

اخمهای جانان به سرعت در هم میرود و روی مبل، صاف می نشیند. زیبا ادامه میدهد:

زنگ زده با من احوال پرسى کرده بعد جدی میپرسه که خدا بد نده حالتون بهتره؟ منم مثل خنگا میپرسم من؟ چطور؟
چشمهای جانان درجا گرد میشود .

-میگه دیشب درمانگاه بودین دیگه... زنگ زدم ببینم انشالا بهتر شدین یا نه؟

جانان به سرعت لب زیرینش را گاز میگیرد و ضربه ای به پیشانی اش میزند.
سهند چه کرده بود؟

-سریع فهمیدم تو گاف دادی، خودمو زدم به کوچه علی چپ. گفتم آهان آهان ممنون. شما از کجا فهمیدین؟ گفت جانان گفت بهم...

و سپس پر حرص تر از قبل میگوید:

با اسم من میپیچونی میری بیرون نباید به من اطلاع بدی بیشعور؟ اگه من
تابلو بازی در میاوردم چی؟؟

و پوفی میکشد:

حالا کجا رفته بودی؟

اما جانان هنوز در بهت است و لبش هنوز میان دندانها. باورش نمیشد که
سهند چنین کاری کرده بود. دیشب یک کلام هم حرف نزده و حالا زنگ زده
بود تا از خود زیبا خبر بگیرد؟

-هوی با توام...

جانان سرش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

باور کرد حرفتو؟

-چمیدونم دیگه. نهایت تلاشمو کردم که باور کنه. گفتم معده درد داشتم
کارم کشیده به درمانگاه زنگ زدم جانان... کجا بودی دیشب؟ چی گفتی
به این بنده خدا؟

و توبیخگرانه ادامه میدهد:

دروغاتو بس نمیکنی نه؟

-انقدر حرف نزن زیبا... بذار هضم کنم شرایطو یه دقیقه.

-نمیخواه هضم کنی شرایطو. بگو ببینم کجا بودی؟
جانان دستی به صورتش میکشد و به آرامی میگوید:
پیش علی...

-پیش علی چیکار میکردی؟ سهند از کجا فهمید بیرونی؟
-دیشب سهند خونه من خوابید... نصفه شب از گوشی علی زنگ زدن بهم
گفتن با حال بد اومده درمانگاه، شماره منو داده بود که بهم زنگ بزندن...
-به توچه؟ برای چی به تو زنگ زدن؟ پس سهیل چه غلطی میکنه؟
-نمیدونم زیبا...

-پاشدی نصفه شب رفتی دنبال اون؟
-نمیدونم چرا رفتم. خریت کردم. رفتم چهارکلمه بارش کردم.
-چرا به زنش نمیگه چشه؟

جانان پلک هایش را روی هم میگذارد:
نمیدونم... زدم به سیم آخر شماره مریمو دادم به پرستاره گفتم زنگ بزنی
به زنش بیاد دنبالش.

-چیشد؟ مریم اومد دنبالش یا نه؟
-نمیدونم. اومدم خونه...

و دستی به صورتش میکشد:

بقیشو بعدا برات توضیح میدم زیبا. اعصابم خورده قطع میکنم فعلا...

و پس از شنیدن "باشه بابا خداحافظ" زیبا، تلفن را قطع میکند و دوباره آن را روی مبل کناری اش می اندازد. روی زانو خم میشود و صورتش را با دست میپوشاند. لعنت به او و دروغهایش... با همین مخفی کاری ها سهند را شکاک کرده بود. و الا سهند همیشگی با بدخلقی سوال پیچش میکرد و داستان تمام میشد. حتما شک کرده بود که زنگ زده بود و شخصا با زیبا صحبت کرده بود... حالا که سهند تا دقایقی دیگر خودش را به او میرساند، چطور میخواست با او روبه رو شود؟ باید دست پیش را میگرفت؟

تلفن دوباره ویبره میرود اما این دفعه، کوتاه. جانان تلفن را میقاپد و روشنش میکند. با دیدن نام سهند و محتوای پیامکش، پلک هایش روی هم می افتند و سرش به پشتی صندلی تکیه میدهد.

"سلام، کاری برام پیش اومد نمیتونم بیام دنبالتون. ببخشید. با سبحان حرف زدم، نزدیکته. میاد دنبالت میرسونتتون خونه. یه روز دیگه میریم خرید".

لبش را میگذرد و به سقف، خیره میشود. سهند حتما از دروغ او با خبر شده بود که اینگونه سخن میگفت. احتمالا حقیقت را، اینکه جانان دقیقا کجا بوده را نمیدانست، اما فهمیده بود که دروغ گفته و این، بیشتر از هرچیزی قلب جانان را به درد می آورد. پلک هایش را لحظه ای روی هم فشار میدهد و دست به تلفن میبرد. باید با سهند تماس بگیرد و او را ببیند. باید همه چیز را همین حالا برای او تعریف کند. باید همین حالا از دست این دروغها رهایی یابد.

تند و تند دنبال شماره سهند میگردد و تا می آید روی آن ضربه بزند، صدای کوبیده شدن تقه ای به در و سپس پیچیدن صدای زنگ در دفتر، نگاه جانان و امیرحسینی که تاحالا با وسایل مادرش درگیر بود، به سمت در کشیده شد. امیرحسین با هیجان گفت:

عمو... سه...ند؟

جانان تلفن را گوشه ای رها میکند و از جا برمیخیزد:

نه ماجان... بشین بینم کیه.

و با قدم های بلند به سمت در راه می افتد و ابرو درهم میبرد. روز تعطیل چه کسی با او کار داشت؟

دستگیره را پایین میدهد و لحظه ای بعد، نگاهش در نگاه علی گره میخورد. خون در رگ های جانان یخ میبندد و برای لحظه ای نگاهش روی علی که پشت در به انتظار ایستاده بود، مات میشود. سپس به سرعت به عقب میچرخد و در اتاق را از نظر میگذرانند... وقتی که مطمئن میشود امیرحسین بیخیال صندلی چرخدار نشده و دنبالش ندویده، دوباره به سمت علی میچرخد. این مردک اینجا چه میکرد؟ چرا دست از سر جانان برنمیداشت و دنبال زندگی اش نمیرفت؟

-تو باز اینجا چیکار میکنی؟

چنان با خشم سوال را از علی میپرسد که او، لحظه ای جا میخورد... دندان میساید روی هم و نفس عمیقی میکشد:

من...

-پاشدی اومدی اینجا چیکار؟ من که گفتم دیگه وکیل خانومت نیستم .

علی، آب دهانش را پایین میفرستد و نگاهی میان راهرو میچرخاند. شاید میخواهد با نگاهی به جانان بفهماند که او را بیش از این در راهرو نگه ندارد، اما جانان به روی خودش نمی آورد و با اخم در انتظار جواب ایستاده است. علی نفس عمیقی میکشد و به آرامی میگوید:

میشه پیام تو؟

جانان دوباره میچرخد، تک نگاهی به عقب می اندازد و سپس به سرعت پاسخ میدهد:

نه نمیشه بیای تو...

ابدا نمیخواست چشم علی به امیرحسین بخورد. نمیخواست که آنها باهم دیداری داشته باشند. علی چنین حقی نداشت. حق نداشت پس از پنج سال دوری و بی خبری امیرحسین را ببیند. پس نه تنها نمیتوانست داخل بیاید بلکه هرچه سریعتر نیز باید اینجا را ترک میکرد. آنقدر که حواسش پی این بود که مبادا چشم علی به امیرحسین بخورد، به این فکر نمیکرد که علی دقیقا اینجا چه کار دارد.

-کسی توئه؟

جانان با خشم پاسخ میدهد:

نه کسی تو نیست ولی همیشه بیای تو. گفتم چیکار داری؟ کارت رو بگو و برو...

و قبل از آنکه به علی فرصت حرف زدن بهت، دوباره میپرسد:

اصلا از کجا فهمیدی من روز تعطیل دفترم؟ رفت و آمدای منو چک میکنی؟؟
علی هیچگاه جانان را اینچنین عصبی ندیده بود. بااینکه در رابطه با جانان، هیچوقت به خودش حقی نمیداد، اما از برخورد جانان به شدت دلگیر شده بود. توقع داشت که مثل دفعات پیش، جدی و آرام سخن بگوید. نه آنقدر خشمگین..

به همین خاطر، قدمی عقب رفت و نفسش را آه مانند بیرون داد:

من اومدم که...

لحظه ای مکث میکند. دست راستش را کمی بالا می آورد و جانان، تازه نگاهش به بگ بزرگ و بچگانه در دست او می افتد ...

-اومدم اینو بهت بدم.

-این دیگه چیه؟؟

آنقدر حواسش پرت است که امیرحسین ناگهان از اتاق بیرون نزند که شرایط را دقیق درک نمیکند. علی لبش را تر میکند و انگار که از حرف زدن میترسد، به آرامی و شمرده شمرده میگوید:

من میخواستم اینو برات پیک کنم... نمیخواستم که... خودم پیام... اصلا فکر نمیکردم که تو دفتر باشی... خواستم شانسمو امتحان کنم که...

و سکوت میکند. نفس عمیقی میکشد و بقیه حرفش را با جرئت بیشتری به زبان می آورد:

خوشحالم که اینجا...

و دستش را کامل بالا میگیرد و بگ را به سمت او دراز میکند:

این برای توئه.

و آب دهانش را به سختی پایین میدهد:

برای تو که نه. برای...

-ما...جان؟

تن جانان به سرعت به عقب میچرخد و نگاهش روی امیرحسینی که بالاخره اتاق را ترک کرده و جلوی میز هانیه ایستاده است، مینشیند... نفس میان گلوی جانان و حرف روی زبان علی متوقف میشود. جانان نمیداند ضربان قلبش شدت گرفته یا از حرکت ایستاده... قوه تشخیص آن را ندارد و فقط میداند که قلبش به حالت طبیعی نمیتپد... لحظه ای خیره امیرحسین

میماند و پلک هایش، به سختی روی هم می نشینند. فکر نمی‌کرد روزی از دیدن پسرکش و شنیدن ماجان او، تا این حد احساس غم کند ...

-ما..جان؟

-آ...ئیل؟؟

صدای ناباور علی همزمان با صدای افتادن بگ روی زمین به گوش جانان میرسد. صدایی پر از هیجان، ناباوری، غم و بغض... لحنی که همه احساسات را باهم در بر دارد... لحنی که گلوی جانان را سنگین میکند و اشک را به چشمانش می نشاند...

-آئیل؟

بازهم ناباور این اسم را به زبان می آورد. آنقدر ناباور که انگار هیچوقت در زندگی اش این لحظه را تصور نکرده است. لحظه ملاقات با پسرکی که آخرین بار وقتی که دوسالش بود، او را دیده بود. آخرین بار، پنج سال پیش او را لمس کرده بود. در آغوش کشیده و او را بوییده بود. قطره اشک از گوشه پلکش فرو میریزد و روی گونه اش سر میخورد... قطره بعدی و قطرات بعد نیز به دنبالش... پنج سال از آخرین باری که پدر و پسر یکدیگر را دیده بودند، میگذشت و حالا، امروز، وقتی که آمده بود کادوی تولد هفت سالگی او را به مادرش دهد، پسرک را دیده بود. پسری که از خون و گوشت او بود. پسر خودش. پسر یکی یکدانه اش...

در تمام این مدت، جانان به در تکیه زده بود و با بغض و خشم به امیرحسین نگاه میکرد. علی این حق را نداشت. علی‌ای که پنج سال پیش آنها را تک و تنها، ترک کرد و رفت، حق دیدن امیرحسین را نداشت. امیرحسین یک شب با بوسه والدینش به خواب رفته بود و صبح که چشم باز کرده بود، دیگر پدرش را نداشت. فقط یک ماجان برایش مانده بود و بس ...

جانان تمام تلاشش را میکند تا قطره اشک از میان پلک های روی هم نشسته اش بیرون نزند. به سختی چشمانش را باز میکند و با جدی ترین لحنی که از خودش سراغ دارد، خطاب به پسرکی که خیره آنها ایستاده است میگوید:
برو تو اتاق.

و به سمت علی میچرخد و با تنش جلوی دید او را میگیرد.

-ماجان؟

دوباره به عقب میچرخد و اینبار، خشم هم قاطی جدیتش دارد:

گفتم برو تو اتاق.

-جانان...

نگاهش به سمت علی میچرخد. دستش را پشت در میگذارد تا با زور علی هم باز نشود. همین چند ثانیه برای تمام عمر او بس بود. همین چند ثانیه ای که توانسته بود امیرحسین را ببیند و صدایش را بشنود برایش بس بود. علی هیچ حقی نداشت...

-جانان لطفا...-

چانه جانان میلرزد اما لحنش هنوز هم پر از خشم است:

برو علی... برو واینستا اینجا.

صدای علی ضعیف تر از همیشه هست. حتی ضعیف تر از وقتی که داخل کافی شاپ از حال رفت. ضعیف و پر از خواهش:

جانان تورو خدا...

آنقدر با سوز میگوید که قطره اشک لجوج جانان بالاخره فرو بریزد، اما نه به قدری که دل سنگ شده جانان به رحم بیاید.

-برو علی.

-خواهش میکنم... لطفا...-

دست علی روی در می نشیند. جانان بی توجه به قطره اشکی که روی گونه اش می نشیند سری تکان میدهد و با حرص میگوید:

خواهش میکنی که چی؟ هان؟؟

دستی روی ران جانان می نشیند. نگاهش به سرعت به سمت امیرحسینی که پای او را چسبیده بود میچرخد و اینبار، فریاد میکشد:

مگه بهت نگفتم برو تو اتاق؟

امیرحسین از صدای بلند مادرش، وحشت میکند. جانان هیچگاه بر سر او فریاد نزده بود. حتی شب هایی که لج میکرد و نمیخوابید. حتی موقع بدخلقی هایش... اما حالا فرق داشت، حالا با همیشه فرق داشت. چانه امیرحسین میلرزد و دستش را از دور پای او باز میکند. لحظه ای بعد با صدای هق بلند امیرحسین، قطره اشک از گوشه چشم هردوشان فرو میریزد...

-جانان تورو خدا...-

علی این را میگوید و دیگر منتظر جانان نمیماند. هلی به در میهد و جانان، بالاخره از جلوی آن کنار میرود... نگاه علی روی امیرحسینی که با تمام توان هق میزند و اشک میریزد، می نشیند و به سرعت جلوی او زانو میزند. به آرامی زمزمه میکند:

آئیل...

و دستانش را پر قدرت دور پسرکی که با تمام وجود گریه میکند، گره میزند... سستی میان زانوان جانان میپیچد. پنج سال برای دوباره دیدن چنین صحنه ای اشک ریخته بود، هق زده بود و غصه خورده بود. حالا، دو مرد روبه رویش همدیگر را در آغوش کشیده و با تمام توان اشک میریختند. پسر در غصه صدای بلند مادرش و پدر، در شادی دیدن فرزندی که آخرین بار پنج سال پیش او را دیده بود.

جانان نهایت تلاشش را میکند تا فرو نریزد، تا نشکند... نهایت تلاشش را میکند تا صدای حق هایش بلند نشود و به این غم دامن نزند. تنش به دیوار میچسبد و نگاهش خیره صحنه روبه رو میشود. خیره مردی که روزی با تمام وجود عاشقش بود و برایش جان میداد. خیره مردی که پدر فرزندش بود. خیره مردی که آنها را ترک کرده بود تا دیدن چنین صحنه ای، برای جانان آرزو شود... در این پنج سال، مدام به این صحنه فکر کرده بود. به دیدار دوباره شان. هربار میان خیالاتش، با تصور چنین لحظه ای اشک شوق ریخته بود اما حالا، هیچ حس شعفی نداشت... هیچ شوقی میان اشک هایش موج نمیخورد. هرچه که بود غم بود. غمی خالص...

با قدمهای بلند به سمتشان راه می افتد و دست امیرحسین را با شدت میکشد:

ولش کن...

نگاه پر از اشک علی روی جانان می نشیند. جانان با خشم تکرار میکند:

گفتم ولش کن...

نگاه پر از ترس امیرحسین به سمت جانان میچرخد. هیچوقت مادرش را اینطور ندیده بود. جانان بار دیگر دست امیرحسین را میکشد که علی زمزمه میکند:

داری میترسونیش.

-تو نمیخواه بهم یاد بدی چطوری با بچم رفتار کنم. میگم ولش کن...

و اینبار با شدت بیشتری دست امیرحسین را میکشد. علی تسلیم میشود. نه بخاطر اینکه از آغوش پسرکش سیر شده باشد. نه... بلکه میخواهد جانان را آرام کند تا امیرحسین را بیشتر از این نترساند.

به سختی دستهایش را از دور پسرک باز میکند اما کامل او را رها نمیکند. دستهایش را روی گونه پسرک میکشد و به آرامی اشکهایش را پس میزند. پسرک با ترس به او خیره است. علی یک غریبه تمام عیار است برای او... اگر امیرحسین تا صبح به او خیره شود، ابدا کلمه "پدر" به ذهنش نمیرسد. علی، فقط مرد غریبه ایست که ماجانش را عصبی کرده و حالا جلویش زانو زده. نه چیزی بیشتر از آن ...

علی با تمام دقت اجزای صورت امیرحسین را از نظر میگذراند. انگار که باور دارد هیچوقت دیگر فرصت چنین لحظه ای را پیدا نمیکند. به همین خاطر میخواهد در همین چندثانیه، دلتنگی این پنج سال و سالهای بعد را نیز برطرف کند... با به خاطر سپردن چهره، بو و صدای او ...

جانان امیرحسین را عقب میکشد و نگاه علی بالا می آید:

باشه... فقط چندثانیه دیگه. لطفا...

اما جانان دیگر سنگ شده... تا همین حالا هم زیاد کوتاه آمده بود. تا همین حالا هم دیدار آنها، نامردی به سهند محسوب میشد...

-نه... برو تو اتاق امیرحسین. تا وقتی هم که نگفتم بیرون نیا.

و هل آرامی به شانه امیرحسین میدهد.

-فقط یه دقیقه... فقط بذار اینو بهش بدم.

و به عقب میچرخد و بگ را از روی زمین میقاپد. نگاه پر از جدیت جانان روی بگ می نشیند. پس برای هدیه دادن آمده بود .

علی چندلحظه ای را خیره جانان میماند. انگار که منتظر اجازه اوست. انگار که میترسد بی اجازه بگ را جلو ببرد و تا وقتی که جانان، نگاه پر از خشمش را از روی او و بگ میان دستش برنمیدارد، جرئت جلو بردن دستش را ندارد ...

جانان به هرکجا غیر از آنها خیره میشود. دلش نمیخواهد صحنه روبه رویش را ببیند. نمیخواهد بیشتر از این به سهند نامردی کند.

-این ماله توئه...

علی جملاتش را با نهایت مهربانی میگوید... امیرحسین، با شک به بسته روبه رویش خیره میشود. انگار که نمیداند باید قبول کند، یا نه... نگاه دلخورش را به سمت ماجانش میچرخاند... اما جانان نگاهش میکند. انگار که از پسر هفتساله اش نیز دلخور است. بی آنکه تک نگاهی روانه او کند، به آرامی میگوید:

میتونی بگیری...

پسرک نگاه از مادرش برمیدارد و با چشمهای اشکی اش خیره مردی که روحش هم خبر ندارد که او کیست، میشود و به آرامی بگ را از دست او میگیرد.

جانان دست امیرحسین را بیشتر از قبل میفشارد و اینبار او را به سمت اتاق میکشد. امیرحسین، چند باری میان راه برمیگردد و به مردی که هنوز روی زانوانش نشسته است، نگاه میکند. اما جانان، به آرامی او را داخل اتاق میفرستد و با جدیت میگوید:

دیگه بیرون نمیای!

و در اتاق را به رویش میبندد و به سرعت به سمت علی که به سختی از روی زمین برمیخیزد، میچرخد.

-جانان...

با نگاه پر از خشمش خیره او میشود و سپس، سری تکان میدهد:

دیگه چیه؟

و تمام تلاشش را میکند تا لرزش چانه اش را کنترل کند:

دیگه چی میخوای؟ کادو تو هم که دادی...

قطره اشک دیگری از گوشه چشم علی فرو میریزد و جانان، انگشت اشاره اش را تهدید وار به سمت او دراز میکند:

دیگه هیچوقت... هیچوقت پاتو اینجا نذار. حتی اگه کلاهم افتاد اینور نیا سراغش...

-جانان...

-برو علی... برو سراغ زندگی...-

و با قدم های بلند به سمت علی راه می افتد و علی همان قدم هارا به عقب برمیدارد... جانان با بغض، سری تکان میدهد و به آرامی میگوید:

دیگه هیچوقت تو زندگی من پیدات نشه... برو همونجایی که تموم این پنج سال بودی...

و دست میبرد و در را روی صورت علی میبندد. برایش مهم نیست که علی آن طرف دیوار میشکند. برایش مهم نیست که علی تا خود خانه اشک میریزد. برایش مهم نیست که علی چقدر دلشکسته است. حالا فقط خودش مهم است. فقط و فقط خودش...

نمیداند چند دقیقه همانجا روی زمین میماند. پنج دقیقه، یک ربع، شاید هم بیشتر... تنش روی سرامیک های سرد یخ میکند و توان بلند شدن را از او میگیرد. تمام مدت، با جدیت خیره میشود به نقطه نامعلومی روی دیوار روبه رویش. تمام مدت اخم هایش در هم است و با تمام وجود تلاش میکند که بغضش به چشمانش راه پیدا نکنند. تمام درونش درگیر این است که قطره اشکی دیگر از چشم هایش فرو نریزد. چون اگر یک قطره پایین بریزد، بغضش میشکند. گریه اش میگیرد. گریه اش هم که بگیرد، چشمهایش قرمز میشوند و سبحانی که معلوم نبود چرا نمیرسد، تا ته ماجرا را میفهمد. گریه اش که بگیرد امیرحسین بیشتر از این غصه دار میشود. گریه اش که بگیرد، بیشتر از این از ضعف خود متنفر میشود... پس تمام تلاشش را میکند تا

قطرات اشکی که آماده فرو ریختند، پشت همان پلک ها بمانند و کم کم به عقب بازگردند ...

سر امیرحسین و بعد، باقی تنش به آرامی از در اتاق بیرون می آیند. مظلومانه خیره ماجانش که روی زمین خیمه زده و سرش را به در تکیه داده، میشود. جانان، احتمالا باید لبخند میزد. باید دستانش را برای امیرحسین باز میکرد تا پسرک خود را میان آغوش او جا کند. احتمالا باید بابت صدای بلند چند دقیقه قبلش عذرخواهی کند و دل پسرکش را دوباره بدست بیاورد. اما نمیتواند. ماتش برده انگار. خیره خیره به امیرحسین نگاه میکند بی آنکه کوچکترین لبخندی روی لب بنشانند. خیره پسرکیست که با مظلومانه ترین حالت ممکن کنار چارچوب در ایستاده است. شاید چون خیالش راحت است که پسرک، مدتی بعد بی آنکه جانان تلاشی کند، همه چیز را از یاد میبرد. دلش دوباره میشود مانند آینه... شاید چون خیالش راحت است که پسر هفتساله اش، از تمام آدمهای این جهان مهربانتر است، تلاشی برای دلجویی نمیکند... شاید هم نه... جانان هم حق دارد ناراحت شود. غصه بخورد. او هم حق دارد که خسته بشود. نه؟

صدای زنگ موبایل جانان، نگاه امیرحسین را به اتاق باز میگرداند. پسرک با سرعت به اتاق برمیگردد و لحظه ای بعد، تلفن به دست به سمت جانان میدود. جانان بازهم بی آنکه لبخندی روی لب بنشانند، تلفن را به آرامی از پسرک میگیرد و نگاهی به روی صفحه می اندازد. سبحان است. چه عجب! دایره سبز رنگ را حرکت میدهد و موبایل را به گوش میچسباند:

جانم؟

صدای جدی اش ادا با "جانم" گفتنش همخوانی ندارد.

-من پایینم.

صدای سبحان هم جدی است. درست به اندازه صدای جانان... جانان دست به دیوار میگیرد و به سختی تنش را از روی سرامیک های سرد بلند میکند: اومدیم.

و تماس بی هیچ حرف دیگری پایان می یابد. جانان، به آرامی پشت لباسش را میتکاند و سپس، با قدمهای بلند به سمت اتاق راه می افتد... از همان بدو ورود، نگاهش به بگ کودکانه ای که علی به دست امیر داده بود، برمیخورد و فکش منقبض میشود. واقعا اجازه داده بود که امیرحسین هدیه را قبول کند؟

نفس عمیقی میکشد و نگاهش را به عقب میچرخاند:

بیا لباساتو بپوش امیرحسین. داریم میریم.

و بی آنکه نگاه دیگری به بگ دست نخورده بیاندازد، به سمت میز قدم برمیدارد تا کیفش را روی دوش بیاندازد. پسرک به بگ دست هم نزده بود. شاید آنقدر از صدای بلند مادرش غصه دار شده بود که بگ خوش زرق و برق به چشمانش نیامده بود... همین خیال، جانان را دوباره بر هم میزند. از علی عصبانی بود، چه ربطی به فرشته کوچکش داشت؟

به سرعت به سمت امیرحسینی که کنار چارچوب در به انتظار مادرش ایستاده بود، راه می افتد. پسرک خیره خیره نگاهش میکرد. جانان، به آرامی جلوی زانو میزند. هنوز هم لبهایش به لبخند باز نمیشدند، اما نمیتوانست بدون عذرخواهی از پسرکش، دفتر را ترک کند. امیرحسین باید او را میبخشید. فراموش کردن را که همه بلد بودند...

جانان لبهایش را روی هم سایید و دستی روی گونه پسرک کشید.

-ببخشید سرت داد زدم ماجان. باشه؟ ببخشید.

و صورت جلو برد و بوسه ای روی گونه پسرک نشانده... امیرحسین که انگار داغ دلش دوباره تازه شده بود، دستانش را دور گردن جانان پیچید و او را در آغوش گرفت. جانان نیز همینطور. پلک هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید. امیرحسین فقط پسر او بود. هیچکس دیگری با یکی دوبار دیدن نمیتوانست مهر او را بدزد. امیرحسین، فقط و فقط مال خودش بود.

-بریم. عمو سبحان منتظره...

این را گفت و به آرامی پسرک را از آغوشش بیرون کشید. بوسه دیگری روی گونه او نشانده و برخاست... دست امیرحسین را به بیرون از اتاق کشید اما پسرک توقف کرد:

کادو...

و به سمت بگ دوید و به سختی آن را از روی زمین برداشت. احتمالاً بگ سنگین بود که پسرک توانایی حمل آن را نداشت. چطور بار اول آن را حمل کرده بود؟
-سنگینه؟

امیرحسین تند و تند سری تکان داد.

-بدش به من...

و بگ را از دست او گرفت، اما بی آنکه نگاهی به داخلش بیاندازد به سمت در اصلی قدم برداشت. پسرک هم به دنبالش.

برق هارا خاموش کرد و تند و تند کلید را در قفل چرخاند. نمیخواست بیشتر از این لفتش دهد. حوصله غرهای سبحان را دیگر نداشت...

پله هارا پایین آمد و در نگاه اول ماشین سفید رنگ سبحان را تشخیص داد. با قدمهای بلند به سمت آن راه افتاد و تا قبل از آنکه به ماشین برسند، سبحان متوجه آنها نشد. دستش را به کنار پنجره تکیه داده و به روبه رویش خیره شده بود. عجیب در فکر بود.

تا جانان در عقب را برای امیرحسین باز کرد، تن سبحان پرید و نگاهش به سمت آنها باز گشت. جانان به پسرک کمک کرد روی صندلی بنشیند و سپس، کیف و هدیه علی را هم روی صندلی گذاشت و لحظه بعد، خودش روی صندلی شاگرد نشست:

سلام. ببخشید منتظر موندی.

و نفس عمیقی کشید. باید از جدیت لحنش کم میکرد. سبحان تیز تر از این حرفها بود. میفهمید که یه مرگی اش است...

سبحان به آرامی سرتکان داد و گفت:

سلام...

و دنده عوض کرد و راه افتاد. جانان بی توجه به سبحانی که اخمهایش در هم بود و به روبه رو نگاه میکرد، به شوخی پرسید:

سهند گفت نزدیکی به من که. چقدر دیر اومدی...

سبحان لحظه ای پاسخ نداد و باعث شد ابروهای جانان از سکوت او بالا برود. نفس عمیقی کشید و سپس، به آرامی گفت:

خیلی وقته که اومدم...

ابروهای جانان، بالاتر رفت:

خب چرا نگفتی زودتر بیایم پایین؟

و بازهم سکوت طولانی سبحان...

-داشتم فکر میکردم.

جانان تک خنده ای میکند و نگاه از سبحان برمیدارد:

به چی فکر میکردی؟

تمام تلاشش را میکند تا لحنش شوخ به نظر برسد. تا صدایش گرفته نباشد
و سبحان، چیزی نفهمد ...

وقتی سکوت سبحان را میبیند، شوخی را بیشتر میکند:
به آیه خانومتون فکر میکردی؟

اما سبحان مثل همیشه با شنیدن نام آیه لبخند نمیزند و همین، جانان را
متعجب میکند. سبحان بی آنکه نگاه از روبه رو بردارد، بازدمش را آه مانند
بیرون میفرستد:
نه...

جانان بالاخره از جدیت سبحان بهت زده میشود. سبحان همیشه آرام بود،
همیشه لبخند داشت و همیشه به گرمی پاسخش را میداد. این حالت
سبحان، یعنی واقعا اتفاقی افتاده است...

-به این فکر میکردم که کی باهات انقدر غریبه شدم...

ابروهای جانان در هم میرود و نگاهش، خیره سبحان میماند. سبحان،
بالاخره نگاهش را به سمت او میکشاند و ادامه میدهد:

که بهم نگی علی میاد دیدنتون.

نگاه جانان، روی سبحان خشک میشود... نفسش میان سینه میماند و
گلویش دوباره سنگین میشود. قبل از آنکه سبحان شاهد جمع شدن اشک
میان پلک های جانان باشد، نگاهش را از او برمیگرداند. جانان خودش را

خیلی وقت پیش از این بازی کشید بیرون، اما حالا احساس بازنده هارا داشت. قبل از آنکه بتواند خودش چیزی را توضیح دهد، سبحان ماجرا را فهمیده بود... حالا، جانان دیگر هیچ حقی نداشت. هیچ حقی...

-دیدیش؟

این سوال را غیر ارادی میپرسد. با صدایی که از بغض میلرزد. و چشم هایی که با تمام وجود اشک هارا میان خود حفظ میکنند تا جانان سرپا بماند. سکوت، بازهم ماشین را فرا میگیرد. سبحان، جوابی به سوال جانان نمیدهد. خوشحال بود که جانان انکار نمیکرد. هرچند که انکار ناپذیر بود. او، علی را هنگام خروج از دفتر دیده بود.

جانان پلک هایش را روی هم مینشانند تا قطرات اشک را میان پلک هایش حفظ کند.

-چند وقته همو میبینی؟

صدای سبحان جدی بود، دلگیر بود. اما عصبی نبود.

-سهند بنده خدا هی میگفت جانان یه چیزیش هست، من میگفتم بخاطر مشغله زیادشه...

با شنیدن شدن نام سهند، قطره اشک لجوجی خودش را پایین می اندازد و لب پایینی جانان، میان دندان هایش فشرده میشوند.

-میگفت حالش به علی ربط داره، من بهش میگفتم چرت نگو ...

یک قطره دیگر...

-از کی انقدر غریبه شدیم جانان؟

-اونجوری نیست که فکر میکنی!

تمام تلاشش را میکند تا بدون لرزش این حرف را به زبان بیاورد. اما خیلی هم موفق نمیشود. به آرامی به عقب میچرخد تا ببیند امیرحسین متوجه اوضاع پیش آمده شده یا نه... اما پسرک پشت صندلی به خواب رفته است.

-هرجور فکر میکنم بیشتر به غریبه بودنم پی میبرم...

جانان سرش را تکیه میزند به پشتی صندلی. حالا از کجا باید میگفت؟ از همان ابتدای حماقتش؟ از کجا میگفت تا کمتر توبیخ میشد؟

-حالا من هیچی... من به درک. سهند کی برای تو انقدر غریبه شد که یه کلمه نباید بدونه تو با همسر سابق در ارتباطی؟

دید جانان، دوباره تار میشود.

-حرف بزنی جانان... حرف بزنی با من. بخدا انقدر دلگیرم ازت که وقتی علیو دیدم از دفترت اومدم بیرون، میخواستم بذارم و برم... حرف بزنی با من میخوام بدونم کی غریبه بودنم شروع شد.

-بحث غریبه بودن نیست سبحان...

صدای جانان به شدت میلرزد.

-پس بحث چیه؟

و قبل از آنکه به جانان فرصت صحبت بدهد، با جدیت ادامه میدهد:

میدونی اگه به جای من، سهند اینجا بود چی میشد؟ میدونی؟؟

پلک های جانان روی هم می افتند. سبحان راست میگفت... اگر سهند روی حرفش میماند و به دنبالشان می آمد چه میشد؟؟

-باید میومدی جنازه علیو از جلو دفترت جمع میکردی!

بغض میان گلوی جانان بیشتر از قبل میشود. انگار که چیزی از درون میل دارد گلوی جانان را بشکافد...

-حرف بزن خواهر من. حرف بزن جانان...

-حالم خوب نیست سبحان. حالم خوب نیست.

این را میگوید و قطره اشک دیگری از چشمهایش فرو می افتند. سبحان نفس عمیقی میکشد. انگار که به شدت تلاش دارد تا صدا و حرفهایش را کنترل کند. تا هنوز هم مانند یک مشاور رفتار کند. نه مانند برادری که از خواهرش حرص دارد.

-نمیخواستم اینجوری بشه. نمیخواستم اینجوری بفهمی...

نگاه سبحان لحظه ای به سمت جانان می چرخد و سپس، با ناامیدی خیره خیابان میشود. پس جدی بود. رفت و آمد علی جدی بود که جانان چنین

چیزی میگفت. و الا انکار میکرد، توضیح میداد، نه اینکه اینگونه گوشه
صندلی کز کند و اینگونه سخن بگوید.

-پس جدیه... نه؟

پلک های جانان روی هم می نشینند... سبحان بی طاقت میگوید:

میشه حرف بزنی؟ کی سر و کله این علی پیدا شد؟ از کجا پیداتون کرد؟

جانان لبهایش را روی هم میساید و با همان نگاه تارش خیره خیابان میشود.
روزی که تصمیم گرفت پرونده مریم را بپذیرد، به تمام این روزها فکر کرده
بود. به تمام این حرفها، توبیخ ها... حالا باید پای تصمیمش میماند. باید
توضیح میداد که چگونه علی را وارد زندگی اش نمود.

-باتوام جانان.

-شوهر موکلم بود!

نگاه سبحان به سمت جانان میچرخد. چینی به پیشانی می اندازد و پس از
مکثی میپرسد:

چی؟؟

جانان، درحالی که هنوز هم خیره خیابان است و با تمام وجود تلاش میکند
تا باقی اشکهایش را پشت پلک هایش نگه دارد، به سرعت ادامه میدهد:

علی، شوهر موکلم بود. شوهر مریم میرزایی. همونی که تو بهم معرفی
کردی!

در آن واحد رنگ از صورت سبحان می‌پرد. انگشتهایش دور فرمان چفت میشوند و نگاهش، خیره ماشین های روبه رویش میماند. انگار که جرئت نمیکند به سمت جانان بچرخد یا حداقل بپرسد که "چی؟"

-مریم وقتی اومد دفترم، گفت شوهرش دو هفته‌ست که گذاشته و رفته. خبری ازش نیست. گفت انقدر تو این دو هفته به آب و آتیش زدم که پیداش کنم خسته شدم. میخوام جدا شم...

چانه اش به آرامی میلرزد.

-اولش نمیدونستم شوهرش کیه. رفتم خونه، پرونده‌شو که خوندم اسم علیو دیدم...

به اینجای داستان که میرسد، سکوت میکند. بغض گلویش را احاطه میکند و پلک هایش روی هم می‌نشینند. از اینجا به بعدش که دیگر گفتن نداشت. احتمالاً خود سبحان تا ته ماجرا را میفهمید. به همین خاطر، جانان دیگر لب از لب باز نمیکند... شاید از این میترسد که به محض خارج شدن صدایی از گلویش، بغض وحشتناکش نیز بترکد.

-من نمیفهمم.

جانان، بازهم به سمت سبحان نمیچرخد. صدای سبحان پر از غصه است.

-علی، شوهر مریم میرزاییه؟ چطور ممکنه؟

این سوال برای جانان هم پیش آمده بود. چطور ممکن بود؟ چطور ممکن بود که بین اینهمه دختر در جهان، علی شوهر موکل او از آب درآید؟ چطور ممکن بود که بین اینهمه وکیل در این کشور، مریم جانان را برای وکالت انتخاب کند؟ چطور ممکن بود که همه چیز انقدر دقیق به هم گره بخورد؟

-باورم نمیشه... واقعا باورم نمیشه...

جانان لبهایش را روی هم میساید. اوهم باورش نمیشد .

-باینکه فهمیدی شوهرش علی، باز پروندش رو قبول کردی؟

قطره اشکی از گوشه چشم جانان فرو میریزد و صدایش غریبانه میگوید:

چون شوهرش علی بود پرونده شو قبول کردم.

انگار که دیگر خودش هم با خودش لج دارد. حالا که سبحان فهمیده بود، حالا که دوره مخفی نگه داشتن این داستان به پایان رسیده بود، جانان به کسی نیاز داشت که کنارش اعتراف کند. به اشتباهاتش، به کنجاوی بی موقعش. جانان نیاز داشت که همراه با سبحان، به جان روح خود بیافتد. آنقدر توبیخش کند، انقدر لگدمالش کند تا این عذاب وجدان لعنتی، ذره ای کم شود.

-نمیدونم چیشد سبحان. نمیدونم چرا انقدر دلم میخواست اینکارو بکنم.

صدایی لرزان و قطره اشکی دیگر.

-تقصیر خودم بود. حماقت خودم بود...

لرزش صدایش، خبر از ناپایداری وجودش میدهد.

-علی داشت زندگیشو میکرد. من خرید کردم. من پرونده طلاقشو قبول کردم. تقصیر خودم بود...

قطره اشکی دیگر...

-پنج سال گذشته سبحان، ولی وقتی اسمشو تو شناسنامه مریم دیدم همه وجودم آتیش گرفت. رفتم ببینم زندگیش چطوره؟ تو چه حالی؟ خوشبخته؟

و سپس زمزمه وار تکرار میکند:

بدون من. خوشبخته؟

قلب میان سینه سبحان به درد می آید. دستهایش چفت فرمان شده اند و سنگینی عجیبی میان گلویش حس میشود. کاش میتواند متوقف شود، سرش را در آغوش بگیرد و اشک بریزد. هم برای جانان... هم برای سهند!...
-رفتم ببینم بدون منو پسرش تو چه حالی... همین!...

پلک هایش روی هم می نشینند و گلویش به درد می افتد. دیگر نمیتواند این بغض لعنتی را کنترل کند. نمیتواند یک ثانیه دیگر در آن ماشین، کنار سبحان بماند.

سرش به سمت سبحان میچرخد و صدایش، به سختی از گلویش بیرون می آید:

میزنی بغل؟

نگاه سبحان روی جانان می نشیند:

چیکار میخوای بکنی؟

صدای سبحان هم به سختی بیرون می آید...

-دارم خفه میشم...

و چانه اش میلرزد:

از اینجا تا خونه رو خودم میرم...

نگاه سبحان، خیره چشمهای او میشود و سرعت ماشین، به آرامی پایین می آید. جانان به نشانه قدردانی پلک روی هم میگذارد و وقتی که ماشین کامل کنار خیابان نزدیک خانه توقف میکند، جانان به سرعت دست به سمت دستگیره میبرد.

-امیرحسینو بیدار نکن.

نگاه جانان دوباره به سمت سبحان میچرخد .

-میبرمش پیش آیه... آخر شب بیا دنبالش...

قطره اشکی از چشم چپ جانان پایین می افتد و نگاهش قدردان خیره چشمهای سبحان میشود. به آرامی سرتکان میدهد و سپس، به سرعت از

ماشین پیاده میشود. بالاخره مخفی کاری تمام شد... بالاخره به انتهای داستان نزدیک شد...

بی آنکه نگاه دیگری به ماشین بیاندازد، کیفش را روی دوش می اندازد. با قدمهای بلند از آن فاصله میگیرد و لحظه ای بعد، همراه با صدای غرش آسمان، بغض دردناک او هم میترکد و اولین هقش به گوش میرسد. بالاخره پایان یافت. علی، بالاخره پسرش را دید. سبحان، بالاخره فهمید و همین روزها، سهند نیز تمام قصه را میفهمد. در این میان، جانانی که تمام مدت این بار را به دوش میکشید، از همه غمگین تر خواهد بود. از همه شکسته تر و از همه پر غصه تر... یکبار به سختی علی را از زندگی اش خارج کرده بود. فکری که ثانیه به ثانیه در سرش تکان میخورد را، یکبار بیرون انداخته بود. سهند، یکبار با تمام وجود کمکش کرده بود. اینبار چه؟ اگر سهند میفهمید پای علی در میان است، بازهم به او کمک میکرد؟ بازهم کنارش میماند؟ یا همانطور که خودش آن روز در پارک اعتراف کرده بود، میشکست؟ جانان، تمام مسیر را اشک ریخت و رفت. هق زد و رفت. زار زد و رفت. تمام مسیر، زیر قطرات ریز باران، بی چتر، بدون آنکه لحظه ای از حرکت بایستد، رفت... برای فراموش کردن تمام لحظاتی که در این چند هفته گذرانده بود، مسیری نیاز داشت از همینجا، به ابد... مسیری تمام ناشدنی. مسیری که انقدر طولانی باشد که جانان، تمام بغض هایی که خورده بود را، بشکند...

تن یخ زده اش، لحظه ای جلوی خانه توقف میکند. باران، لحظه به لحظه، بیشتر شدت میگیرد. میخواهد قید باران را بزند، بیخیال خانه شود و بازهم برود. اما زانوهایش سست شده اند. ضعف کرده است و لباس تنش، خیس خیس است... نمیخواهد میان راه، توانش را از دست بدهد و دوباره سهند را به درمانگاه بکشاند .

دستهای بی جاننش را به سمت کیف میبرد و کلید یخ زده را بیرون میکشد. به آرامی آن را در قفل میچرخاند و تن سستش را داخل میکشد. چه خوب است که امیرحسین کنارش نیست. چه خوب است که این حال خراب مادرش را نمیبیند. باید از سبحان تشکر میکرد .

بازهم به آسانسور توجهی نمیکند. تن بیجاننش را به سختی از پله ها بالا میکشد و تمام مدت دندانهایش را روی هم میساید. دیگر توان گریه نداشت. اشک هایش تمام شده بودند. اما بغض، هنوزم میان گلویش حس میشد. لعنت به این بغض تمام نشدنی...

جلوی در خانه می ایستد و کلید را به سمت قفل میبرد. کفش های خیس شده اش را به سختی از پاهای یخ زده اش بیرون میکشد. مچش را حرکت میدهد اما قبل از آنکه بتواند کلید را بچرخاند، دستگیره در پایین میرود و در، باز میشود. نگاه هراسیده جانان، بالا می آید و روی سهندی که با لبخند از پشت در کنار می آید، می نشیند. تمام تنش دوباره یخ میزند و بغضش، تشدید میشود. این اولین بار است که او، از دیدن سهند خوشحال نمیشود. لبخند روی لبش نمیشیند و برعکس، تمام وجودش را غم و خشم فرا میگیرد.

-این چه قیافه ایه؟

لبخند از روی لبهای سهند، پاک میشود. جانان، ابدا نمیخواست که سهند
 او را در چنین حالی ببیند. نمیخواست که کسی سوال پیچش کند. جانان،
 این یکبار حوصله سهند را نداشت...

-چرا انقدر خیس شدی؟

جانان کمر صاف میکند و کلید را از قفل بیرون میکشد:

اینجا چیکار میکنی؟

صدایش مهربانی ندارد. گرفته است و جدی... سهند از جلوی در کنار میرود
 و میگوید:

کارم زودتموم شد گفتم پیام اینجا... میگم این چه قیافه ایه؟

سپس گردن خم میکند و اطراف ا از نظر میگذراند:

امیرحسین کو؟

-تو جیبم!

جانان این را میگوید و با عصبانیت، از کنار سهند میگذرد.

-جانان خوبی؟

نه. خوب نبود. اصلا خوب نبود.

جانان پا در اتاق میگذارد و همان اول، کیفش را روی زمین می اندازد. سهند به دنبالش وارد اتاق میشود:

امیرحسین کجاست؟ مگه با سبحان نیومدی که انقدر خیس شدی؟
کاش میتوانست از سهند بخواهد که ساکت شود. که بازجویی اش نکند...
-چرا جواب نمیدی؟

-امیر با سبحان رفت خونشون. آخر شب میرم دنبالش.
-برای چی؟

جانان شال را از روی سرش برمیدارد.
-گریه کردی؟

پس چه کرده بود که چشمهایش قرمز بود و صدایش گرفته؟ این چه سوالی بود دیگر؟

سهند، نگران به سمت جانانی که پشت به او، در حال باز کردن دکمه های پالتویش بود، قدم برمیدارد و همزمان که ساعدش را میگیرد، به آرامی زمزمه میکند:

خوبی عزیزم؟

اما جانان نمیشنود. دستش را به آرامی پس میکشد اما لحنش تند و تیز است:

حوصله ندارم سهند...

و پالتوی خیشش را نیز گوشه ای روی زمین می اندازد. نگاه سهند با لباس حرکت میکند... سپس، دوباره خیره جانان میشود و با نهایت آرامش میپرسد:

باکسی دعوا کردی؟

جانان نگاه از او میگیرد و جلوی آینه می ایستد تا آرایشش را پاک کند:
جانان...

-میگم حوصله ندارم سهند. چرا گوش نمیدی؟

و خشمگین به سمت سهند میچرخد. نمیداند که گناه سهند چیست. پسرک اصلا گناهی ندارد. اتفاقا بی گناه ترین است. به همین خاطر جانان آنقدر خشمگین است. از خودش حرص دارد. از اینکه با تمام وجود به سهند نامردی کرده است... به احساسات سهند... از خودش خشمگین است و سر سهند خالی میکند ...

-برای چی امروز زنگ زدی به زیبا؟

نمیداند که این جمله را از کجای مغزش بیرون کشیده است. اما تنها چیزیست که میتواند به ان متوسل شود... سهند، ابرو در هم میبرد و میپرسد:

چی؟؟

-میگم برای چی زنگ زدی به زیبا؟ زنگ زدی آمار بگیری واقعا دیشب حالش بد بوده یا نه؟

ابروهای سهند با گنگی در هم میرود... انگار که دلیل رفتار جانان را نمیفهمد.
-من دیشب بهت گفتم که زیبا حالش بد بود. حرف منو قبول نداری که امروز صبح، زنگ زدی به خودش؟
-از این ناراحتی؟

-جواب منو بده.

-تو گفتی دیشب حالش بد بوده. منم زنگ زدم حالشو بپرسم... همین.
-حالشو بپرسی؟

جانان این را میگوید و پوزخند پر از تمسخری روی لب می نشاند. خودش هم نمیفهمد که چه میگوید و چه میکند.

-تو زنگ زدی بهش چون حرف منو باور نداری... خیلی کارت زشت بود سهند. خیلی...

و روی تخت می نشیند. سهند، با نگاهی پر از غم میان اتاق ایستاده است. از بالا، به جانانی که بی اعصاب، تند و تند جورابهایش را در می آورد خیره است. او میدانست که دردجانان این حرفها نبود.

جانان جورابهایش را گوله میکند:

از این به بعد به چیزی شک کردی بیا به خودم بگو. نمیخواه دوستامو سوال پیچ کنی...

و جورابه‌های گوله شده را به گوشه ای پرتاب میکند. تنش روی تخت رها میشود و دستهایش، دو طرف سرش می نشینند... پاک روانی شده بود.

-الانم سرم خیلی درد میکنه. اگه میشه در رو ببند میخوام بخوابم.

و باین حرف، سهند را از اتاق نیز بیرون می اندازد. سهند هنوز هم بی حرف میان اتاق ایستاده است. پلک هایش به آرامی روی هم می نشینند و سپس، لبخند تلخی به لب می آورد. سری تکان میدهد و لحظه ای بعد، به هیچ حرفی از اتاق بیرون میزند.

بیرون رفتن او همانا و پرشدن چشمهای جانان از اشک، همانا... خیال میکرد اشک هایش تمام شده اند. اما همین حالا هم بیشتر از قبل توانایی گریه داشت.

حدسش سخت نبود. به دقیقه نمیکشد که صدای بسته شدن در خانه به گوش جانان میرسد. سهند، نه تنها اتاق بلکه خانه را هم ترک کرده بود. قطره اشک از گونه جانان پایین میریزد و لحظه ای بعد، دوباره هق میزند. اینبار نه بخاطر خودش، بلکه تماما بخاطر مردی که لحظه ای پیش قلبش را شکسته بود. بخاطر مردی که از همه بیشتر کنارش بود. حتی از خودش... لعنت به او. لعنت به اوایی که نمیتوانست خودش را کنترل کند. لعنت به

اویی که اینگونه قلب سهند را شکست. لعنت به او که سهند را نمیدید...
هزاران بار لعنت به او...

ان سوی دیوار، سهند دیوانه وار از پله ها پایین میدود. تمام حرصش را روی پله ها خالی میکند و با پایکوبی از آنها پایین میرود. درساختمان را پشت سرش میکوبد و بی توجه به باران شدت گرفته، به سمت ماشین محسن، هم اتاقی اش، قدم برمیدارد. تا فرصت کند ریموت را بزند و خودش را داخل ماشین بچپاند، باران خیس خیسش میکند.

تنش که به ماشین میرسد، آرام میگردد. انگار که تمام انرژی اش یکباره تحلیل میرود. تنش رها میشود روی صندلی و سرش روی فرمان می نشیند. نیاز به فکر کردن نداشت دیگر... هرکسی هم که جای سهند بود، میفهمید که یک جای کار میلنگد. چه برسد به سهندی که با جانان بزرگ شده بود... تمام رفتارهایش را بلد بود. فریاد هایش را میشناخت. با گریه هایش آشنا بود ...

به یکباره دیوانه میشود. میخواهد پایان بدهد به افکاری که مانند خوره مغزش را میجویدند. مرگ یکبار و شیون یکبار... تلفن به سرعت از جیب کت چرمش بیرون میکشد. تند و تند میان مخاطبینش میگردد و بالاخره روی شماره ای توقف میکند. شماره ای که با نام "ناشناس" ذخیره شده بود...

نگاهش روی شماره ثابت میماند و انگشتش کمتر از یک میل با گزینه تماس فاصله دارد. اگر تماس را برقرار میکرد تمام این بازی شروع شده از دیشب تمام میشد. تمام فکر و خیالهایش... انگشتش بارها جلو میرود و بعد، انگار

که نیرویی نامرئی آنرا عقب میکشد... میخواهد تمام جانش را جمع کند و روی گزینه تماس ضربه بزند، اما از پس خودش بر نمی آید. تلفن از دستش روی صندلی می افتد و سرش به پشتی صندلی میچسبد. نمیتواند... نمیتواند تماس بگیرد و همه شک و شبهه هایش را تمام کند. جرئتش را ندارد. اگر تماس میگرفت، اگر همان آدمی که از دیشب حدسش را میزد پاسخ تلفن را میداد چه میکرد؟ با دل شکسته اش چه میکرد؟ هیچ... هیچ نمیتوانست بکند. باید می‌شست و زنده زنده، مردن خودش را نگاه میکرد. باینکه تمام شواهد با حدس هایش همخوان بودند، اما دل و جرئت پایان دادن به این داستان را ندارد. دلش میخواهد خودش را گول بزند، که جانان چنین کاری را با او نمیکند. که جانان به او و احساساتش نامردی نمیکند. که جانان قصد شکستن وجود او را ندارد... که جانان، دیشب برای دیدن همسر سابقش خانه را ترک نکرده است ...

پلک هایش روی هم می نشینند و تنش رهاتر از قبل میشود. تمام دیشب از پیش چشمانش میگذرند... با صدای ویبره موبایل جانان بیدار شده بود... به سختی امیرحسین را از آغوشش بیرون کشید و به دنبال تلفن وارد هال شد. چراغ ها هنوز هم روشن بودند و تلفن گوشه ای روی مبل می‌لرزید... هرچقدر که جانان را صدا زد، خبری از او نیافت. دست به سمت تلفن برد و شماره ناشناسی را دید. شماره ای که ذخیره نشده بود... بی تعلل پاسخ داد. باخودش فکر کرد که او و جانان که از این حرفها نداشتند... جواب داد

و صدای خانمی را شنید. خانمی که به سرعت پشت خط گفت همسرتون بدحال خانوم. کی می‌رسونید خودتونو؟

تا لحظه ای که جانان بیاید روی صندلی نشست و خیره در ماند. تمام تلاشش را کرد که شک به دلش راه ندهد، که شماره را بر ندارد... اما نتوانست. تمام شب منتظر ماند تا جانان بیاید و توضیح دهد. بگوید کجا بوده. دنبال کدام پسری رفته؟ جانان آمده بود و گفته بود زیبا... گفته بود رفته پی زیبا...

با یادآوری دیشب، بازهم قلبش به درد می افتد. اگر زیبا بدحال شده بود، چرا جانان امروز انقدر بهم ریخته بود؟ چرا سهند را متهم میکرد؟ این که دیگر فکر کردن نداشت... سهند همه چیز را میدانست. همه داستان را در ذهن خودش ساخته بود... فقط نمیخواست که باور کند. نمیخواست که داستان ترسناکی که برای خودش رقم زده بود را باور کند. طاقتش را نداشت... سهند، پس از اینهمه عاشق بودن، طاقت این یکی را نداشت... باران بیشتر از قبل شدت میگیرد و سهند، بالاخره دل به رفتن میدهد. باید برود... بااینجا ماندن، ذهنش آرام نمیگیرد.

با وجود تمام بی حالی و کسالتش، خودش را به مطب سبحان رسانده بود. پسرک را در مهد گذاشته و تک و تنها به مطب آمده بود. حالا که داستان لو رفته بود باید تا تهش را برای سبحان توضیح میداد. باید خودش را خالی میکرد، حرف میزد و بار را از شانه خودش، روی شانه او هم می انداخت...

و موفق شده بود. تمام مدتی که داستان را تعریف میکرد، غم میان چشمان سبحان مشهود بود. جانان از بدو ورود مریم تعریف میکرد و سبحان با غصه گوش میسپرد. جانان گفت و گفت و گفت. از احساساتش، از علت ورودش به این داستان... از همه چیز گفت الی سهند. از هرکسی حرف زد، الی پسر عاشق... جانان حرف میزد و سبحان، میان حرفهای او به دنبال نام سهند میگشت. جانان، سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت. پنج سال پیش هم در چنین وضعیتی بود. گریه پشت گریه... علی همیشه برای او بلا بود...

-این حرفهارو تا کی میخواستی توی سینه‌ت نگه داری؟

سبحان راست میگفت. اگر از راه نمیرسید و علی را دم دفتر جانان نمیدید، جانان تا کی میخواست این راز را نگه دارد؟ احتمالا تا ابد. او که قید پرونده مریم را زده بود، او که کنار کشیده بود، پس لازم نبود چیزی را توضیح دهد و سهند را برهم بریزد... احتمالا بیخیال میشد و تا ابد اشتباهش را میان سینه نگه میداشت.

-چرا همون روزی که فهمیدی مریم کیه نیومدی بهم بگی؟ چرا همون موقع حرف نزدی که الان وضعیت این نشه؟

جانان حرف نمیزند. قطره اشکی از گوشه چشمش پایین میریزد اما پلک هایش را باز نمیکند.

-به سهند فکر نکردی؟

سبحان، این را با آرام ترین لحن ممکن میگوید و قطره اشک دیگری از گوشه چشم جانان فرو میریزد. با اینکه جانان یک کلام از سهند سخن نگفته بود، اما نیمی از حال الانش بخاطر عذاب وجدانی بود که نسبت به سهند داشت...
چطور میتوانست او را نادیده بگیرد؟

-چرا حرف نمیزنی؟

-مگه میشه به سهند فکر نکرد؟

صدای جانان، به شدت گرفته است.

-فکر کردی و رسیدی به اینجای ماجرا؟

سبحان، در جایگاه روانشناسش نایستاده است... سبحان حالا تنها یک پسر عمه است. پسر عمه ای در نقش برادر... برادری که از خواهرش زیادی دلخور است.

-فکر کردم و رسیدم اینجای ماجرا... اگه سهند نبود، من این داستان و تا ته میرفتم.

-چه تهی؟ این داستان مگه ته هم داشت؟

نه. این داستان ته نداشت... جانان هم این را میداند. پوزخندی گوشه لبش می نشیند و با بغض تایید میکند:

نه. نداشت.

و لحظه ای سکوت میانشان را فرا میگیرد.

-ولی میتونست ادامه پیدا کنه. هنوز هم گاهی به این فکر میکنم که برم
 ببینم به کجای داستان میرسم. که تا کجا علی من رو از مریم پنهون میکنه.
 تا کجا امیرحسین رو پنهون میکنه. هنوزم دلم میخواد ببینم چی میشه؟
 -منو نگاه کن جانان.

لحظه ای طول میکشد تا جانان پلک های خسته اش را باز کند و خیره
 چشمهای پر از غصه سبحان شود. سبک گلوی سبحان تکانی میخورد و
 صدایش به آرامی خارج میشود:

قبول داری که اشتباه کردی؟

جانان حرفی نمیزند... سبحان تاکید میکند:

جواب بده...

-نمیدونم سبحان. نمیدونم...

و لبهایش روی هم ساییده میشوند. صدایش به شدت گرفته است.

-میدونم کار درستی نکردم، ولی مطمئن نیستم که اشتباه کردم یا نه.
 صدهزار بار با خودم گفتم عجب غلطی کردم. ولی هر بار که به عمق ماجرا
 فکر میکنم میفهمم هرچقدر هم به عقب برگردم، باز هم همینکارو میکنم.
 چیزی درون من نیاز داشت به اینجای داستان برسه سبحان .

و نفس عمیقی میکشد تا صدایش از لرزش بیافتد:

من پنجسال به این فکر کردم که علی کجاست؟ چیکار میکنه؟ خوشبخته؟ کسی رو پیدا کرده بذاره جای ما؟ دلش برای من تنگ نمیشه؟ برای پسرش چی؟ به پسرش فکر نمیکنه؟
و دست روی قلبش میگذارد:

یه چیزی تو وجود من میخواست به جواب این سوالا برسه. اما نه جواب حقیقی. جوابی که خودم دوست داشتم بهش برسم. دوست داشتم زندگی بدون من به علی زهر شده باشه، هرشب از دلتنگی ما خواب به چشماش نیاد، خوشبخت نباشه. شرایط من سخت بوده سبحان... خیلی سخت. من خوش شانس بودم که یه سهند تو زندگیم داشتم که دستمو بگیره کمکم کنه خودمو از باتلاق بکشم بیرون... ولی این خوش شانسی چیزی از سختی ماجرا کم نمیکنه. من تمام این پنج سال دلم میخواست ببینم که علی هم سختی کشیده. علی هم عذاب کشیده... برای همین میگم که هر بار به عقب برگردم باز هم همین راهو میرم.

و دوباره پلک هایش روی هم می نشینند:

از وضعیتی که الان دارم خوشحال نیستم. از اینکه میدونم علی نمیتونه بچه دار شه، خوشحال نیستم. از اینکه میدونم علی مریضه و ممکنه یه روز دیگه از خواب بیدار نشه، خوشحال نیستم. اما تمام این مدت نیاز داشتم که یکی بهم بگه فقط من نیستم که سختی میکشم، اونم هست ...

و باز خیره میشود به سبحان و اینبار دیگه جلوی لرزش صدایش را نمیگیرد:

میدونم کار درستی نکردم. میدونم این احساسی که دارم درست نیست، کثیفه، پر از نفرت... اما من فرشته نیستم سبحان. من خدا نیستم بتونم همه چیو ببخشم، بتونم فراموش کنم... برای همینم هست که اینجام ... و بالاخره، هردویشان سکوت میکنند. هردویشان لحظه ای خیره هم میمانند و هردویشان غصه میخورند ...

-هنوز میخوای ادامه بدی؟ هنوز دلت میخواد که ببینی تا کجا میشه پیش رفت؟

سبحان با طعنه حرف نمیزند. آرام است و پر از آرامش... همین جانان را وادار به صحبت میکند...

-من خیلی وقته این دفترو بستم. معلوم نیست؟ من ادامه نمیدم. این داستانه که داره منو ادامه میده.

و سرش را تکیه میده به پشتی صندلی...

-من بخاطر سهند بیخیال شدم. بخاطر لطمه ای که این ماجرا به سهند میزد. این ماجرا هم منو نابود میکرد هم سهندو. من بدون سهند نمیتونستم از جا پاشم. باید کنار میذاشتمش...

-کی میخوای با سهند حرف بزنی؟

این سخت ترین سوال ممکن بود...

-نمیدونم... نمیدونم...

-هرچقدر دیرتر بگی، سهند بیشتر اذیت میشه. میخوای اذیت شه؟
نگاه جانان به آرامی به سمت سبحان کشیده میشود:
آخرین چیزی که میخوام اذیت شدن سهنده...
-پس بهش بگو...

پلک هایش را می نشانند روی هم:

میگم... میگم... بعد تولد امیرحسین. بعد اینکه بتونم این ماجرا رو کامل
تموم کنم. همه چیو بهش میگم.
-حالا چیکار میخوای بکنی؟

جانان نفس عمیقی میکشد. سری تکان میدهد و به آرامی میگوید:

باید زنگ بزخم به مریمو بهش بگم دیگه نمیخوام وکیل پروندهش باشم. باید
به سهیل بگم که دیگه نمیخوام کاری باهاشون داشته باشم... باید زنگ بزخم
با سهند حرف بزخم، باهاش آشتی کنم... باید برم تدارکات تولد امیرحسینو
ببینم. باید هزارتا کار انجام بدم. اما کاری که واقعا میخوام انجام بدم، اینه
که از این در برم بیرون، راه برم... هوا بخورم... تنها کاری که میخوام انجام
بدم همینه...

و سپس به آرامی میپرسد:

برم؟

توقع دارد که سبحان پلک روی هم بگذارد، بگوید برو و لحظه ای بعد جانان
کیفش را به دوش بیاندازد و میان خیابان قدم بزند. اما سبحان سری تکان
میدهد و زمزمه وار میگوید:

نه...

و از جا برمیخیزد:

دیروز زیادی توی بارون راه رفتی. زیادی گریه کردی. زیادی غصه خوردی...
بدنت دیگه توانایی انجام این کار رو نداره. اگه از این در بری بیرون سالم
و سرحال نمیرسی خونه .

و به سمت پنجره قدم برمیدارد تا بی توجه به سوز هوا، کمی لای آن را باز
بگذارد.

-تنهات میذارم یکم تو اتاق. توام به کارایی که باید بکنی فکر کن. از مریم
شروع کن. بهش زنگ بزن و ازش بخواه تا هرچه زودتر بیاد دفترت...

و به سمت جانان میچرخد:

هرچقدر زودتر این ماجرا تموم شه، بیشتر به نفعته...

و نفس عمیقی میکشد:

به نفع تو... و به نفع سهند.

و سکوت میکند. سپس بدون هیچ حرف دیگری، با قدم های بلند به سمت
در راه می افتد و لحظه ای بعد، جانان میماند و اتاق...

سرما از لای پنجره داخل میخزد و تن سرد جانان را سرد تر میکند. اما همینکه هوای تازه به سرش میخورد هم خوب است. به آرامی بوت هایش را از پا بیرون میکشد، کمر خم میکند و روی کاناپه نرم مطب سبحان، دراز میکشد. پلک هایش را روی هم میگذارد و چندین نفس عمیق، پشت سر هم میکشد. اگر به خودش بود، همینجا به خواب میرفت. میخوابید و تا ابد هم چشم باز نمیکرد. اگر به خودش بود قید همه چیز را میزد و اجازه میداد پلک هایش سنگین شوند. اما نمیتواند... باید یه کاری میکرد. یا باید به سهیل زنگ میزد، یا به مریم و یا به سهند... برای هسند دل تنگ است. سهند از وقتی که پا از خانه بیرون گذاشته بود، دیگر با او حرف نزده بود تا به حال. سابقه نداشت انقدر از هم بی خبر بمانند. زنگ میزد و چه میگفت؟ با چه رویی؟ با چه حالی؟؟ اگر میخواست با سهند صحبت کند باید توانایی منت کشیدن را داشته باشد. توانایی ناز خریدن... کاری که همیشه سهند میکرد. اما جانان در چنین موقعیتی نبود. پس زنگ زدن به سهند را از ذهنش بیرون کرد. قبل از مریم نیز نمیتوانست با سهیل سخن بگوید. باید اول از همه با مریم حرف میزد، او را میدید و تمام و کمال به این پرونده پایان میداد...

به همین خاطر، تلفن را از روی عسلی کنار کاناپه، برمیدارد و به دنبال شماره مریم میگردد... ساعد ازادش را روی چشمهایش میگذارد و تلفن را نیز به گوشش میچسباند. یک بوق... دو بوق...

-الو؟

صدای مردانه پشت خط، برق از سر جانان میپرانند. پلک های جانان باز میشود و تلفن به سرعت از گوشش فاصله میگیرد. میخواهد مطمئن شود که با مریم تماس گرفته است.

-الو؟

تلفن را میچسباند به گوشش...

-الو جانان؟

از جانان گفتنش میفهمد که صدا، صدای علی نیست ...

-سهیل تویی؟

و صدای آرام سهیل به گوشش میرسد:

خودمم.

-گوشی مریم چرا دست توئه؟ خودش کجاست؟

و نفس عمیقی میکشد:

حالش خوبه؟

-صدات گرفته؟

تیز تر از سهیل، خودش بود. فقط و فقط خودش. اخمهای جانان در هم

میرود:

جوابمو بده.

و صدای آه مانند سهیل به گوش جانان میرسد:
ما بیمارستانیم.

ابروهای جانان بیشتر از قبل در هم می‌رود:

بیمارستان؟ بیمارستان برای چی؟

اما سهیل بحث را به جای دیگری میکشاند:

علی دیروز پیش تو بود. نه؟

-بیمارستان برای چی؟

و سهیل بازهم آه میکشد:

علی بستری شده...

گلوی جانان، سنگین میشود.

-دیشب که از پیشت اومد حالش بد شد...

و تاکید میکند:

خیلی بد ...

پلک های جانان روی هم می نشینند...

-اول زنگ زدن به مریم، بعد هم به من... مریم بالاخره فهمید چی شده...

قطره اشکی از کنار چشم جانان روی گوشش میچکد...

-مریمم حالش خوب نیست. سرم زده... برای همین گوشیش دست منه.
کاریش داشتی؟

چه کار میتوانست داشته باشد؟ به دخترک چه میگفت در این حال؟ از طلاق
صحبت میکرد؟

-نه... مهم نیست.

-گریه کردی؟

صدای سهیل مهربان است. مهربان تر از همیشه... اما جانان پاسخی
نمیدهد.

-میخواهی بیای اینجا علی رو ببینی؟

-نه!

قاطع میگوید نه اما درونش حرف دیگری میزند...

-دیشب چی گفتین که علی انقدر بد حال شد؟

-از کجا میدونی دیشب پیش من بوده؟

-علی فقط وقتی یاد تو میوفته این شکلی میشه...

لبهای جانان روی هم ساییده میشوند.

-پسرت خوبه؟

بغض جانان سنگین و سنگین تر میشود.

-آدرس بیمارستان رو برات اس ام اس میکنم.

-نمیخواه... گفتم که نیام.

لحنش قاطع است و صدایش پر از لرزش.

-میدونم... محض احتیاط برات میفرستم... الان میخوام برم پیش دکترش.

ببینم چی میگه.

و نفس عمیقی میکشد و با همان لحن آرام سابقش میگوید:

کاری نداری؟

قطره اشک دیگری از گوشه چشم جانان فرو میریزد و صدایی از گلوش خارج نمیشود. سهیل متوجه حال بد او هست و اصراری نمیکند.

-مراقب خودت باش... خدافظ.

و صدای بوق ممتد میان گوش جانان میپیچد... تلفن را روی کاناپه رها میکند و دستهایش، روی صورتش مینشینند... او هیچوقت نمیتواند به پایان نزدیک شود و انگار، این داستان تا ابد ادامه دارد...

نگاهی به ترافیک پیش رویش می اندازد و بعد، نگاهی به ساعت. برای رسیدن به امیرحسین زمان زیادی باقی مانده بود. هرچقدر هم ترافیک طول میکشید، امکان نداشت دیر برسد. پس تلاش کرد تا اضطراب را از تنش دور کند. اما خودش هم میدانست که این حس و حال، تنها بخاطر دیر رسیدن

به مهد امیرحسین نیست. بلکه تمام وجودش جایی میان پیامهای دریافت شده از سهیل باقی مانده است. سهیل پس از تماسشان، همانطور که گفته بود، آدرس بیمارستان را برایش پیامک کرده بود و در پیام دیگر، مهربانانه برای جانان نوشته بود که هر وقت خواست می تواند بیاید. طوری هماهنگ میکند که مریم متوجه حضور او نشود. اما جانان هردو پیام را بی پاسخ گذاشته بود. باینکه خیلی قاطع به سهیل گفته بود که برای دیدن علی نخواهد رفت، اما هم سهیل میدانست و هم خودش... که چیزی در درونش مشتاق این است از حال علی خبردار شود. هرچقدر هم که از علی بدش می آمد، هرچقدر هم که از او دلخور بود، اما بازهم گوشه ای از قلبش استرس را حس میکرد. سهیل گفته بود که علی بی حال شده و بستری شده بود. حتما خیلی بدحال بود که یادش رفته بود سفارش کند با همسرش تماس نگیرند. حتما او هم بعد دیدن امیرحسین، مانند جانان اشک ریخته بود. شاید هم بیشتر از او. پس به علی هم سخت گذشته بود. خیلی سخت...

نگاهش را به روی تلفنی که روی صندلی شاگرد رها شده بود، چرخاند و نفس عمیقی کشید. سهیل گفته بود که مریم هم بدحال است. پس میتواندست به این بهانه تماس بگیرد. نه؟ اما چه کسی را گول میزد؟ برای چه کسی میخواست بهانه بیاورد؟ هم سهیل او را میشناخت، هم خودش، خودش را ...

نگاهی به ماشین های قفل شده در هم می اندازد و سپس، دستش ناخودآگاه به سمت موبایل دراز میشود. میداند که پس از تماس پشیمان

خواهد شد. اما اگر این کار را نمیکرد آرام نمیگرفت. یک تماس که این حرفه‌ها را نداشت...

وارد مخاطبینش میشود و لحظه ای خیره شماره سهیل میماند. نفسی تازه میکند و بی طاقت رویش ضربه میزند. اگر لحظه ای بیشتر تعلل میکرد، پشیمان میشد و بعد فکر و خیال مغزش را میخورد. مرگ یکبار شیون هم یکبار ...

پلک هایش روی هم می نشینند و گوش هایش، بوق هارا می‌شمارد. یک بوق.. دو بوق... پلک های جانان همانطور روی هم میمانند و بوق ها پشت هم به گوش جانان میرسند. هیچ صدایی از پشت خط شنیده نمیشود و در انتها، بوق ممتد در موبایل پخش میشود. پلک های جانان باز میشوند و نگاهش روی تلفن می نشیند. چرا سهیل جواب نمیداد؟

نگاهی به تماس پایان یافته می اندازد و سپس، تلفن را میان مشتش میفشارد. نگران چه بود؟ حالا که همه خانواده علی فهمیده بودند دردش چیست که دیگر نگرانی نداشت. حالا همه به کمکش می آمدند. همه کنارش می ایستادند و با تمام قوا کنارش می‌جنگیدند. دیگر نمیگذاشتند راست راست در خیابان بچرخد، بی حال شود و بعد هم بی تفاوت راهی خانه اش شود. دیگر نمیگذاشتند که موقع بدحالی با جانان تماس بگیرد. پس نگران چه بود؟ جای علی، امن امن بود .

دندان روی هم میفشارد و برای ماشین هایی که به زور خودشان را میان ماشین های دیگر در آن ترافیک سنگین جا میکردند، بی طاقت بوق میزند...

دست میبرد صدای ضبط را از چیزی که هست کمتر میکند و سپس، انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد، نگاهش را دزدکی به موبایلی که میان مشتش فشرده میشد می اندازد. تماس بی پاسخش بی معنی بود. میتوانست با یک پیام خودش را موجه جلوه دهد. قفل تلفن را باز میکند و وارد صندوق پیامهایش میشود. پیام سهیل همان بالا به چشم میخورد. نگاهش را روی آدرس بیمارستان میچرخاند و سپس، کیبورد را باز میکند... لحظه ای فکر میکند که چه بنویسد، اما بعد انگشتهایش روی حروف میلغزند و تایپ میکند

"هروقت پیامم رو دیدی بهم زنگ بزن" و دکمه سند را میزند... دعا دعا میکند تا سهیل هرچه زودتر با او تماس بگیرد. چون اگر نگیرد، جانان جری میشود، راه می افتد به سمت بیمارستان.

تلفن را روی صندلی شاگرد پرت میکند، صدای ضبط را بالا میبرد و نفس عمیقی میکشد تا افکار مزاحم را از سرش بیرون کند. سهیل با او تماس میگرفت. همین حالا هم نه، تا ده دقیقه دیگر حتما پیام او را میدید و او را از این نگرانی مزخرف در می آورد ...

باینکه خیال میکرد حواسش پرت شده، اما تمام مدت دقایق را میشمارد و هرازگاهی نگاهی به موبایل رها شده روی صندلی می اندازد. تلفن را برمیدارد، صندوق پیامها را چک میکند تا مطمئن شود پیامهایش ارسال شده اند. و وقتی بازهم پاسخی از سهیل دریافت نمیکند، بار دیگر، بی طاقت روی شماره سهیل ضربه میزند و تلفن را به گوش میچسباند. اما اینبار هم نه تنها

جواب، بلکه صدای بوق هارا نیز دیگر نمیشنود. خانمی پشت خط میگوید
"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد."

تلفن را روی صندلی پرت میکند، راهنما میزند و از اولین خروجی خودش را
بیرون میکشد. قبل از آنکه بفهمد دقیقا چه کاری میکند، خودش را میان
اتوبانی که به بیمارستان ختم میشد، پیدا میکند... برای برگشت دیر بود. در
سکوت میرفت، حال میپرسید و برمیگشت... این آخرین بار بود که خودش
را نگران میکرد. فقط همین یکبار...

ماشین را داخل محوطه پارک کرد و نگاهی به اطراف بیمارستان انداخت.
تلفن سهیل هم که خاموش بود، از کجا میتواندست پیدایش کند؟

وارد سالن شد. برعکس انتظارش، خیلی هم شلوغ نبود. نفس عمیقی
میکشد و با قدمهای بلند به سمت استیشن راه می افتد. دو دختر پشت
سیستم هایشان نشسته بودند. جانان جلوی استیشن می ایستد:

ببخشید؟

دختر بدون آنکه نگاهش را بالا بیاورد، ربات وار میگوید:

جانم؟

-بخش کجاست؟

دختر بدون آنکه سرش را بالا بیاورد، به گوشه ای اشاره میزند:

از پله ها برین بالا، طبقه اول ...

جانان سری تکان میدهد:

ممنونم.

و با قدمهای بلند به سمت پله ها راه می افتد. پله هارا دوتا یکی میکند تا به طبقه اول میرسد. وارد بخش میشود و به سمت استیشن قدم برمیدارد. اینجا، شلوغ تر از سالن پایین است. هرکسی به دنبال چیزی میدود.

-بخشید.

پرستار سرش را بالا میگیرد و ربات وار میگوید:

وقت ملاقات تموم شده.

-میدونم... میخوام وضعیت بیمار رو بپرسم.

پرستار که انگار توقع حرف دیگری را داشت، لحظه ای مکث میکند و سپس پاسخ میدهد:

اسم بیمار تون؟

-مریم جان بهتری؟ چرا قبل از اینکه سرمت تموم شه اومدی؟

نمیداند که گوشش میان آن همه چطور آن صدارا تشخیص میدهد. صدایی آشنا... از تصور چیزی که در حال رخ دادن بود، تمام تنش یخ میزند. درحالی که هنوز کنار استیشن خیره به پرستار ایستاده است، فریز میشود و مغزش تند و تند شرایط را آنالیز میکند. گردنش به سختی میچرخد و نگاهش به دنبال صدا میچرخد. درست حدس زده بود... درست حدس زده

بود. این صدا، صدای همان زن بود... این صدای نفرت انگیز متعلق به همان زن بود... صدای مادر علی.

-خانوم با شمام. اسم بیمار تون؟

اما زبان جانان دیگر در دهانش نمیچرخد. تنها چیزی که مغزش به او فرمان میدهد، این است که گردنش را بچرخاند. پشت به زنی که صدایش مانند مته ای بر روی سرش تکان میخورد، بایستد و پلک هایش را روی هم بگذارد. مادر علی اینجا بود. مریم اینجا بود. جانان هم اینجا بود ...

-وا خانوم؟

جانان بی توجه به پرستاری که با چشم های گرد شده خیره خیره نگاهش میکند، با قدم های متزلزل به سمت در راه می افتد. بدون آنکه لحظه ای به عقب برگردد، همان راه آمده اش را باز میگردد... پله هارا یکی یکی پایین می آید و پلک هایش روی یکدیگر میلغزند. هر لحظه امکان دارد که زانوانش از حرکت بایستند، هر لحظه ممکن است از پله ها سقوط کند. علی به یکباره اهمیتش را از دست میدهد و نگرانی، به یکباره پر میکشد. دیدن این زن، برای فلج شدن احساسات جانان کافی است. برای لرزیدن چهارستون تنش... دیدن این زن برای بهم ریختن کافی بود. آمدن به اینجا، حماقت بود و جانان، یک آدم احمق ...

از آخرین بار یکه جانان را دیده بود چندروزی میگذشت. جانان چندباری با او تماس گرفته بود. دعوتش کرده بود تا وعده ای را در منزل جانان باهم صرف کنند، اما سهند علی رغم تمایل درونی اش، دعوت او را رد کرده بود. جانان هیچ وقت پشت تلفن عذرخواهی نمیکرد، در ملاقات با سهند جوری رفتار میکرد که سهند، دیگر دلش نمی آمد که ناراحت باشد. و حالا، سهند برای چنین چیزی آماده نبود. هنوز هم ناراحت بود. هنوز هم انگار کسی پا روی گلویش گذاشته بود. هنوز هم هرازگاهی وارد مخاطبینش میشد، خیره شماره ناشناس میشد و بین زنگ زدن یا نزدن میماند. نه جرئت تماس داشت و نه توان کنار کشیدن. احساساتش در مقابل غرور مردانه اش قرار گرفته بود و تا وقتی که با خود کنار نمی آمد، جانان را هم نمیتوانست ملاقات کند. حتی اگر از دلتنگی میمرد.

به ماشین تکیه زد و عینک افتابی اش را روی چشم گذاشت. علی رغم سردی هوا، آفتاب وحشیانه میتابید. میان افرادی که تند و تند از اتوبوس پیاده میشدند، چشم چرخاند و لحظه ای بعد، با دیدن مادرش که به آرامی از پله ها پایین می آمد، تکیه از ماشین کند و قدمی جلو رفت. مینا خانم با دیدن پسر همیشه خوشتیپش، لبخند گشادی زد و از دور، با خوشحالی دستی برای سهند تکان داد. لبخند کجی روی لبان سهند نشست، ماشین را چک کرد که حتما درش را قفل کرده باشد و سپس، با قدمهای بلند به سمت مادر و پدرش که در انتظار چمدان هایشان ایستاده بودند، قدم برداشت... مینا خانم با دیدن پسری که چندماهی از دیدنش میگذشت، دستانش را به

سرعت برای او باز کرد و خودش را در آغوش سهند انداخت... سهند
دستانش را ور مادرش پیچید:

سلام قربونت برم... سفر بخیر...

مینا خانم، محکم گونه سهند را بوسید و زمزمه وار، قربان صدقه اش رفت.
سهند وقتی بچه بود، از این عادت مادرش نفرت داشت. اما حالا، با دلخوری
هایی که این چندوقت برایش پیش آمده بود، تنها آغوش مادرش
میتوانست کمی دل زخمی اش را مرهم ببخشد.

-مینا جان ولش کن این طرف هم بیاد...

سهند یکی از دستانش را از دور مادرش باز کرد و مردانه با پدرش دست
داد. سپس با لبخند گفت:

برید تو ماشین من میارم وسایلتونو...

میناخانم بالاخره دل از آغوش سهند کند و سپس، به دختری که کنارش
ایستاده بود اشاره ای زد:

سهند جان مامان... سولماز خانوم. یادته که ایشونو؟

نگاه سهند به سمت دختری که ابدا متوجهش نشده بود، چرخید. با دیدن
دختر جوانی که گوشه ای با لبخند کوچک خیره شان ایستاده بود، صاف
ایستاد و سر تکان داد:

سلام. ببخشین ندیدمتون...

سولماز با همان لبخند کوچکش سری تکان داد و مودبانه گفت:

خواهش میکنم .

سه‌ند که دقیق نمیدانست او کیست، نگاهی میان مادرش و دختر چرخاند و گفت:

بخشید... من به جا نیاوردم...

مینا خانم با شوق گفت:

بابا سولماز دیگه. سولماز خودمون... دخترِ مرضیه خانوم.

مرضیه خانم دیگر چه کسی بود؟ چه میگفت مادرش؟ سه‌ند نفس عمیقی کشید و با لبخند سردرگمی گفت:

بخشید من یکم حافظم ضعیفه تو این موارد، به هر حال خوشوقتم از اشناییتون... سفر بخیر.

سولماز مودبانه سرتکان داد:

همچنین. ممنونم.

مینا خانم وارد بحث میشود:

سر راهمون سولماز رو هم برسونیم خونه خواهرش...

سه‌ند سرتکان میدهد:

حتما.

-نه نه مینا جون. ممنون... من خودم میرم مزاحم شما نمیشم.

مینا به سرعت پاسخ میدهد:

نه بابا چه مزاحمتی... مزاحمی... ما میرسونیمت .

و نگاهش را به سهند میکشاند. سهند که تازه میفهمد باید حرفی بزند، با سردرگمی نگاهش را به سولماز میکشاند و میگوید:

بله بله... مامان راست میگن. بفرمایین...

پدر سهند، به ماشین اشاره ای میکند و میگوید:

شما و سولماز خانوم سوار شید منو سهند هم وسایل رو میاریم...

سولماز خم میشود تا ساکش را از روی زمین بردارد که مینا خانم به سرعت میگوید:

سنگینه عزیزم بذار سهند میاره...

-نه بابا خودم میارم. ممنون.

مینا خانم نگاهش را به سهند میکشاند. سهند دوباره به حرف می آید:

نه من براتون میارم. بفرمایین.

و با ریموت در ماشین را باز میکند:

بفرمایین سوار شین...

مینا خانم همراه با سولماز به سمت ماشین قدم برمیدارد و سهند، پوف عمیقی میکشد... وسایل را داخل صندوق عقب جا میکند و سپس، پشت فرمان می نشیند ...

-حالا چیشد یهو تصمیم گرفتم با اتوبوس بیاین؟ اذیت نشدین؟

مینا خانم با اشتیاق پاسخ داد:

نه بابا. خیلی هم راحت بود. بلیت هارو سولماز خریده بود.

و به سمت سولماز میچرخد:

بازم دستت درد نکنه.

سولماز لبخند خجول و مودبانه ای میزند:

خواهش میکنم. این چه حرفیه...

-دیگه ما هم با اتوبوس اومدیم...

سهند سری تکان داد و ماشین را روشن کرد. سپس خطاب به مادرش پرسید:

کجا برم مامان جان؟

-بریم خونه دیگه .

سهند نفس عمیقی کشید و با سر اشاره ای به سولماز کرد:

منظورم اینه سولماز خانوم رو کجا ببریم؟

مینا خانم به سولماز اجازه صحبت نمیدهد:

حالا راه بیوفت از پیش این اتوبوسا بگذریم .

سه‌ند دستی را پایین میدهد و بی هیچ حرف دیگری راه می‌افتد. مادرش پشت ماشین با سولماز گرم صحبت میشود. سه‌ند هرازگاهی حرفهای مادرش را میشنود. از تحصیلات دختر میپرسد، از اینکه چندوقت در تهران میماند، تلاش کند تا موقع برگشت نیز باهم همسفر شوند و از این حرفها... سه‌ند آرنجش را به شیشه تکیه میدهد و سرش را به دستش میچسباند. ذهنش آنقدر درگیر هست که نخواهد در بحث‌های مادرش شرکت کند. فقط یکبار میان صحبتشان آدرس میپرسد که مینا خانم، با اصرار از سولماز خواهش میکند تا نهار را در خانه جانان باهم صرف کنند. برای سه‌ند مهم نیست دخترک قبول کند یا نه، چون قصد ندارد همراه با پدر و مادرش وارد خانه جانان شود... ترجیح میدهد تا جایی که میتواند، جانان را نبیند. قبل از دیدن او باید با خودش کنار بیاید .

اصرارهای مینا خانم به بار نمینشیند و دخترک در کمال ادب دعوتشان را نمیپذیرد. بالاخره آدرس خانه خواهرش را به سه‌ند میگوید و سه‌ند خوشحال از اینکه خیلی هم دور نیست، با سرعت به سمت مقصد میراند. روبه روی خانه که می‌ایستند، مینا خانم میگوید:

امروز رو نیومدی اما یه روز حتما باید بیای خونه دخترم باهم صحبت کنیم...

سولماز خجالت زده میگویند:

چشم. مزاحمتون میشم حتما...

و در ماشین را باز میکند:

فعلا با اجازه. ببخشید زحمت دادم بهتون.

سه‌ند کمربندش را باز میکند و با اشاره‌هایی که مادرش از آئینه به او میزند، میگوید:

نه بابا. چه زحمتی. بفرمایین من وسیله هاتون رو بدم.

و جلوتر از دختر پیاده میشود و به سمت صندوق عقب قدم برمیدارد. کیف دختر را به دستش میدهد و پس از خداحافظی سرسری، داخل ماشین مینشیند.

-صبر کن بره داخل بعد راه بیوفت...

سه‌ند بلافاصله پس از آنکه سولماز وارد خانه میشود، پایش را روی گاز میگذارد. خداراشکر میکند که چند دقیقه‌ای سکوت ماشین را فرا میگیرد. اما طولی نمیکشد که پدر سه‌ند، به حرف می‌آید:

چرا انقدر اصرار میکنی بیاد نهار وقتی دختره راحت نیست؟

مینا خانم خطاب به همسرش میگوید:

خب گفتم شاید از روی خجالت تعارف میکنه.

و بی آنکه به او مهلت حرف دیگری را بدهد، روی شانه سه‌ند میزند:

چطور بود؟

حواس پرت سهند، جمع میشود. از آئینه نگاه به مادرش می اندازد و میگوید:

چی؟؟

-اون عینک رو یه دقیقه در بیار چشمتو ببینیم.

سهند عینک را روی موهایش میگذارد و مینا خانم، سوالش را تکرار میکند:

میگم چطور بود؟

سهند بی تفاوت سر تکان میدهد:

خوب بود. مودب بود... کی بود اصلا؟

-بابا یادت نمیداد؟ سولماز دختر مرضیه خانوم.

-مرضیه خانوم کیه؟

پدر سهند وارد بحث میشود:

همسایه قدیممون توی اون کوچه بن بسته... بچه بودی خیلی تو کوچه با

سولماز بازی میکردی...

سهند ابرویی بالا میدهد و میگوید:

اووووه. من اصلا کوچه هرو یادم نمیداد چه برسه کسی که باهاش بازی

میکردم .

و تک خنده ای میکند:

چه توقعاتی داریا مامان...

-حالا که دیدیش آشنا شدی باهاش. نظرت رو بگو ببینم.

و پوفی میکشد:

هرچند اصلا فرصت نکردی باهاش حرف بزنی. ولی کلی بگو ببینم چه نظری داری؟

ابروهای سهند درهم میرود:

یعنی چی؟ چه نظری بدم؟

پدر سهند، تک خنده ای میکند:

میخواد بدونه ازش خوشتر اومده یانه؟

صدای نچ سهند به سرعت بلند میشود. باز برگشته بودند به همان داستان های سال پیششان...

-نچ نکن قیافه هم نگیر ...

سهند حرفی نمیزند و دوباره آرنجش را به پنجره تکیه میزند. او درچه خیالی بود و مادرش در چه خیالی...

-با تواما پسر...

-اذیتش نکن مینا .

سهند سری به نشانه تاسف تکان میدهد:

بذار برسی تهران مامان. بعد راه بیوفت دنبال دختر برای من...
 -سهند سر این یکی دختر دیگه بازی در نیاریا... من ازش خیلی خوشم
 اومده...

سهند جلوی خانه جانان روی ترمز میزند:
 خب اگه ازش خوشت اومده دیگه منو میخوای چیکار... ببرش محضر
 دیگه...

و میخندد. مینا خانم ضربه ای به شانه سهند میزند و میگوید:
 نمک نریز. من جدی گفتم.

-خب منم جدی گفتم.

و نگاهی به بیرون می اندازد:

حالا فعلا برید بالا جانان منتظره.

-یعنی چی برید بالا؟ مگه تو نمیای؟

سهند نفس عمیقی میکشد:

نه من یکم کار دارم.

-کارت رو بنداز عقب... بیا بریم بعد مدتها پنج نفری نهار بخوریم.

-برید بالا چهار نفری حالشو ببرید. من خیلی سرم شلوغه .

-یعنی...

پدر سهند میان حرف مینا خانم میپرد:

بابا چیکارش داری بچه رو خب میگه کار دارم دیگه... بیا بریم.

سهند در جواب پدرش میگوید:

بذار پیاده شم چمدونو در بیارم.

-نمیخواه خودم برمیدارم. پیاده شو خانوم بچه بره به کارش برسه.

و از ماشین پیاده میشود... سهند به سمت مادرش میچرخد و با دیدن چهره

پر حرص او با خنده میگوید:

تو که امیرحسینو ببینی دیگه به من محل نمیدی... برو با نوهت عشق کن فعلا.

-فکر نکن نفهمیدم پیچوندیا .

سهند با شنیدن این اصطلاح از مادرش ابرو بالا می اندازد و میخندد.

میناخانم ادامه میدهد:

بعدا جدی راجع به سولماز باهم حرف میزنیم.

سهند با لحنی شبیه به مادرش میگوید:

چشم چشم. حالا بفرمایین پایین.

میناخانم چشم غره آخرش را میرود و بی توجه به خنده سهند، پیاده میشود.

سهند منتظر میماند تا پدر و مادرش هردو داخل شوند. سپس سرش را به

پشتی صندلی تکیه می‌دهد و پلک هایش را روی هم می‌گذارد. امروز نمیرفت، فردا نمیرفت، تولد را چه میکرد؟ بالاخره که باید جانان را ملاقات میکرد. تا آخر هفته میتوانست با خود و این افکار مسخره اش کنار بیاید؟ بعید میدانند... نفس عمیقی میکشد و دوباره صاف سر جایش می نشیند. کاری برای انجام دادن نداشت. اما دلش هم نمیخواست که اینجا بماند. پایش را روی گاز میفشارد و از کوچه خارج میشود.

میداند که بعد ها، بخاطر امروز توسط جانان، بد توبیخ میشود...

نگاهی به پرونده هایی که از صبح پیش چشمانش باز بودند، انداخت و نفس عمیقی کشید... پرونده روبه رویش را بست و کنار گذاشت. چشمهایش میسوخت. باینکه خیلی هم حواسش پی پرونده ها نبود اما لحظه ای نگاهش منحرف نشده بود. کش و قوسی به بدنش می‌دهد و سپس خیره تلفنی که میان پرونده ها رها شده بود، می اندازد. باینکه مطمئن بود پیام یا تماس بی پاسخی ندارد، اما باز هم برش میدارد و دکمه پاور را میزند. هیچ و هیچ... از آخرین باری که سهند را دیده بود، چند روزی میگذشت. این چندروز، برای جانانی که عادت داشت هرروز یا لاقلاً یک روز در میان با سهند ملاقات داشته باشد، طولانی به نظر میرسید. مکالمه هایشان هم که بدتر از قبل...

پلک هایش را روی هم می‌گذارد و نفس عمیقی میکشد. میدانست که باید اساسی از دل سهند در بیاورد. اما از پشت تلفن که نمیتوانست. سهند هم

که نمی آمد. دیروز هم که بالا نیامده بود. با اینکه جانان از صبح، بیشتر از عمه و شوهر عمه اش برای سهند تدارک دیده و غذای مورد علاقه او را پخته بود، اما سهند نامردی کرده و نیامده بود... چه اشکالی داشت؟ اینهمه جانان اذیت میکرد و یکبار هم سهند ...

اگر با خودش روراست میبود، اوهم برای دیدن سهند اقدام نکرده بود. و الا میتوانست سر زده به خانه اش برود. اما انگار جانان هم مایل بود کمی با خودش کنار بیاید. اینکه چطور میخواهد با سهند راجع به علی صحبت کند. اینکه چطور باید حقیقت را بگوید که سهند دلخور نشود... به همه آنها باید فکر میکرد و بعد سهند را میدید. اما حرف زدن با او که این مسائل را نداشت. داشت؟

پلک هایش را باز کرد و بی تعلل روی شماره سهند ضربه زد. سهند هیچگاه تماسهای او را دیر جواب نمیداد، حتی حالا که با او قهر بود.
-الو؟

لبخندی گوشه لب جانان می نشیند. صدای سهند همیشه حال او را خوب میکرد.

-سلام عزیزم. چطوری؟

صدای نفس عمیق سهند را میشنود اما نمیفهمد که برای چیست...

-سلام. مرسی تو خوبی؟ امیرخوبه؟

-مرسی خوبیم. چه خبر. کجایی؟

-سرکار...

-خسته نباشی. چه خبر از خونه؟

و قبل از آنکه فرصت دهد سهند صحبتی کند، خودش ادامه میدهد:

تا عمه اینجاست بیا صحبت کنیم که قراره بیای پیش من... بنده خدا یکم خوشحال شه.

و تک خنده ای میکند. چه دل خوشی دارد...

-باشه.

-یه سری از خریدای تولد امیرحسین مونده. میای امروز باهم بریم؟

-مامان نیستش؟

-چرا عمه هست... گفتم توهم بیای...

سهند بازهم نفس عمیقی میکشد:

فکر نکنم بتونم بیام. امروز تا دیروقت شرکتم...

لبهای جانان روی هم ساییده میشوند. میداند که سهند تا دیروقت کار نمیکند

اما حرفی هم نمیزند:

آهان... باشه!

سکوت مکالمه را فرا میگیرد. جانان نمیخواهد که تماس را قطع کند. هنوز دلش میخواهد که با سهند سخن بگوید:

تو ذهنمه برای امیرحسین تبلت بخرم. موافقی؟

سهند پس از مکث کوتاهی، پاسخ میدهد:

نمیدونم... با مربی مهدش مشورت کن.

-پرسیدم اتفاقا. گفت خوبه بخر ولی بهش نگو که مال خود خودشه. براش ساعت تعیین کن و بازی هارو مدیریت کن...

-اوهوم...

و باز هم سکوت... جانان هرچه فکر میکند هیچ بحث دیگری نمیابد تا با سهند مطرح کند. چه مرگشان بود؟ کسی که پشت خط بود، سهند بود. نه یک غریبه. برای حرف زدن با او که نیاز به موضوع نبود. میتوانست ساعت ها پشت خط بماند و چرت و پرت بگوید ...

-من برم جانان. کاری نداری؟

توقع شنیدن چنین چیزی را داشت... نفس عمیقی کشید و گفت:

نه برو... خسته نباشی.

-مرسی...

و لحظه ای مکث میکند و سپس ادامه میدهد:

مراقب باش... خدافظ...

-خدافظ...

تلفن را روی پرونده پرت میکند و سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد.
چه میتوانست بکند؟ مکالمه شان در همین حد دوام یافته بود .

نگاهی داخل اتاق میچرخاند و خیره گل های پژمرده کنار پنجره میشود.
خیلی وقت بود که از ناشناس گلی دریافت نکرده بود... به آرامی از جا
برمیخیزد و به سمت گلهای از حال رفته قدم برمیدارد. شاید بخاطر همین
گل ها بود که فضای دفتر انقدر افسرده بود. شاید بهتر بود که دورشان می
انداخت.

تقه ای به در کوبیده میشود و نگاه جانان به سمت در میچرخد:

جانم؟

هانیه سرش را داخل می آورد:

خانوم رستمی. آقای جعفری اومدن میخوان شمارو ببینن...

آقای جعفری... منظورش سهیل بود. این دو دوست علاقه ای به هماهنگی
نداشتند. جانان هم دیگر حوصله جاخوردن نداشت. دیگر به آمدن های گاه
و بیگاهشان عادت کرده بود.

-دعوتشون کنید داخل.

هانیه سرتکان میدهد و میرود و جانان، بیخیال گل ها میشود. لحظه ای بعد، سهیل تقه ای به در میکوبد و به آرامی داخل می آید...

-سلام...

در را پشت سرش میبندد و انگار که به خانه خاله آمده باشد، تنش را روی کاناپه رها میکند. جانان تمام مدت درسکوت به او خیره است. حتی جواب سلامش را هم نمیدهد. سهیل سرش را به پشتی صندلی میچسباند و جانان، باابروهای درهم رفته او را از نظر میگذراند. چقدر بهم ریخته بود... معلوم بود که آن سهیل همیشگی نیست.

-قبلا حداقل جواب سلام آدمو میدادی.

-اینجا مگه خونه خالهست اینطوری لم دادی؟

و قبل از آنکه سهیل فرصت کند جانان ادامه میدهد:

شما دوتا رفیق باهماهنگی مشکل دارین نه؟ یهو راه میوفتین میان اینجا...

سهیل تک خنده خسته ای میکند:

منو تو نداریم که.

جانان ابرویی بالا می اندازد:

از کی تا حالا؟

لبخند آرام و خسته ای گوشه لب سهیل می نشیند:

از هفت هشت سال پیش که تو دانشگاه شدی جزو گروهمون...

پوزخندی گوشه لب جانان می نشیند:

واسه همین پنج سال خبر نداشتی زنده ام یا مرده رفیق قدیمی؟؟

حرفش داغ است و جگر میسوزاند. لبخند سهیل، رفته رفته تلخ میشود.

صاف می نشیند و دستی به صورتش میکشد:

میدونم خیلی شکاری ازم... قول میدم یه روز پیام ساکت بشینم جلوت

هرچی خواستی بهم بگی... ولی الان نه... الان حسش نیست...

جانان پی حرفهایشان را نمیگیرد:

خب. میشنوم!

سهیل دوباره به پشتی صندلی تکیه میزند:

از زیبا احمدی چه خبر؟ ازدواج کرده؟

جانان لحظه ای پلک روی هم میگذارد و سپس، نگاه از سهیل میگیرد.

نمیداند که مردک دقیقا اینجا چه کار دارد...

سهیل با لحن خسته ای میگوید:

یه شکلاتی چیزی نداری اینجا؟

جانان بی حوصله میگوید:

حرفتو بزن سهیل... چرا اومدی اینجا؟

سهیل دست از نگاه چرخاندن داخل اتاق برمیدارد و خیره جانان میشود. با دیدن نگاه جدی او، از خر شیطان پایین می آید و مثل قبل، جدی رفتار میکند:

اومدم یکم باهات حرف بزنم.

-ما چه حرفی داریم باهم؟

-میخوام از علی حرف بزنم...

پلک های جانان دوباره روی هم می نشینند:

چه اصراری داری از علی به من خبر بدی؟ علی ربطی به من نداره...

-برای همین اون روز اومدی بیمارستان؟

شنیدن چنین چیزی خیلی هم جانان را متعجب نمیکند. سهیل پس از دریافت پیام او با او تماس نگرفته بود. پس احتمالاً فهمیده بود که جانان چه کارش داشت...

-داشتی از بیمارستان میرفتی بیرون دیدمت... صدات زدم، ولی نشنیدی...

جانان در چنان درگیری ای بود که اگر با سهیل چشم در چشم هم میشد او را نمیشناخت.

-گوشیم شارژ نداشت. خاموش شد. نتونستم جواب تماس تو بدم ببخشید. و

الا یه جوری هماهنگ میکردم بری پیش علی...

-نیومده بودم علویو ببینم...

نفس عمیقی میکشد:

اومده بودم فقط حالشو بپرسم.

-پرسیدی؟

-نه... نشد...

ابروهای سهیل در هم میرود. جانان نگاه از سهیل میگیرد و دندانهایش را
لحظه ای روی هم میساید:

مریمو دیدم با...

و سکوت میکند. نیاز به ادامه دادن نیست. سهیل میفهمد که منظور او
کیست:

آره... اونروز هم مریم اونجا بود. هم مادر علی...

لحظه ای سکوت، اتاق را فرا میگیرد... جانان دستی به صورتش میکشد.
نمیخواهد دوباره افکار قدیمی به ذهنش خطور کنند.

-خب. همینارو میخواستی بگی؟

-من که چیزی نگفتم... فقط تو گفتی...

ابروهای جانان درهم میرود. سهیل، لبخند تلخی گوشه لب می نشاند و به
آرامی میگوید:

انقدر حالم خراب بود فقط میخواستم با یکی حرف بزنم. نمیدونم چرا راه افتادم اومدم دفتر تو... فقط تو اومدی تو ذهنم ...

دندانهای جانان روی هم ساییده میشوند. دلش میخواهد بگوید که غلط کرده به اینجا آمده. دلش میخواهد بگوید که همه شان پایشان را از زندگی جانان بیرون بگذارند. اما سکوت میکند. حال سهیل، واقعا خوب به نظر نمیرسد.

-علی حالش طوری نیست که بتونه بره خونه... مریم هم نمیتونه خیلی خوب ازش مراقبت کنه. فعلا بستریه. هرازگاهی میان یه سری آزمایش روش انجام میدن، نمیدونم چه آزمایشایی... نمیپرسم... سر در نمیارم. اما میفهمم که اوضاع خوب نیست... اصلا خوب نیست...

تک خنده تلخی میکند و دستی به چشمان خسته اش میکشد. جانان در سکوت، با همان نگاه پر از جدیت خیره سهیل است... اما دیگر دعوا ندارد... -اونروز که پیش علی بودم دیدم چندتا تار از موهایش روی بالش ریخته... روی لباسش هم پر مو بود. هی خودش رو میتکوند... وقتی خواب بود آرام دست کشیدم بین موهایش چندتا تار اومد تو دستم...

فک جانان، بیشتر از قبل منقبض میشود.

-بااینکه زودتر از همه فهمیدم علی چشه، مثل بقیه شوکه نشدم، اما حالم خیلی خرابه... قیافش رو که میبینم که حالم خراب تر میشه... علی امروز

صددرجه با علی دیروز فرق داره. علی ای که یه ساعت بعد قراره ببینم، با
علی ای که یه ساعت قبل دیدم قراره یه دنیا فرق داشته باشه ...

و پوزخندی میزند:

اومدم اینارو بگم...

و نفس عمیقی میکشد و پلم هایش لحظه ای روی هم می نشینند... جانان،
آب دهانش را روانه گلوی پر دردش میکند و به آرامی میپرسد:

مریم چطوره؟

لبخند کج و تلخی گوشه لب سهیل می نشیند:

بد... خیلی بد ...

خیره جانان میشود:

اما میدونم که حالش به اندازه تو بد نیست.

فک جانان بیشتر منقبض میشود و نگاهش از روی سهیل برداشته میشود.

-میدونم تا خرخره پُری ازمون. میدونم دلت میخواد تا میتونی فحش بدی،
گریه کنی، نفرین کنی... نیومدم اینجا اذیتت کنم. ولی فقط تو اومدی تو
ذهنم... وقتی نشستم تو ماشین فقط آدرس اینجا اومد تو ذهنم...

پلک هایش را لحظه ای استراحت میدهد و سپس، به آرامی از جا برمیخیزد.
نگاه جانان همراه با او بالا کشیده میشود. باینکه در ابتدا مدام از سهیل

میپرسید که برای چه اینجاست و چرا آمده، اما حالا مایل بود بپرسد که
"کجا؟ چرا میخواهد به این زودی برود؟"

-ببخشید بی هماهنگی اومدم. نمیگم دیگه نمیام، ولی از دفعه بعد با
هماهنگی میام.

و به این حرف خودش، تک خنده ای میکند و سپس، قدمی به سمت در
برمیدارد... نگاه جانان هنوز خیره است به سهیل. سهیل از حرکت می ایستد
و به سمت او میچرخد:

یه چیزی بپرسم؟

جانان بی حرف به نگاه خیره اش ادامه میدهد. زبان در دهانش نمیچرخد
که به او اجازه دهد، اما مطمئن است که او از نگاهش میفهمد... سهیل،
دستی میان موهای نامرتبش میکشد و نامرتب ترشان میکند:

اگه یه روز...

مکث میکند... جانان هنوز هم نمیتواند حرفی بزند.

-اگه یه روز علی برای زنده موندن به کمک تو نیاز داشته باشه، حاضر هستی
بهش کمک کنی؟؟

نفس جانان لحظه ای در سینه اش حبس میشود. سهیل با نگاه منتظر خیره
او میماند... جانان، ابرو در هم میکشید و به سختی میپرسد:

چی؟؟

اما سهیل دیگر حرفی نمیزند... نگاهش را پایین می اندازد، سری به نشانه
نفی تکان میدهد و میگوید:

هیچی...

و دوباره خیره جانان میشود و دستی روی هوا تکان میدهد:

من رفتم... فعلا...

و بی هیچ حرف دیگری اتاق را ترک میکند. جانان همانطور روی صندلی،
خیره به در میماند و ذهنش، میان کلمات سهیل غلت میخورد.

امروز آخرین فرصتش بود چه میخواست چه نمیخواست، جانان را بالاخره
امروز میدید! تولد امیر را که نمیتوانست بیخیال شود. میتوانست؟ نگاهی به
عقب می اندازد و به دوچرخه آبی رنگی که امیرحسین مدتی قبل پسندیده
بود، خیره شد. رویش چندین پاپیون هم چسبانده بود که بیشتر به کادو
شبهه باشد. سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد. در این مدت به چه
چیزی فکر میکرد؟ هرچه که بود، دیگر اهمیت نداشت. امیرحسین و جانان
خانواده او بودند. امیرحسین روی شانه های او بزرگ شده بود. مگر میشد
کسی از راه برسد و آنها را از او بدزدد؟ مگر میشد علی برگردد و دوباره دل
جانان را ببرد؟ نه. نمیشد. برایش دیگر مهم نبود که آنشب جانان به ملاقات
چه کسی رفت؟ چه کسی در بیمارستان بود که توسط پرستار، همسر جانان
خطاب شده بود. حتی اگر هم علی بود، دیگر برای سهند اهمیت نداشت. یا

حداقل تلاش میکرد که برایش اهمیت نداشته باشند. هرچیزی که پشت این داستان بود، نمیخواست پیش را بگیرد. اگر جلومیرفت، دو حالت داشت و هر دو حالت، پر از ضرر. اگر چیزی بود، سهند میشکست و اگر هم چیزی نبود، شرمنده میشد. بیخیالی، بهترین انتخابی بود که داشت. باید میگذشت، چشمهایش را میبست و مثل یک مرد واقعی، فرصت دیگری میداد. سهند یک نوجوان پانزده شانزده ساله نبود، یک مرد عاشق بود. پس باید میگذشت، تا حالش بهبود پیدا کند. تا خوشحال شود و بتواند جانان را هم خوشحال کند.

نگاه از دوچرخه برمیدارد و سوئیچ را میچرخاند، اما قبل از آنکه راه بیوفتد، موبایل در جیبش ویبره میرود. تلفن را از جیب بیرون میکشد و نگاهی به شماره می اندازد. مادرش بود. حتما میخواست بابت تاخیرش غر بزند... تلفن را به گوشش میچسباند و بی آنکه به مادرش مهلت بدهد، تند و تند میگویی:

دارم میام ماما ببخشید. الان میرسم...

و چشمهایش را روی هم میگذارد و آماده توبیخ میماند که میناخانم میگویی:

نه نه... نیا...

ابروهای سهند بالا میرود و پلکهایش باز میشوند. با تعجب میپرسد:

یعنی چی؟

-هرجا هستی برگرد برو دنبال سولماز!

قیافه سهند درجا درهم میرود:

چی؟

-میگم برو دنبال سولماز اونو هم دعوت کردم. برو بیارش .

خون به صورت سهند میدود:

اونو برای چی دعوت کردی؟

-انقد غر نزن. میگم برو دنبالش تا دیر نشده.

-چرا خودش با آژانس نمیاد؟

-چون من گفتم که تو میری دنبالش...

پلک های سهند با حرص روی هم می نشینند...

-برو پسرم. زشته دیر کنی...

-من آخر از دست تو دق میکنم مامان.

میناخانم مظلوم میگوید:

مگه من چیکارت دارم؟ گفتم فقط برو دنبال دختر بیچاره، گم نشه.

-مامان یه امشبو بیخیال توروخدا... بذار خوش بگذرونیم.

-دختررو دعوت کردم دیگه نمیتونم بگم نیا که... زشته.

دندانهای سهند روی هم ساییده میشوند.

-زود برو. باشه؟

-خیله خب. خيله خب...

مینا خانم از پشت تلفن او را میبوسد:

قربونت برم. منتظرم...

-مامان. وایسا...

مینا خانم که در حال قطع کردن تماس بود، با صدای سهند دوباره به مکالمه برمیگردد:

جانم؟

-تو مهمونی گیر ندی بچسبونیمون به هما...

-تو کاریت نباشه...

سهند با حرص میگوید:

مامان.

مینا خانم هم حرصی میشود:

خیله خب بابا. تحفه... اون دختر برای تو حیفه اصلا بااین اخلاقت. دعوتش کردم با جانان آشنا شه.

سهند نفس عمیقی میکشد:

به جانان که نگفتی این دختره واسه چی میاد؟

-نخیر به هیچکی نگفتم. انقدر معطل نکن دختره منتظره. خدافظ...

و بی هیچ حرف دیگری تماس را قطع میکند... سهند، پوف پر حرصی میکشد و تلفن را روی صندلی شاگرد پرت میکند. همین کم بود دیگر ...

با بدبختی آدرس دختر را به یاد می آورد. آنقدر عصبی هست که نخواهد برای گرفتن ادرس هم با مادرش تماس بگیرد، به همین خاطر با تمام توان به ذهنش فشار می آورد. دعا دعا میکند که مادرش از سولماز با جانان حرفی نزده باشد. نمیخواهد جانان وارد این مسائل شود... به هیچ وجه...

جلوی ساختمان می ایستد و نگاهی به آن می اندازد. بالاخره رسیده بود. حالا چطور میخواست به دختر خبر دهد که بیاید پایین؟ دست به سمت تلفن دراز میکند. باید با مادرش تماس بگیرد تا بگوید که رسیده است. تا قفل را باز میکند، متوجه پیامی از مادرش میشود ...

"بیا مامان جان اینم شماره سولماز. رسیدی بهش زنگ بزن. 0935..."

پلک های سهند روی هم می نشینند. فکر همه جا را هم کرده بود... نفس عمیقی میکشد و روی شماره ضربه میزند. یک بوق، دو بوق، سه بوق...

-بله؟

صدای آرام سولماز به گوشش میرسد. سهند نفس عمیقی میکشد و تمام تلاشش را میکند تا مودب به نظر برسد:

سلام خانوم خوبین؟ سهند هستم. شناختین؟

-بله بله...

مگر میشد نشناسد؟ حتما مادرش آنقدر از او تعریف کرده بود که دخترک مشخصات او را حفظ کرده بود .

-من جلوی در خونه هستم .

-خیلی ممنون. الان میام پایین!

-خدانگهدار.

منتظر خداحافظی دختر نیمانند. تماس راقطع میکند و تلفن را در جیبش میچپاند. بااینکه اصلا حوصله دختر را ندارد، اما دلش هم نمیخواهد بی ادب باشد. همه اینها زیر سر مادرش بود. دخترک بدبخت که تقصیری نداشت!

چند دقیقه ای خیره در میماند تا اینکه سولماز، بالاخره از آن بیرون میزند... نفس عمیقی میکشد و نگاهی از آینه به خود می اندازد. مسیر زیادی تا خانه جانان نداشتند. پس خلوت با دختر، زیاد هم طول نمیکشید... دختر که نزدیک ماشین میشود، سهند به احترام در را باز میکند و می ایستد.

دختر به سرعت میگوید:

بفرمایین چرا پیاده شدین.

سهند لبخندی میزد:

سلام. خوب هستین؟

سولماز مودبانه پاسخ میدهد:

سلام. ممنونم. ببخشید زحمت دادم بهتون...

-خواهش میکنم چه زحمتی. بفرمایین.

و به ماشین اشاره ای میزند. سولماز در را باز میکند و همزمان با سهند، داخل ماشین می نشیند .

-ببخشید واقعا. من به میناخانوم گفتم با آژانس میام ایشون قبول نکردن. تو زحمت افتادین.

-نه بابا. زحمتی نیست... ببخشید دیر شد. من دیر خبر دار شدم.

و حرکت میکند. سولماز مودبانه پاسخ میدهد:

اتفاقا خوب شد. من هم راحت تر آماده شدم.

سهند حتی به چهره دختر دقت نکرده بود که ببیند چه شکلی شده... نفس عمیقی میکشد و سری تکان میدهد. خب، دیگر باید چه میگفت؟ حالا که تعارفاتشان تمام شده بود راجع به چه چیزی حرف میزدند؟

-||| این کادوی شماست؟ عزیزم...

سهند از اینه نگاهی به دوچرخه می اندازد و با لبخند میگوید:

آره. چند وقت پیش رفتیم یه فروشگاهی از این دوچرخه خوشش اومد...

-خیلی خوشگله...

سهند با لبخند، تشکر میکند... بازهم بحثشان تمام شد و بازهم سولماز حرف میزند:

فقط اینکه یه چیزی...

سهند نگاهی به سولماز می اندازد:

چیزی جا گذاشتین؟

-نه... من برای خواهرزادتون وقت نکردم هدیه بخرم.

خواهرزاده گفتن همانا و دویدن خون به صورت سهند همانا .

-امیرحسین خواهر زاده من نیست.

چنان به سرعت و تند واکنش نشان میدهد که سولماز، جا میخورد... سهند، نفس عمیقی میکشد. باید مسلط باشد. باید درست صحبت کند.

-منظورم اینه که، جانان خواهر من نیستش. من تک فرزندم.

سولماز، ابرویی بالا میبرد و میگوید:

مینا خانوم گفتن تولد نوه شونه...

و تک خنده ای میکند:

من اشتباه متوجه شدم؟

سه‌ند درحالی که تمام تلاشش را میکند تا اخمهایش را باز کند، توضیح میدهد:

واقعیتش یکم پیچیده ست... جانان دختر دایی من هست... تو بچگی خانواده ش رو از دست داد، اومد پیش ما... ماما مثل دخترش میدونه جانان رو.

سه‌ند اصولاً توضیح نمیدهد. داستان زندگی جانان هم چیزی نیست که سه‌ند بخواهد خیلی آسان به زبان بیاورد. اما برای اینکه کسی آنها را خواهر و برادر نخواند، مجبور است که توضیح دهد...

-اهان. متوجه شدم... نمیدونستم من... حرفمو اصلاح میکنم پس.

و تک خنده مودبانه ای میکند:

برای کوچولو تون هدیه نخریدم.

حالا درست شد. سه‌ند لبخند کجی میزند و میگوید:

چه هدیه ای... شما مهمون هستین. هدیه هم میخریدین جانان خیلی ناراحت میشد.

-اگه مشکلی نداره، گلفروشی دیدین وایمیسین من یه دسته گل بخرم؟

-لازم نیستش. اذیت نکنید خودتون رو...

-اینجوری راحت ترم .

سهند سری تکان میدهد:

هر جور خودتون میدونید. گلفروشی دیدم وایمیسم...
-ممنونم.

و باز هم پایان مکالمه. سهند ترجیح میداد که تا خانه جانان هم صحبتی نکنند. ترجیح میداد که تمام مسیر در سکوت پیموده شود. اگر مادرش میفهمید که او چطور از بحث فرار میکند، حتما او را میکشت. باید دنبال چیزی میگشت تا صحبت کنند و اینبار، باز هم دختر پیشی میگیرد.
-من از بچگی فکر میکردم که یه خواهر بزرگتر دارین... نمیدونستم خواهرتون نیست.

سهند نگاهی به سولماز می اندازد:

مگه اون موقع رو یادتون میاد؟

و تک خنده ای میکند:

اگه مامان توضیح نمیداد من اصلا شمارو نمیشناختم.

-ولی من خوب یادمه...

دختر این را میگوید و میخندد. سهند هم لبخندی میزد:

چی یادتونه؟ تعریف کنید شاید منم یادم اومد.

-یه پسر شر و شیطان که از دیوار بالا میرفت. اولین باری که من شمارو دیدم، از دیوار خونمون اومده بودین بالا که بهمون بگین توپتون افتاده تو حیاط...
...

سهند ابرویی بالا میدهد و با تعجب میگوید:

من؟

و میخندد. سولماز هم میخندد و تایید میکند:

بله. شما.

-اصلا یادم نمیاد. بعدش چی شد؟ توپمو دادین یا پارش کردین؟

سولماز باز هم میخندد:

دادیم. بابام بهت گفت که پسر خوب به جای اینکه از دیوار بالا بیای در بزن...
...

سهند میخندد و سولماز ادامه میدهد:

بعد که خواستی بری برای من دست تکون دادی گفتم توام بیا بازی.

سهند ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

چقدر پررو بودم.

-خیلی...
...

و هردویشان میخندند ...

-حالا مطمئنی من بودم؟

از سوم شخص، تبدیل شدند به دوم شخص. هر دویشان...

-آره بابا. یه دوچرخه قرمز هم داشتی باهاش میرفتی نوشمک میخریدی
برامون. از این نوشمک پرتقالیا...

سهند ابرویی بالا می اندازد:

والای اون دوچرخه قرمز... چقد دوشش داشتم. به هیچکی نمیدادم سوار
شه .

سولماز تک خنده ای میکند:

ولی من باهاش یه دور زدم.

سهند به سمت سولماز میچرخد:

واقعا بهت اجازه دادم سوار دوچرخم بشی؟

-پشتت نشستم رفتم کوچه پشتی رو دور زدیم. میخواستیم نوشمک
بخریم. برای خودمون آلبالویی خریدی گفتی به هیچکس نگیم... ولی همه
صورتمون قرمز شد همه فهمیدن...

سهند تک خنده ای کرد و سری تکان داد:

هیچکدومو یادم نمیاد. فکر کنم دارم آلازایم میگیرم.

-چه عجیب که یادت نیست... من همهش رو یادمه. حتی بچه هارو...

-خاطرات بچگی من فقط جانان رو شامل میشه. از بقیه هیچ چیز تو خاطر من نیست.

سولماز سری تکان میدهد و سهند، ماشین را متوقف میکند. به گل‌فروشی اشاره ای میکند و میگوید:

این گل‌فروشیه همیشه گلای قشنگی داره .

سولماز نگاهی به آن می اندازد و سهند ادامه میدهد:

من اغلب از اینجا گل میخرم.

-خیلی خوبه که اهل گل خریدن هستی. بقیه فکر میکنن پول دور ریخته...

سهند لبخند کجی میزند و به آرامی میگوید:

من برعکس... عاشق گل خریدنم... مخصوصا برای کسانی که دوششون دارم.

و نفس عمیقی میکشد.

-خب پس. میای همراه من نظر بدی که چی بهتره؟

سهند سری تکان میدهد و میگوید:

حتما...

و ماشین را خاموش میکند و پیاده میشود. خریدن گل، چند دقیقه ای طول میکشد و سهند، با حوصله نظر میدهد تا گل ها به آن صورت که جانان دوست دارد، پیچیده شوند.

تا خانه جانان دیگر راهی نیست. حرف خاصی هم باز نمیشود و سهند، از این بابت خوشحال است. باینکه حرف زدن با سولماز آنقدر هم بد به نظر نمیرسید، اما بازهم سکوت را ترجیح میداد. ماشین را جلوی خانه جانان پارک کرد و هردو، پیاده شدند. سهند، دوچرخه امیرحسین را از ماشین بیرون آورد و سپس، به سمت خانه قدم برداشتند. نفس عمیقی کشید و به آرامی زنگ را فشرد. از آخرین باری که جانان را دیده بود، مدتها میگذشت و اگر بگوید که دلش برای او پر میکشد، دروغ نگفته است...

در با صدای تیکی باز میشود و سهند، اجازه میدهد که ابتدا سولماز وارد شود. تمام تلاشش را میکند تا دوچرخه روی زمین کشیده نشود، جانان روی تمیزی حساس است. داخل آسانسور می ایستد و دکمه طبقه مورد نظر را فشار میدهد. برای دیدن جانان، دل در دلش نیست. باینکه خودش این دوری را خواسته بود اما دل که نمیفهمید. در را باز کرد و بازهم ابتدا سولماز خارج شد. قبل از آنکه زنگ در را بزنند، دستگیره در پایین میرود و جانان، با خوشحالی در را باز میکند. اما به ثانیه نمیکشد که لبخند، از روی لبانش محو میشود.

به همان سرعت که لبخند از روی لبانش محو میشود، به همان سرعت نیز بازمیگردد. اما نه به همان قوت. نگاهی میان سولماز و سهند میچرخاند. با لبخندی ژکوند به سولماز خیره میشود و میگوید:

سلام. بفرمایین. خوش اومدین.

ولماز مودبانه دسته گل را جلو میبرد و میگوید:

سلام. سولماز هستم.

جانان، تازه دوزاری اش می افتد و میفهمد که او کیست. میدانست که سولماز نامی قرار است به تولد بیاید، اما نمیدانست که همراه سهند می آید. دسته گل را از او میگیرد و خوش رو تر میگوید:

چرا زحمت کشیدین؟ دستتون درد نکنه. بفرمایین داخل.

و گونه سولماز را روی هوا میبوسد .

-به به. سولماز جانم... سلام عزیزم خوش اومدی.

با آمدن مینا خانم، جانان بالاخره فرصت میکند نگاهش را به سمت سهند دوچرخه به دست، بچرخاند. لبخند مهربانانه تری میزند و میگوید:

تو اینو خریدی که دیگه کادوی من به چشم نیاد...

سهند نگاهی روی صورت جانان میچرخاند. چقدر زیبا شده بود. چقدر برای این چهره دلتنگ بود. جانان از جلوی در کنار میرود و میگوید:

نمیای تو؟

سهند به آرامی داخل میشود و نگاهش را به دنبال امیرحسین میچرخاند. پسرک خوشتیپ در اغوش پدربزرگش بود و به بادکنک‌ها اشاره میکرد. سهند که تا همین حالا لب باز نکرده بود، بالاخره صدا زد:

امیرحسین؟

نگاه پدرش به همراه امیرحسین به سمت او میچرخد. پدرش به سرعت به امیرحسین میگوید:

اینم عمو سهندت. بالاخره اومد. خیالت راحت شد؟

و امیرحسینی که روی هوا دست و پا میزد را زمین گذاشت تا بتواند به سمت عمو سهندش بدود. سهند، دوچرخه را زمین گذاشت و به سرعت امیرحسین را در اغوش کشید. امیرحسین، انگار که پدرش را دیده باشد، دستانش را دور گردن او محکم کرد و سهند بوسه‌های ریزی روی موهای او نشانده. سر امیرحسین را از روی شانه اش جدا کرد و همانطور که گونه او را میبوسید با مهربانی همیشگی اش گفت:

چطوری جوجه من؟

امیرحسین دو طرف صورت سهند را گرفت و گونه او را محکم بوسید. همه از واکنش پسرک، لحظه‌ای به وجد آمدند... مینا خانم با تعجب گفت:

مگه چندوقت بود همو ندیده بودید که اینجوری میکنید؟

و به سمت سولماز چرخید:

میبینی سولماز جان؟ یعنی این بچه عاشق سهنده...

سولماز لبخندی میزند. سهند، امیرحسین را روی زمین میگذارد و به دوچرخه اشاره میکند. پسرک که تا به حال متوجه آن نشده بود، با دیدن آن حینی کشید و شمرده شمرده پرسید:

مال... من؟

سهند با شوق سرتکان داد:

آره جوجه. مال توئه.

و گونه او را دوباره بوسید. امیرحسین به سرعت به سمت دوچرخه رفت و سهند، کمکش کرد تا روی آن بنشیند...

جانان که تا همین حالا، خیره سهند مانده بود، نگاهش را به سمت سولماز کشید. چندلحظه ای خیره او ماند و سپس، با لطافت گفت:

سولماز جان، بیا عزیزم اتاق رو بهت نشون بدم، لباسات رو عوض کن.

سولماز تشکر ریزی کرد و از میناخانم جدا شد. جانان، همانطور که دسته گل را هنوز در دستانش نگه داشته بود، او را به اتاق خوابش هدایت کرد و گفت:

راحت باش عزیزم. چیزی لازم داشتی حتما صدام کن.

-خیلی ممنونم.

جانان قبل از خروج، دوباره به حرف آمد:

بازم بابت گلها ممنون. من عاشق این ترکیب گلم.

و سرش را جلو برد و نفس عمیقی کشید. سولماز گفت:

خواهش میکنم. ناقابله. نظر آقا سهند بود. خداروشکر خوشتون اومد...

مگر میشد نظر سهند نباشد؟ هیچکس جانان را بهتر از سهند نمیشناخت.

جانان لبخندی زد و گفت:

قربونت... پس من تو هالم. چیزی خواستی من رو صدا کن حتما.

و به آرامی از اتاق بیرون رفت و در را بست. به سمت آشپزخانه راه می افتد

و با نگاه، دنبال گلدان مناسب میگردد. خیلی وقت بود که گل به دفترش

نیامده بود. شاید فردا همین دسته گل را به دفتر میبرد.

گلهارا داخل گلدان چید و فنجان هارا آماده کرد.

-تو برو بشین عزیزم. من میریزم.

نگاهی به مینا خانم می اندازد و میگوید:

نه عمه میریزم. دستت درد نکنه.

-از صبح سرپایی. این پسره هم نکرد زودتر بیاد یکم کمکمون کنه. برم بزخم

پس گردنش بیارمش...

جوری حرف میزد که انگار نه انگار آن پسر، پسر خودش است... جانان حرفی نزد و مشغول چای ریختن شد. شاید هم انقدر تمرکز نداشت که بخواهد در جواب مینا خانم، حرفی بزند. انقدر حواسش پرت است که نیمی از فنجان هارا تا لب پر میکند و نیم دیگر را تا نیمه.

-جانان؟

تنش با صدای سهند میپرد و آب جوش به جای فنجان، انگشتانش شکار میکند. به سرعت دستش را پس میکشد، اما نه طوری که سهند بفهمد و نگران شود.

-ترسیدی؟ ببخشید. صدات زدم جواب ندادی...

جانان ابرویی بالا انداخت و کتری را روی شعله گذاشت:

ببخشید. حواسم نبود. میبری این سینی رو؟

سهند نگاهی به سینی پر از فنجان انداخت و گفت:

کجاست حواست؟ نصفش خالیه که.

و کتری را دوباره برمیدارد و به آرامی جانان را کنار میزند:

تو برو. خودم میریزم.

جانان مانع نمیشود و کمی عقب میرود. سهند، با دقت فنجان هارا پر میکند

و جانان، خیره حرکات او میماند. ناخودآگاه میگوید:

وقتی درو باز کردم دختررو دیدم فکر کردم با دوست دخترت اومدی. با
خودم گفتم چه بی خبر؟

سهند لبخند کجی میزند و تک نگاهی روانه او میکند:

دوست دختر؟ من؟

و میخندد. لبخند آرامی روی لبهای جانان می نشیند. لحظه ای را به سکوت
سپری میکنند و سپس، جانان به آرامی میگوید:

دلَم برات تنگ شده بود.

لبخند سهند، غلیظ تر میشود. همانطور که فنجان هارا پر میکند، نگاهی به
جانان می اندازد و میگوید:

منم...

و کتری را سرجایش میگذارد. سینی چای را برمیدارد، چشمکی به جانان
میزند و سپس، از اشیپزخانه بیرون میرود .

با آمدن سبحان و آیه و بعد، باقی میهمان ها، تولد رنگ دیگری میگیرد.
میزنند، میرقصند و امیرحسین، میان آنها بیشتر از همه کیف میکند. مدتها
بود که اینطور دور هم جمع نشده بودند. مدتها بود که جانان، حس نکرده
بود خوشحال است و هیچوقت هم به همین سرعت، خوشحالی اش از بین
نرفته بود... خیره سهندی بود که با امیرحسین و دوچرخه اش میان هال،
راه میرفت. به سبحان قول داده بود که بعد تولد، همه چیز را به سهند

میگوید. بعد از این تولد، باید هرچه درباره علی اتفاق افتاده بود، هر اشتباهی که کرده بود را به سهند اعتراف میکرد. باید شکسته شدن سهند را با چشم میدید و این، از هر چیزی برایش آزار دهنده تر بود. پلک هایش را روی هم میگذارد و تمام تلاشش را میکند تا حواسش از اعتراف های آینده اش، فاصله بگیرد. تلاش میکند تا دوباره به میهمانی برگردد، پا به پای پسر کوچکش بخندد و شادی کند. اما نمیتواند... سنگینی مانند بختک روی سینه اش می افتد. به آرامی از جا بر میخیزد و به بهانه پر کردن فنجانهای چای، به آشپزخانه پناه میبرد... فنجانها را زیر شیر آب میگیرد، میشورد و ذهنش هنوز هم جای دیگری در پرواز است. حتی صدای بقیه را هم نمیشنود. قوری را برمیدارد و چای میریزد.

-تو که یدم تو آشپزخونه ای عمه جان. بیا بریم دیگه.

نگاهش به سمت مینا خانم میچرخد. لبخند بی جانی میزند و میگوید:

الان میام...

اما مینا خانم صرفاً برای صدا کردن جانان پا به آشپزخانه نگذاشته است. کنار جانان می ایستد. نزدیک نزدیک. انگار که میخواهد چیزی بگوید. سرش را به گوش جانان نزدیک میکند و میگوید:

دیدی سولمازو؟

ابروی جانان لحظه ای بالا میبرد... نگاهی به حال می اندازد و سپس، با لبخند تصنعی میگوید:

آره. خیلی نازه...

-مثل ماه میمونه. دیدی چقدر مودبه؟

جانان سری تکان میدهد و سوال مینا خانم را بی جواب میگذارد. قوری را سرجایش میگذارد و اینبار کتری را بلند میکند.

-میخوام با سهند آشنا بشن. اصلا برای همین گفتم امشب بیاد اینجا.

بازهم کتری و بازهم آب جوشی که به جای فنجان انگشتان جانان را هدف میگیرد. جانان به سرعت دستش را پس میکشد و مینا خانم، با تعجب میگوید:

سوزوندی خودتو؟

جانان انگشت سوخته اش را روی هوا تکان میدهد و میگوید:

نه. هیچی نشد.

این انگشت دیگر برای او انگشت نمیشد. امروز، دومین بار بود که آن را میسوزاند.

-چی میگفتم؟ آهان...

و دوباره سرش را به جانان نزدیک میکند:

میخوام با سهند آشنا شن. دختر خوبیه، بهمم میان. نه؟

جانان، نگاهش را به سمت هال میچرخاند. سهند، درست روی مبل کنار سولماز نشسته است... لحظه ای خیره جفتشان میشود.

-اگه سر این دختره بازی در نیاره خیلی خوب میشه...

جانان، نگاهش را از روی آنها برمیدارد و دوباره به سمت فنجانها میچرخد. اینبار، با نهایت دقت فنجانها را پر میکند.

-نظر تو چیه؟

جانان نفس عمیقی میکشد و سعی میکند لبخندی روی لب بنشانند:

چمیدونم والا... مگه میشه شما دختر بد معرفی کنی؟

نمیداند چرا اما از گفتن این حرف، خیلی هم احساس رضایت نمیکند. قبل از آنکه مینا خانم حرف دیگری بزند، جانان میپرسد:

خود سهند میدونه؟

-چیو؟

-اینکه چه تصمیمی دارین؟

مینا خانم کتری را از جانان میگیرد و باقی فنجانها را خودش پر میکند:

آره میدونه. ولی اخلاقشو که میشناسی. تا شنید قاطی کرد...

لبخند کجی گوشه لب جانان می نشیند ...

-البته نه مثل قبلیا... اینبار یکم نرم تره... به نظر خودم اگه یکم اصرار کنم کوتاه میاد.

لبخند به همان سرعت محو میشود.

-حالا تو حواست به دختره باشه... منم حواسم هست. تالان که خیلی دختر خوبی به نظرم اومده.

و دیگر منتظر حرف جانان نمیماند:

برم سهند و صدا کنم بیاد این سینیو ببره.

و از آشپزخانه خارج میشود و جانان، دوباره به شیر آب پناه میبرد. انگشتش را زیر آن میگیرد و لحظه ای پلک هایش را روی هم میگذارد.

-خسته نباشی...

نگاهش به سمت سهند میچرخد. لبخند کجی روی لب می نشاند و میگوید:
مرسی.

سهند سینی چای را برمیدارد، اما قبل از آنکه خارج شود، جانان صدا میزند:
سهند. وایسا یه دیقه...

سهند، جانم گویان دوباره به سمت جانان میچرخد. گفتن این حرف، خیلی هم برای جانان راحت نیست. نفس عمیقی میکشد و میگوید:

این هفته کی بیکاری؟

سهند، ابرو در هم میبرد:

چطور؟

-همینجوری!

-این هفته خیلی شلوغیم... هرروز شرکتم...

جانان به نشانه تفهیم سرتکان میدهد.

-کاری داری؟

-حالا ببر چایو. بعدا حرف میزنیم.

و دوباره به سمت شیراب میچرخد و دستانش را زیر آن میگیرد. دستهای خیسش را به گردن و پیشانی اش میچسباند تا دمای بدنش، کمی پایین بیاید...

خیلی از میهمانی چیزی نمیفهمد. اما همینکه امیرحسین خوشحال است، او هم خوشحال است... مینا خانم با خنده خطاب به امیرحسین میگوید:

اگه از کادوی عمو سهندت سیر شدی، بیا بقیه کادو هاتم ببین...

و دستهایش را برای امیرحسین باز میکند. امیرحسین در آغوش مینا خانم، می نشیند و با ذوق به کادوهایش خیره میشود...

-خب. اول از همه کادو ماجان رو ب...

صدای زنگ خانه حرف مینا خانم را میبرد. نگاه جانان به سمت آیفون میچرخد و خطاب به مینا خانم میگوید:

اول از کادوی بقیه شروع کنید آخرش برسید به من...

و با قدم های بلند به سمت آیفون راه می افتد... می خواهد دست پیش ببرد، گوشی را بردارد که نگاهش به مانیتور می افتد. خشک میشود و خون، در رگهایش یخ میبندد .

-کیه جانان؟

نگاه یخ زده جانان به عقب کشیده میشود. تمام تنش لحظه ای بی حس میشود و نگاهش، به دنبال صدا میگردد.

-جانان؟

خیره سهندی که باابرو های بالا رفته او را مخاطب قرار داده است، میشود. آب دهانش را به سختی پایین میدهد و دوباره به سمت آیفون میچرخد..

-هیچکی!

از آیفون فاصله میگیرد و اینبار، بلندتر از قبل میگوید:

هیچکی... هیچکی جلو در نبود...

و تمام تلاشش را میکند تا اضطراب از صدایش پیدا نباشد:

عمه. باز میکنید کادوها رو لطف...

بار دیگر آیفون به صدا در می آید و اینبار، تن جانان از استرس بالا میپرد.
 سهند نیم خیز میشود و میگوید:
 بذار خودم ببینم کیه.
 -نه!!! نمیخواد...

صدای بلند جانان، سهند را متوقف و متعجب میکند... جانان آب دهانش را
 پایین میفرستد و اینبار، آرامتر میگوید:
 خودم جواب میدم. تو بشین.

و به سمت آیفون میچرخد... اگر بگوید که سلول به سلول تنش میلرزد،
 دروغ نگفته است... اضطراب در جانش آتش میکشد...

گوشی آیفون را برمیدارد و به سرعت دستش را روی آن میگذارد تا مبادا
 صدای کسی پایین رود... لحظه ای خیره زن جلوی دوربین میماند و سپس،
 گوشی را سر جایش برمیگرداند...
 -مزاحمه؟

جانان به عقب میچرخد... سکوت خانه را فرا گرفته و همه نگاه ها، به او
 خیره است. مخصوصا نگاه سبحان...
 -نه همسایه‌ست. میرم پایین...

و با قدمهای بلند به سمت اتاق راه می افتد. کاپشنش را از روی جالباسی برمیدارد و با سرعت هرچه تمام تر، تن میکند. از اتاق که بیرون میزند، سهند را سینه به سینه خودش میبیند... سهند باخم های درهم میپرسد:
کی بود؟

جانان، اب دهانش را پایین میفرستد:
گفتم که همسایه.

-همسایه این وقت شب چیکار داره؟
-بذار برم پایین، ببینم چیکار داره.

و قدمی برمیدارد و سهند بازهم راهش را سد میکند:
تو بمون من میرم.

جانان به سرعت بازوی سهند را میگیرد:
نمیخواد...

سهند با تعجب به سمت جانان میچرخد. استرس میان سینه جانان موج میخورد و نمیداند چطور بااین اضطراب باید مانع سهند شود.
-تورو نمیشناسن خودم میرم.

و اینبار با یک قدم بلند خودش را به در میرساند. سهند با همان تعجب میگوید:

منو نمیشناسن؟ اینا منو از تو بهتر میشناسن...

اما جانان دیگر منتظر نمیماند، در را باز میکند و پس از گفتن "شما کادوهارو باز کنید تا من بیام" از خانه خارج شده و در را به سرعت پشت سرش میبندد.

استرس میان وجودش به قدری بالاست که همین حالا میتواند زیر گریه بزند. بدون آنکه لحظه ای منتظر آسانسور بماند، پله هارا دو تا یکی کنان پایین میدود. حتی نمیداند که میخواهد با زن پشت در روبه رو شود یا نه... حالا به تنها چیزی که فکر میکند دور کردن زن از اهالی خانه است.

بالاخره به پارکینگ میرسد. رسیدن همانا و متوقف شدن همانا... سینه اش تند و تند بالا و پایین میرود و قدمهایش سنگین میشوند. حالا که اینجاست نمیداند جلو برود یا نه. نمیداند میخواهد زن را ببیند، یا نه...

اولین قدم را به سختی برمیدارد، دومی، سومی... ناخن هایش را در کف دست میفشارد اینبار با قدمهای بلند به در نزدیک میشود اما درست نزدیک در، دوباره پاهایش از حرکت می ایستند... هیچکس پشت در نیست...

نگاهش دور تا دور پارکینگ میچرخد. نکند کسی در را برای او باز کرده باشد؟ قدمهای آمده اش را به عقب میدود. نه... آسانسور در طبقه خانه خودش نبود. بی حرکت در بالاترین طبقه ایستاده بود. نگاهش دوباره به سمت در میچرخد و دوباره خود را به آن میرساند. دکمه را میزند و در را باز میکند... نه. واقعا هیچکس نیست. از خانه بیرون می آید و با نگاهش

تمام کوچه را وجب میکند. کجا رفته بود به این سرعت؟ به داخل باز میگردد و در را پشت سرش میبندد... پلکهایش روی هم می نشینند و تنش به در میچسبد. نکند توهم زده بود؟ نکند خیالاتی شده بود؟ نه... مگر میشد؟ مگر میشد اشتباه کند؟ او چهره آن زن را از بر بود. بارها آنرا میان خواب هایش دیده بود. بارها میان تصوراتش قرار گرفته بود. امکان نداشت توهم زده باشد. آن زن، خودش بود... مادر علی ...

از دیشب تا به حال، ناخن سالم روی انگشتانش نمانده است. تمامشان را جویده... دیشب، دیگر هیچ چیز از تولد امیرحسین نفهمید. نه فهمید چه کسی چه کادویی آورده بود، نه فهمید مهمانها کی خانه را ترک کردند. تمام مدت لبخند نکبت باری روی لبش چسبانده بود و خودش را با کار مشغول میکرد. حتی یادش نمی آید شب خوابیده است، یا نه. هیچ چیز، به معنای واقعی کلمه هیچ چیز...

نگاهش را به ساعت میخ شده روی دیوار میچرخاند و برای بارهزارم زمان را بررسی میکند. سهیل، کم کم باید میرسید... امروز ساعت هفت صبح با او تماس گرفته بود. حتی یادش نمی آمد که چگونه با سهیل صحبت کرده است... اضطراب، عقل برایش باقی نگذاشته بود.

سرش را روی میز میگذارد و دوباره تمام چیزهایی که دیشب به آنها فکر کرده بود را از نظر میگذراند. سرش رو به انفجار بود. به احتمال زیاد بعد صحبتش با سهیل، باید سرم میزد.

چهره مادر علی از پیش چشمانش کنار نمیرفت. دیشب، مادر علی زنگ خانه او را زده بود. خانه ای که هیچکس ادرشش را نداشت... این زن دم خانه جانان چه میکرد؟ باز آمده بود که چه بگوید؟ آمده بود چه بلایی سر جانان و زندگی اش بیاورد؟

بی طاقت از جایش بلند میشود و اتاق را برای بار هزارم متر میکند. دستانش را دور گردنش میپیچاند، به پهلوهایش بند میکند، دست به سینه میشود... اما هیچکدام راهکاری برای تضعیف کلافگی او نیستند... دستهایش را لحظه ای روی صورت میگذارد و نفس عمیقی میکشد. سهیل باید همین حالا میرسید. باید... باید... چندین بار با خودش تکرار میکند "بیا بیا بیا" و بعد تنش را روی مبل رها میکند. آنقدر خسته است که میتواند یک هفته تمام بخوابد و آنقدر بی خواب است که میتواند تاابد چشم باز بماند... بلاتکلیفی کم مانده عقلش را نابود کند...

دوباره از جا برمیخیزد و به سمت پنجره قدم برمیدارد. حرفهایی که میخواهد بزند برای بار هزارم در سرش تکرار میشوند. این داستان زیادی کش آمده بود و جانان همین امروز باید طناب آشناییت را پاره میکرد. باید برای همیشه خودش را کنار میکشید... برای پایان دادن به این اضطراب لعنتی، باید خودش را کنار میکشید...

سرما به صورتش میزند و نفس عمیقی به ریه هایش میبخشد. تقه ای به در کوبیده میشود و نگاه جانان به سرعت به عقب میچرخد:

بله؟

سر هانیه داخل می آید:

خانوم رستمی آقای جعد...

-بگو بیاد...

استرس دوباره میان وجودش زبانه میکشد و سرما در تنش میپیچد. پنجره را میبندد و خیره به در میماند. قامت نه چندان استوار سهیل، بالاخره داخل می آید. جانان میتواند ضعیف شدن سهیل را نسبت به قبل متوجه شود. اما هیچ چیز برایش مهم نیست. تنها منتظر این است که سهیل، کامل داخل بیاید و در را پشت سرش ببندد.

-سل...

-چرا دست از سر من برنمیدارین؟

سهیل، بی حرف خیره جانان میماند.

-خسته شدم انقدر بهتون گفتم بیخیال منو زندگیم بشید... چرا زبون آدم حالتون نمیشه؟

سهیل نفس عمیقی میکشد. نگاهش را آرام به سمت مبل حرکت میدهد و میگوید:

بهتر نیست اول بشینم؟

-نه بهتر نیست. جواب سوال منو بده...

پلک های خسته سهیل روی یکدیگر می نشینند.

-مامان علی دم خونه من چیکار میکرد دیشب؟

استرس جایش را به حرص میدهد. حرص و عصبانیت...

-آدرس منو از کجا آورده بود؟

سهیل بازدمش را فوت میکند و دستی به صورت میکشد.

-با توام. جواب منو بده.

-جانان...

-مامان علی آدرس منو از کجا آورده؟ دم خونه من چیکار میکنه؟ هان؟

صدایش لحظه به لحظه بالاتر میرود. سهیل دستانش را به نشانه سکوت بالا میگیرد و میگوید:

آروم باش...

-حرف بزن سهیل...

-آدرستو من بهش دادم.

-تو بیجا کردی!

حرف جانان مشت میشود بر صورت سهیل... سهیل به آرامی سر تکان میدهد:

میدونم کار اشتباهی کردم. ببخشید...

-ببخشید؟ مگه بچه ای که یه غلطیو کنی بعد بیای اینجا وایسی بگی
ببخشید؟

-جانان...

حرص جانان بیشتر میشود:

خسته شدم از اینکه هرروز منتظر یه اتفاق جدید باشم. خسته شدم از اینکه
هرروز سر و کله یکیتون تو زندگیم پیدا میشه. چرا دست از سر من و زندگیم
برنمیدارید شماها؟

-میشه آروم باشی؟

جانان نفس عمیقی میکشد:

دیروز مامان علی دم خونه من چیکار داشت؟
و بالاخره بغض گلویش را تسخیر میکند.

-دوباره اومده بود فحش بده و بگه پامو از زندگی پسرش بکشم بیرون؟
اومده بود لعنت بفرسته به من و پدر مادر نداشته‌ام؟

-جانان...

-اومده بود چی بگه؟ چرا آدرس منو از تو خواسته بود؟ چرا همون موقع
بهش نگفتی من خیلی وقت پیش خواستم از زندگی نکبتی پسرش برم
بیرون ولی پسرش به زور چنگ میزنه به زندگی من؟ هان؟؟ چرا نگفتی؟

-جانان...-

-انقدر جانان جانان نکن. جواب منو بده سهیل...-

پلک های سهیل روی هم می نشینند. جانان بالاخره سکوت میکند و نگاه از سهیل میگیرد. دستی به پیشانی اش میکشد و خیره لیوان آبی که روی میز است، میشود. گلویش از خشکی میسوزد اما میلی هم به آب ندارد.

-اگه آروم باشی جوابتو میدم...-

جانان کلمه ای سخن نمیگوید. صدای نفس های عمیق سهیل به گوشش میرسند. پلک هایش را روی هم میگذارد و سهیل، بالاخره به حرف می آید: دادن آدرس تو به مامان علی احمقانه ترین کاری بود که میتونستم بکنم. ببخشید

جانان، صورتش را با دستانش میپوشاند. هیچ چیز بیانگر حالش نیست...-

وقتی ازم آدرستو خواست نتونستم مقاومت کنم...-

-اومده بود دنبال چی؟ اومده بود که بگه پامو از زندگی پسرش بیرون بکشم؟

و دوباره جری میشود...-

-همون موقع بهش میگفتی این من نیستم که از زندگی علی بیرون نمیرم...-

اونه... میفهمی؟

اینبار، صدای سهیل نیز اوج میگیرد:

مامان علی برای این حرفا نیومده بود.
از صدای سهیل، جانان لحظه ای کپ میکند.
-اومده بود که ازت کمک بگیره...

اخمهای جانان در هم میروند... چشمهایش ریز میشوند و نگاهش با گیجی،
روی سهیل میچرخد... به سختی سرتکان میدهد و میگوید:
چی؟؟

سهیل، آرام میشود... نفس عمیقی میکشد و دستهایش را به نشانه سکوت
بالا میگیرد:

بیا آروم باشیم تا بهتر بتونیم حرف بزنیم.
اما جانان مجال نمیدهد:

گفتی مامان علی برای چی اومده بود؟

سهیل پلک هایش را روی هم میگذارد. لبانش را تر میکند و سپس، به آرامی
میگوید:

اومده بود که ازت کمک بگیره...

نگاه گنگ جانان روی چشمان سهیل جابه جا میشود. کمک؟ مادر علی آمده
بود از جانان کمک بگیرد؟ از جانان؟

-یعنی چی؟ کمک... چه کمکی؟ چی میگی؟

اما سهیل سکوت میکند... انگار که از گفتن چیزی امتناع میکند... نفس عمیقی میکشد و نگاهش را داخل اتاق میچرخاند...

-حرف بزن سهیل.

-اومده بود ازت خواهش کنه که آئیل رو بیاری برای آزمایش خون...

نگاه جانان مات سهیل میشود... انگار که سطلی از آب یخ را روی سرش خالی کرده باشند. اما اینبار، خون در رگ هایش یخ نمیزند. بلکه تمام تنش یکپارچه سر میشود... شانه هایش به سمت زمین متمایل میشوند و یک جمله هزار بار در ذهنش چرخ میخورد "آئیل رو بیار برای آزمایش خون"...

دنیا دور سرش میچرخد و سهیل میان نگاهش پیچ میخورد. معده اش در هم میپیچد و زمین و زمان به دور سرش میگردند... میخواهد چنگ بزند به دیوار تا به کمک آن روی زانو های سست شده اش بایستد. میخواهد دستش را به یک جا بند کند و نمیتواند... پلک هایش لحظه ای روی هم می نشینند...

-ازت خواهش میکنم آروم باش و بذار همه حرفام رو بزنم. دیروز مامان علی اومده بود دم خونت تا ازت خواهش کنه آئیل رو بیاری برای آزمایش... همه اطرافیانش آزمایش دادن. حتی من. هممون. هممون آزمایش دادیم و مشخصات خون هیچکدوممون با خون علی مطابقت نداره. جانان میشنوی چی میگم؟

میشنید. خوب هم میشنید. میشنید و درد میکشید. میشنید و جگرش آتش میگرفت.

-همه امیدمون به آئیله. به پسرش... همه میگن احتمال اینکه مشخصات خونی آئیل با پدرش تطابق داشته باشه خیلی زیاده...

دستهای جانان روی پیشانی اش می نشینند. صدای سهیل جیغ مانند در سر جانان زنگ میزند. حرفهایش در سر جانان میچرخند... آئیل... پدر... پسر... چقدر این کلمات برای جانان غریبه به نظر میرسیدند.

-جانان لطفا گوش بده به حرفم. میشنوی چی میگم؟

سر جانان بالا می آید. دستش بند میشود به میز و نگاهش خیره سهیل میشود.

-جانان...

اما این جانان، دیگر جانان چندلحظه پیش نیست... این جانان، اصلا به جانان قبل شباهت ندارد.

-جان...

دست جانان به نشانه سکوت بالا می آید. پلک هایش روی هم می نشینند و لحظه ای بعد، انگشت اشاره اش به سمت در میچرخد... صدای جدی و خسته جانان بالاخره از حنجره بیرون میزند:

گمشو بیرون...

لحنش آنقدر جدیست که سهیل جا میخورد ...

-همین الان گمشو بیرون...

مردمک چشمهای سهیل، گشاد میشوند:

جانان...

پلک های جانان روی هم می نشینند:

صداتو ببر و گورتو از دفتر من گم کن...

سهیل قدمی جلو می آید و هل شده میگوید:

جانان میشه یه دقیقه آروم باشی؟

لحن جانان دیگر آرام نیست... خون چشمهایش را پر میکند و لحظه ای بعد،

صدای فریاد وحشتناکش، با صدای شکستن لیوان اب همراه میشود:

نه... نمیتونم آروم باشم...

لیوان هزارتکه میشود و نگاه بهت زده سهیل، روی خرده شیشه ها مات

میماند... در اتاق به سرعت باز میشود و هانیه، ترسیده داخل میشود:

خانوم رستمی...

-کی بهت اجازه داد بیای تو؟

رنگ از رخسار هانیه میپرد. جانان فریاد میزند:

بیرون...

هانیه به همان سرعتی که داخل آمده بود، خارج میشود و در را پشت سرش
میبندد. نگاه سهیل، هنوز هم روی خرده شیشه هاست.

-میگی آروم باشم؟ باید آروم باشم؟ اینهمه سال خفه خون گرفتم، دیگه
نمیخوام آروم باشم.

صدای جانان لحظه ای پایین نمی آید...

-آئیل؟ اسم پسر من حالا شده آئیل؟ پسر؟ پدر؟؟ از کی تا حالا پسر من، پسر
علی هم حساب میشه؟ هان؟ از کی تا حالا؟

سیبک گلوی سهیل تکانی میخورد و نگاهش، خیره جانان میماند...

-چطور میتونید انقدر پست باشید؟ چطور میتونید انقدر رذل و بی حیا
باشید؟ چطوری روتون میشه تو چشمای من نگاه کنید و از پسر من حرف
بزنید؟ هان؟

جانان این را میگوید و ضربه ای به خرده شیشه جلوی پایش میزند. شیشه
به سمت پای سهیل پرت میشود...

-پنج سال تموم خفه خون گرفتمو هیچی نگفتم که الان پررو پررو وایسی
جلوی من بگی پسرمو بیارم برای آزمایش خون؟؟ این پدری که ازش حرف
میزنی این پنجسال کدوم گوری بود؟ چه غلطی میکرد؟ بعد پنجسال سر و
کلش پیدا شده به خودش میگه بابا؟؟

بغض گلوی جانان را به درد می آورد...

-پسر من از دوسالگی رنگ پدر به خودش ندید... این پدریکه ازش حرف میزنی اینهمه مدت کجا بود؟ وقتی من تک و تنها بچمو از این دکتر بردم اون دکتر. از این مشاور به اون مشاور کجا بود؟ رفته بود پی زندگیش. رفته بود پی عشق و حالش... وایسادی اینجا از پدر برای من حرف میزنی؟ سهیل دستانش را به نشانه آرامش بالا میگیرد... اما جانان دیگر کوتاه نمی آید...

-خودت کجا بودی اینهمه وقت رفیق قدیمی؟؟ تو این پنج سال حواست بود ببینی زنده ایم یا مرده؟ سالمیم یا مریض؟ خونه داریم برای زندگی کردن یا نه؟؟ خودت کدوم گوری بودی این پنجسال؟
-جانان...

-اون پدری که ازش حرف میزنی بچه دوساله بی گناهشو ول کرد و رفت. بخاطر چی؟ فقط بخاطر اینکه بچم یکم با بقیه بچها فرق داشت ... این را میگوید و قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر میشود... هیچوقت به این اندازه غمگین نبوده است. هیچوقت به این اندازه احساس غم روی قلبش سنگینی نمیکرد. امروز دیگر غوغا کرده است... امروز، جانان دیگر هیچکس را نمیشناسد...
-جانان... عزیزم...

سهیل میخواهد از هر ترفندی برای آرام کردن جانان استفاده کند. اما اینها دیگر روی جانان اثر نمیگذارند .

-من درکت میکنم... بخدا درکت میکنم...

چهره جانان در هم میرود:

درک میکنی؟؟ تو منو درک میکنی؟ تو چه میفهمی مادر بودن یعنی چی؟
چه میفهمی مادر یه بچه سندرم داون بودن یعنی چی؟ اصلا حالیت هست
چی میگی؟

سهیل سکوت میکند.

-مگه من چندسالم بود ازدواج کردم؟ چندسالم بود بچه دار شدم؟ همه اینا
به درک. مگه چندسالم بود که شوهرم با یه بچه دوساله ولم کرد و رفت؟
سهیل من نه بابا داشتم نه مامان. علی اومد خواستگاری من گفت میشم
همه کست... کجاست همه کس من؟ هان؟ از وقتی اومد توی زندگیم یه
روز خوش ندیدم... تو چه میفهمی خواسته نشدن یعنی چی؟ توهین شنیدن
از خانواده شوهرت یعنی چی؟ قبل بچه یه جور... بعد بچه یه جور...

اشک جانان بند نمی آید...

-همین مادری که ازش حرف میزنی نگاه به بچه من ننداخت... هرچی از
دهنش درومد بار منو بچم کرد. همین مادری که دیروز فرستادیش دم خونه
من، منو با یه بچه دوساله زابراه کرد... تو درک میکنی؟ تو میفهمی؟

-جانان...

-حالم از همتون بهم میخوره. از تو، از رفیقت... از همتون... تالان یادتون نبود ما هستیم. یادتون نبود علی یه پسر داره اسمش آئیله... یادتون نبود ما وجود داریم. حالا اومدید سراغ ما؟ اومدی بگی بچمو بیارم آزمایش بده؟؟
-جانان میشه یه لحظه آروم باشی؟

جانان فریاد میکشد:

نه... نمیتونم آروم باشم... پنج سال همه حرفامو خوردم حالا میخوام داد بزنم. میخوام جیغ بزنم...

صدای سهیل هم اینبار بالا میرود:

اگه تو عذاب کشیدی علی هم عذاب کشید.

ابروهای جانان در هم میرود.

-اگه تو ناراحت بودی علی هم تمام این مدت بی خوابی کشید. عذاب وجدان کشید. غصه خورد...

چهره جانان درهم میشود:

چی؟

-فقط تو نبودى که اذیت شدی. علی هم اذیت شد...

پوزخندی روی لب جانان می نشیند. سهیل از موضعش عقب میکشد:

هردوتون اذیت شدین ...

-حالیست هست چی میگی؟

پلک های سهیل روی هم می نشینند.

-واقعا خجالت نمیکشی؟ علی اذیت شد؟ علی که چندوقت بعد جدایی از من ازدواج کرد، اذیت شد؟

و پوزخند پر بغضی زد:

بی خوابی کشید؟ سهیل بچه من یه هفته یه هفته تب میکرد نمیخواهید تمام مدت بالا سرش مثل پروانه میچرخیدم. پسر من دیرتر از همه بچه یاد گرفت راه بره سه سال تموم تو بغل خودم اینور اونور بردمش. شبا از دست درد خوابم نمیبرد سهیل. میفهمی؟ هرچی کار میکردم میدادم پول کلاسهای آموزشی و گفتار درمانی که بتونه فقط اسم خودمو تلفظ کنه... یا باید میرفتم سرکار یا باید میموندم پیش بچم... پنج سال با بدبختی زندگی کردم. الان برای من از سختی های علی حرف میزنی؟ واقعا خجالت نمیکشی؟

دست روی گونه اش میکشد و اشک هارا پاک میکند...

-جانان...

-میگی منو درک میکنی؟ تو میدونی تنهایی یعنی چی؟ مادر تنها بودن میدونی یعنی چی؟ من پنج سال با بدبختی زندگی کردم سهیل. تو این پنج سال پسر عمه من شده بود جور کش علی... پسر عمه من امیرحسینو میبرد حموم. میبرد دکتر... هرکاری که اون آدم به اصطلاح پدر باید میکرد و پسر عمه من کرد... چه پدری؟ چه پسری؟ علی پسر نداره...

-اینجوری نگو جانان...

-میگم. خوبم میگم. پنج سال دق کردم، پنج سال جون کندم، پنج سال بدبختی کشیدم... علی هیچوقت نبود. حالا هم نیست... امیرحسین پدر نداره. علی هم پسر نداره که اومدی سراغ پسرش...

و نگاه از سهیل میگیرد و با دستهایش، صورتش را میپوشاند... دلش میخواهد از ته دل زار بزند...

-علی نبود ولی دلش قرص بود زنی که پای اون زندگی وایساده از هر مردی مرد تره ...

-چون قوی ام باید هرکی هر بلایی که میخواد سرم بیاره؟ آره؟

-جانان...

-پای زندگیم وایساده بودم چون هیچکیو جز خودم نداشتم. الانم هیچکیو ندارم. برو به اون مادری که دیشب اومده بود دم خونه من، بگو اون دختری که پنج سال پیش خوابوندی زیر گوشش و گفتمی از زندگی پسر من گمشو بیرون، خیلی وقته که از زندگیش گمشده بیرون. دیگه دنبالش نگرده...

و نفس عمیقی میکشد:

پشت گوشتونو دیدین، امیرحسینو هم دیدین.

لحنش به قدری قاطعانه است که زبان سهیل بند می آید. جانان، دستی روی گونه اش میکشد و به در اشاره ای میزند:

حالا گمشو بیرون و دیگه هیچوقتم این طرفا پیدات نشه. هیچوقت. نه خودت، نه رفیقت، نه فک و فامیلاش. اسم پسر منو دیگه به زبونتون نیارین... حال از تک تکتون بهم میخوره ...

و محکم تر از قبل تکرار میکند:

برو بیرون...

و با نگاه جدی خیره سهیل میشود. سبک گلوی سهیل تکان میخورد. پلک هایش روی هم می نشینند و سرش به نشانه تفهیم تکان میخورد .

سهیل به سمت در قدم برمیدارد، قبل از رفتنش لحظه ای می ایستد و به آرامی میگوید:

خداحافظ جانان...

و از اتاق بیرون میرود. زانوهای جانان سر میخورد و تنش روی سرامیک های سرد، لیز میخورد. بغضش میترکد و صدای هق هقش، سکوت اتاق را میشکند. هیچوقت به این اندازه غمگین نبوده است. هیچوقت...

اینبار دیگه نتوانست مثل همیشه بی خیال اسانسور شود و از پله ها بالا رود. اینبار، دیگه جانش را نداشت. خودش را داخل کابین اسانسور انداخت و به چهره بی رنگ و رویش خیره شد. تمام تنش درد میکرد. انگار یکی او را زیر مشت و لگد گرفته بود.

دکمه طبقه مدنظر را فشرده و دست دیگرش را روی صورتش کشید. تمام تلاشش را کرد تا لبخند بزند. تا گونه هایش را بالا بکشد و بتواند تظاهر کند که خوب است. اما موفق نشد. امیدوار بود مینا خانم درکش کند و سوالی نپرسد. اسانسور ایستاد و جانان، ریه هایش را پر از هوا کرد. دلش میخواست تنش را روی تخت رها کند و فقط بخوابد.

دستش را بالا برد و زنگ را فشرده. حتی حوصله درآوردن کلید از کیفش را هم نداشت. لحظه ای بعد در باز شد و مینا خانم خوشرو از پشتش کنار آمد: به به دختر قشنگ من...

جانان تمام تلاشش را کرد تا لبخند بزند. اما اینه جلویش نبود تا بفهمد تا چه حد موفق بوده است.

-چرا انقدر خسته مامان جان؟

جانان تن خسته اش را جلو کشید و بوسه ای روی گونه مینا خانم نشانده: سلام قربونت برم...

مینا خانم، مانند قبل ها، زمانی که به دنبال جانان تا مدرسه میرفت و بلافاصله کیفش را از روی دوشش برمیداشت، دست دراز کرد تا کیف دوشی جانان را بگیرد.

-چرا انقدر خسته ای عزیزم؟

جانان تن له شده اش را روی مبل رها کرد و سرش را به پشتی مبل چسباند:

خیلی کار داشتم امروز... عمو کجاست؟ امیرحسین کو؟

-محمد رفت جایی کار داشت. امیرحسینم تو اتاقه. امیرحسین جان؟ بیا
ماجانت اومده...

و وقتی جوابی از امیرحسین نگرفت، به سمت اتاق او قدم برداشت و تقه
ای به در کوبید. لحظه ای بعد، امیرحسین با اسباب بازی ای که زیر بغل
زده بود، تند بیرون دوید.

-ما... جان...

جانان، لبخند خسته ای روی لب نشانده و امیرحسین را در آغوش کشید.
سرش را میان موهای او برد و نفس عمیقی کشید... نمیگذاشت دست
هیچکس به پسرکش برسد...

امیرحسین خود را از آغوش جانان بیرون کشید و ماشین کنترلی اش را
نشان مادرش داد:

ماجان... بی...

نگاه جانان به سمت ماشین کشیده شد و همان نیمچه خنده اش نیز به اخم
تبدیل شد. این لعنتی را علی آورده بود. همان روزی که آمد دفتر و
امیرحسین را دید و کیسه را به او داد... همین ماشین کنترلی مسخره را
برای پسرش آورده بود. بعد از سالها دوری...

-برو دوچرخه سواری کن امیرحسین...

و نگاه از پسرک گرفت. اما امیرحسین کنار نکشید... ماشینش را روی زمین گذاشت و کنترل را به دست گرفت:

بیی... بیی...

سعی داشت به مادرش بگوید ببین... اما جانان حتی نگاهش را هم به آن وسیله مسخره نکشاند. اگر دست خودش بود همین حالا آن را به دیوار میکوبید و له و لورده اش میکرد. امیرحسین از راه دیگری برای جلب توجه مادرش استفاده کرد... ماشین را به سمت پای او هدایت کرد. ماشین روی پای جانان حرکت کرد. جانان به سرعت پایش را کنار کشید و با جدیت گفت:

ببرش اونور امیرحسین.

اما پسرک که تازه راه جلب توجه را فهمیده بود، ماشین را عقب کشید و دوباره به سمت پای جانان هدایت کرد. جانان نگاه از پسرک گرفت و حرصی پلک هایش را روی هم فشرد. تلاش کرد تا با بی توجهی پسرک را از کارش دور کند. اما امیرحسین ماشین را سه باره و چهار باره عقب برد و به پای جانان کوبید... بار پنجم، جانان دیگر طاقت نیاورد... ماشین که روی پایش آمد، به سرعت پایش را تکان داد و ماشین را کنار زد:

گفتم ببرش اونور...

صدای بلندش تن امیرحسین را پراند. نگاه متعجب مینا خانم ابتدا به سمت جانان چرخید و سپس، روی ماشین کنترلی که چند قدم آنطرف تر، برعکس

روی زمین افتاده بود، چرخید... چانه امیرحسین لرزید، کنترل را پایین انداخت و به سرعت به سمت اتاقش دوید. لحظه ای بعد صدای هق هقش گوش های جانان را پر کرد. تن جانان روی زانویش خم شد و دستهایش، صورتش را در آغوش کشید. لعنت به او. لعنت به علی و خانواده اش که آرامش را از او گرفته بودند. لعنت به همه شان...

پلک هایش را روی هم فشرد و تلاش کرد تا گریه نکند. مینا خانم که نگاه متعجبش بین جانان و ماشین میچرخید، نفس عمیقی کشید و با قدمهای بلند به سمت اتاق امیرحسین راه افتاد. جانان توان ناز کشیدن نداشت. قدرت قربان صدقه رفتن را از دست داده بود. میخواست تنها باشد. میخواست همه راحتش بگذارند تا بتواند راحت چشم ببندد... خیالش از بابت امیرحسین راحت بود. میناخانم بلد بود چطور منتش را بکشد تا از دلش در بیاید. پس لازم نبود خودش را اذیت کند.

تن پر دردش را از روی مبل بلند کرد و بی توجه به میناخانمی که داخل اتاق، امیرحسین را در آغوش کشیده بود و سعی در آرام کردنش داشت، وارد اتاق خودش شد. شال و پالتویش را کناری انداخت و بی آنکه به باقی لباسهایش دست بزند، تنش را روی تخت رها کرد... به دقیقه نرسید که چشم هایش گرم شدند...

صدایی میان گوشش پیچید و پلک هایش روی هم فشرده شدند... صدای آیفون بود... بی توجه به پهلو چرخید و پتو را روی سرش کشید. میناخانم

جواب میداد... پلک هایش را روی هم فشرد تا به خواب بازگردد. اما صدای ایفون دوباره در خانه پیچید. اینبار، پلک هایش به سختی باز شدند... پتو را از روی سرش برداشت و به سمت در چرخید و بازهم منتظر ماند تا میناخانم به داد ایفون برسد. اما با به صدا در آمدن بار دیگر ایفون، متوجه شد که کسی خانه نیست و به سرعت از جا برخاست. در اتاق را که باز کرد، خانه را غرق در تاریکی دید. نگاهش را به اطراف کشاند و صدا زد:

عمه؟؟

کسی پاسخش را نداد... دست برد به سمت کلید برق و آن را فشرد. نور چشمهایش را زد اما بلافاصله متوجه تکه کاغذ چسبانده شده روی در شد .

"منو امیرحسین رفتیم خونه عمه شهناز... خواستی توهم بیا"

کاغذ را روی در رها کرد و به سمت ایفون قدم برداشت. کسی جلوی در نبود... دست دراز کرد و گوشی را برداشت و به گوش چسباند:

بله؟

به ثانیه نکشید که زنی خودش را جلوی ایفون کشید... نگاه جانان روی تصویر خشک شد و صدای نفرت انگیز زن میان گوشش پیچید:

منم جانان. تورو خدا درو باز کن... منم.

از نوک پا تا فرق سر جانان را آتش فرا میگیرد .

این زن اینجا چه می‌کرد؟ مگر همین امروز جانان آب پاکی را روی دست سهیل نریخته بود؟ پس این زن باین قیافه جلوی در خانه جانان چه می‌کرد؟ گوشه آیفون را در دستش می‌فشار. زن باز به حرف می‌آید:

جانان...

لحن زارش دل جانان را نمیلرزاند که هیچ نفرتش راهم به وجد می‌آورد... گوشه را میکوبد و با قدم‌های بلند به سمت اتاق راه می‌افتد تا شماره سهیل را بگیرد و هرچه که میتواند بارش کند. صدای زنگ بار دیگر در خانه میپیچد و اخم‌های جانان بیش از قبل درهم می‌رومد. تلفن را از روی تخت می‌قاپد و تند و تند دنبال شماره سهیل می‌گردد. صدای زنگ دوباره و سه باره در گوش جانان طنین انداز میشود. بالاخره شماره سهیل را پیدا میکند اما تا می‌آید روی آن ضربه بزند، انگشتش روی هوا خشک میشود... صدای زنگ یکبار دیگر در خانه میپیچد و پلک‌های جانان روی هم می‌نشینند. سهیل چه کاره بود؟ غلط اضافی کرده و ادرس جانان را داده بود درست... اما کاره ای که نبود... باید سنگ‌هایش را خودش باین زن باز می‌کرد. آن هم بعد از سالها تنفر در سکوت.

تلفن را روی تخت پرت میکند و با قدم‌های بلند به سمت آیفون راه می‌افتد. تعقل نمی‌کند، دست دراز میکند و دکمه را می‌زند و تصویر بهت زده زن را تماشا میکند. انگار خودش هم توقع نداشت که جانان در را به رویش باز کند، لحظه ای خیره دوربین ماند و سپس، ناباورانه تنش را داخل کشید.

جانان به سمت در راه افتاد و پلک هایش را روی هم نشانده. حتی خودش هم از ثانیه بعدش خبر نداشت. قرار بود لحظه ای بعد با زنی مواجه شود که چشم دیدنش را نداشت... زنی که...

صدای باز شدن در اسانسور پلک های جانان را میلزاند. چشم هایش را برای لحظه ای طولانی بسته نگه میدارد و بعد از آنکه صدای زنگ در خانه می پیچد، دستش را روی دستگیره میلغزاند و آن را پایین میدهد. تمام لحظات وحشتناکی که سپری میکرد از ثمرات همان پرونده ای بود که میان این داستان و ماجرایش ناپدید شده بود... همه چیز تقصیر خودش بود پس نباید گله میکرد.

در را به آرامی باز میکند و نگاهش بالاخره به زنی می افتد که دانه نفرت را در قلب جانان کاشته بود. به ثانیه نمیکشد که احساس انزجار در تک تک سلولهای جانان حس میشود و نگاهش با نفرت خیره چشم های زن میماند. میتواند شکست را در موهای سفید شده او حس کند. موهایی که همیشه به رنگ مشکی پر کلاغی بودند و حالا، علی چند تاری را میان آنها به رنگ خاکستری درآورده بود. صورتی که هیچگاه از ارایش سبک نمیشد، حالا اویزان و پر از غم پیش چشمان او بود... اما هنوز هم معلوم بود که او کیست. مادر علی... با لباس های شاهانه اش... نگاه جانان سر تا پای او را وجب میکند و در آخر روی چشمهایش می نشیند .

-سلام...

صدایش... مگر میشد یک نفر انقدر نفرت انگیز باشد؟ دست جانان روی دستگیره محکم تر میشود و تنش مسیر را میپوشاند. از نحوه ایستادن زن میفهمد که منتظر دعوت شدن به داخل است... اما جانان قرار نبود او را به خانه راه دهد. جانان هیچوقت اینکار را نمیکرد چون یکبار جلوی در خانه این زن بخاطر علی زار زد و زن راهش نداد... جانان برای تلافی آماده است...

-من...

حوصله اش به حرفهای زن نمیکشد. شاید هم طاقت ندارد صدای نفرت انگیزش را بیش از این بشنود...

-میدونم برای چی اینجایین. امروز همه حرفامو به سهیل زدم نمیخوام دوباره تکرارشون کنم، برید از خودش بشنوید.

زن از اینکه جانان در را به رویش ببندد میترسد و به همین خاطر زود به حرف می آید:

شنیدم... حرفاتو از سهیل شنیدم...

نگاه بی تفاوت جانان دوباره خیره آن چشمها میشود:

پس اینجا چیکار میکنید؟

چانه زن از بغض تکانی میخورد. جانان میخواهد پوزخندروی لب بنشاند. میخواهد داد بزند و بگوید دیدی؟ دیدی تو بالاخره اومدی دم خونه من؟

اما سکوت میکند.

-من...

بغض زن میترکد... جانان اما با سنگدلی تمام به اشکهای او خیره میشود... عجیب است اگر بگوید حتی یکذره هم احساس دلرحمی نمیکند؟ هرکسی از دور آن دو را میدید، جانان را نفرت انگیز خطاب میکرد. اما فقط خود او میدانست که قلبش سالها به دست این زن در آتش سوخته است.

-اگه اومدید اینجا گریه زاری که دل من به رحم بیاد اشتباه اومدید. من حوصله اینکه هرروز منتظر اتفاق جدیدی از طرف خانواده شما باشم رو ندارم. اگه یکبار دیگه شما یا هرکس دیگه ای از خونوادتون رو دم خونه من یا محل کارم ببینم شکایت میکنم.

تن عقب میکشد و دست میبرد تا در را ببندد که زن میان بغض به حرف می آید.

-تورو به جون پسرت قسم میدم...

پلک های جانان روی هم می نشینند و موهای تنش سیخ میشوند. تمام تنش گر میگیرد و میلرزد.

-تورو به جون آئیل قسم میدم کمکم کن...

باین حرف، انگار که گالنی بنزین روی جانان خالی کرده و کبریت زده باشد.
نگاهش به سمت زن میچرخد. نه صدای هق هق او را دیگر میشنود نه
التماس هایش را... فقط یک کلمه میگوید
-آئیل؟

از لحن جانان، زن ساکت میشود... علی رغم آتش درونی اش، پوزخندی
کنج لبش می نشیند.

-اسمشو از کجا بلدین؟ اصلا از کجا یادتونه که بچه من پسر بوده؟
چانه زن میلرزد و

دندانهای جانان روی هم ساییده میشوند و لحنش به دوم شخص تبدیل
میشود.

-واقعا چرا فکر کردی بااومدنت به اینجا من راضی میشم پسرمو بیارم
بیمارستان؟ فکر کردی باین اشکا دلم رحم میاد؟ مگه دل تو با اشکای من به
رحم اومد؟

قطره اشکی از گوشه چشم زن پایین میریزد.

-راهت ندادم خونم چون هنوز اونقدری شعور دارم که تو خونم به مهمونم
بی احترامی نکنم. ولی دیگه برام مهم نیستش. برام مهم نیست چی فکر
میکنی چه قضاوتی میکنی. اون موقع ها بخاطر علی هیچی نمیگفتم،
میداشتم برید و بیاید و دل منو بسوزونید... اما الان هیچکدوم پیشیزی برام

ارزش ندارید که بخوام مراعات کنم. پس نذار دهنم باز شه به چیزایی که اینهمه سال نذاشتم باز شه.

و نگاه از زن میگیرد و دوباره تن عقب میکشد...

-تو الان مادر شدی میفهمی مادر بودن چه حسی داره. اینکه بچه تو رو تخت بیمارستان ببینی و نتونی براش هیچکاری کنی... علی من غریبه نیست... پدرشه...

جانان میپرد میان حرفش و دیگر مراعات تن صدایش را نمیکند:

اون موقع ها که من بچه مو تنها میکشوندم از این دکتر به اون دکتر کجا بود این آقای پدر؟ پی خوش گذرونیش؟

زن بار دیگر زیر گریه میزند.

-تالان یادت نبود پسرتون بچه داره. وقتی دو سالش بود پسرتو کندی از من بردی، الان با چه رویی اومدی اینجا؟ برو پی زندگیت بابا...

زن با بغض زمزمه میکند:

قسمت میدم...

جانان با حرص به سمت زن خم میشود و با تندی اما صدای آرام میگوید:

تو اگه خدا و قسم و این حرفا حالیت بود دل یتیمی مثل منو انقد نمیشکوندی... برای من قسم قسم نکن. یه روز تو گوشم گفتی مادری صلاح پسرتو میخوای با همین حرفا منو بچمو تنها گذاشتید رفتید، منم مادرم

صلاح پسر مو میخوام نمیکشونمش بیمارستان برای دوا درمون آدمی که پدری نکرده واسه بچهم. برید بگردید دنبال یکی دیگه بجز پسر هفتساله من... یبار دیگه یکی بیاد جلوی در این خونه کل زندگیتونو به آتیش میکشم. و دیگه منتظر هیچ حرفی نمیماند. تن عقب میکشد و در را چنان محکم میکوبد که صدایش در کل ساختمان میپیچد. صدای هق هق زن از پشت در به گوشش میرسد و جانان را دیوانه میکند. جانان بغض ندارد. هرچیزی که هست حرص است. فقط حرص...

صدای بسته شدن در اسانسور که به گوشش میرسد دیوانه تر از قبل میشود. چشمانش دور تا دور خانه میچرخند و نگاهش روی ماشین کنترلی قفل میشود. به سمتش میدود، آنقدر به آن لگد میزند که نه ماشینی باقی میماند و نه پایی برای خودش...

نگاهی به ساعت انداخت و سپس، نگاهی به تلفنش. دیگه حوصله ماندن در دفتر را نداشت. بی هدف، برای اینکه خانه نباشد آمده بود و هانیه بدبخت را هم کشانده بود. از دیروز زبانش به عذرخواهی باز نشده بود. نمیدانست چطور از دخترک بابت فریاد دیروزش عذرخواهی کند و حقیقتاً حوصله ای هم نداشت. امیدوار بود هانیه خود به خود او را ببخشد و حس و حال دیروزش را درک کند. بار دیگه ساعت را از روی تلفنش چک کرد و از جا برخاست. با سهند قرار داشت. قرار بود بیایند و جانان بالاخره قفل دهانش را بشکاند. دیروز، پس از آنکه مادر سهند خانه را ترک کرد، جانان

به موبایلش پناه برد و تند و تند برای سهند تایپ کرد که نیاز دارد او را ببیند. اگر از سوالهای زود هنگام و حدس و گمان های سهند نمیترسید، همان موقع او را به خانه دعوت میکرد و میان آغوش او هق میزد. اما آن موقع، ظرفیت سوال های سهند را نداشت. پس تنها تا آخر شب هق زد و هق زد و هق زد...

سهند همین چند دقیقه پیش راه افتاده بود. نمیتوانست به این سرعت به جانان برسد و جانان هم دیگر تحمل هوای خفه اتاق را نداشت. تنش را از روی کاناپه بلند کرد و دست برد کیفش را از که به جارختی آویزان بود، کش رفت و روی شانه انداخت... میتوانست از دیر کرد سهند استفاده کند و برود تا انتهای کوچه، برای امیرحسین ماشین کنترلی جدید بخرد. جای همان ماشینی که دیشب لت و پار کرده بود ...

دستگیره در را پایین داد و به سختی تنش را بیرون کشید. هانیه، بیکار روی صندلی نشسته و به صفحه روشن مانیتورش زل زده بود که با دیدن جانان از جا برخاست. دوباره عذاب وجدان ته دل جانان را گرفت. اما حال و حوصله عذرخواهی کردن را نداشت. قابل درک بود؟ امیدوار بود که قابل درک باشد ...

-من میرم... توهم اگه میتونی وایسا تا آیه بیاد. یه سری پرونده قراره برداره... باهاش هماهنگ باش.

-چشم...

-خدافظ.

خدانگهدار گفتن هانیه خیلی آرام بود. اما جانان محلی نداد... جانان بی‌شعور و بی درک نبود. بخدا که نبود. فقط حوصله نداشت. این یکبار، حوصله اهمیت دادن به هیچکس را نداشت.

جلوی آسانسور ایستاد و دکمه را زد. دیگر نمیتوانست بیخیال شود و از پله ها استفاده کند. انرژی قبل را نداشت و همین باقی مانده را هم باید برای مکالمه با سهند نگه میداشت. مکالمه ای که اصلا نمیتوانست چطور قرار است پیش بکشد... سوار اسانسور شد و پلک هایش را لحظه ای روی هم گذاشت. شاید هم اصلا امروز نمیگفت. کمی سهند درمانی میکرد و مکالمه را میگذاشت برای چند روز دیگر... آنقدر حساس شده بود که دلش نمیخواست کسی سرش فریاد بکشد. نمیخواست کسی دعوایش کند... حالا به یک ناز کش احتیاج داشت و چه کسی بهتر از سهند؟

اسانسور ایستاد و جانان تن کرختش را بیرون کشید. انقدر آرام برای نگهبان سر تکان داد که مطمئن نیست او متوجه شده باشد... از ساختمان بیرون زد و با قدم های آرام به سمت راست حرکت کرد. باید یک ماشین کنترلی برای پسرکش میخرید... یک ماشینی بهتر از چیزی که ان مردِ مثلا پدر، برای تولد هشت سالگی کودکش آورده بود... دستهایش را داخل جیب پالتویش فرو برد و نفس عمیقی کشید. هوا بوی باران میداد... کاش سهند قبول میکرد که پیاده زیر باران قدم بزنند... قدم زدن با سهند را دوست داشت...

-جانان؟

سرجایش می ایستد و پلک هایش روی هم می افتند. عضلات صورتش آویزان میشوند و تنش کرخت تر از قبل... صدا را میشناسد. شنیدنش دیگر برای او تعجب ندارد... به سوپرایز شدن توسط این صدا و این آدم عادت دارد... دیگر از هیچ چیز متعجب نمیشود. دیگر حوصله عصبانیت هم ندارد انگار... جانان، دیگر حوصله هیچ چیز را ندارد...

بازدمش را بیرون میدهد و تنش را به آرامی به عقب میچرخاند. علی درست پشت سر اوست... با یک دست گل بزرگ که جانان حتی دقت نمیکند که اسم گلها را تشخیص دهد...

-سلام...

نگاه بی تفاوتش را از روی دسته گل به چشمان بی فروغ علی میرساند... توانایی واکنش نشان دادن ندارد، و الا قطعاً به این چهره بی حال و نسبتاً بی رنگ و رو، واکنش بدی نشان میداد... علی عوض شده بود. صورتش سفید تر از قبل مینمود... ته ریش نداشت. حتی اگر کسی بیشتر به صورت او دقت میکرد متوجه مژه های کوتاه و کم تعداد و ابروهای او میشد. اما هنوز سرطان او را از پای در نیاورده بود. علی با کمی تغییر، هنوز هم همان علی بود.

-داشتم میومدم دفترت. که دیدم از دفتر اومدی بیرون...

جانان هنوز هم در سکوت، در حالی که دستانش در جیب پالتویش بود، بی تفاوت نگاهش میکرد. علی نگاهش را از روی جانان برداشت و به دسته گل

انداخت... لحظه ای بعد دستش را بالا آورد و دسته گل را به سمت جانان گرفت:

این مال توئه...

و جانان حتی نگاهی به گل نینداخت...

-نمیگیریش؟

-اینجا چیکار میکنی؟

صدایش آرام بود و بی تفاوت... اگر حوصله داشت دست جلو میبرد و دسته گل را به صورت علی میکوبید. میدانست علی برای چه اینجاست و این دسته گل هم به چه مناسبت است... همه آمده بودند. سهیل. مادرش... حالا نیز خودش. آمده بود ادعای پسرش را کند.

-اومدم تورو ببینم.

-که چی بشه؟

-گل و نمیگیری؟

وقتی جانان به بی توجهی اش ادامه میدهد، علی دستش را پایین می آورد و نفس عمیقی میکشد.

-برای چی اومدی؟

-اومدم عذرخواهی کنم...

اوج واکنش جانان، بالا رفتن میلیمتری ابروی راستش است و تکان خوردن کنج لبش ...

-میدونم این چندروز خیلی اذیت شدی... شرمندتم...

ابروهای جانان، بالاخره در هم میروند.

-میشه تو دفترت حرف بزنیم؟

-نه...

آنقدر قاطع است که علی بحث نمیکند... نفس عمیقی میکشد و میگوید:

هیچکس حق نداشت بیاد پیش تو. نه سهیل، نه مامانم. من نیومدم اینجا که حرف اونارو بزنم. من اونارو نفرستادم که بیان... اگه اومدم اینجا فقط بخاطر این بود که ازت عذر خواهی کنم. من واقعا...

جانان به دنبال ادامه حرف علی، خیره اش میماند. اما نگاه علی از روی جانان برداشته شده و به نقطه ای پشت سر او خیره میشود. ابروهای جانان در هم میروند و نگاهش را به تخم چشمان او میدوزد تا شاید ادامه حرفش را به زبان بیاورد. اما علی فرد دیگری را مخاطب قرار میدهد:

سلا...

حتی نمیتواند سلامش را تکمیل کند که مشتم محکمی از سوی کسی درست سمت چپ جانان به صورتش کوبیده میشود. دستان جانان روی لبانش می نشینند و جیغ خفه و ناخودآگاهی از حنجره اش بیرون میپرد. نگاه بهت

زده اش ابتدا روی علی پهن شده روی زمین و سپس به سمت چپش میچرخد... قبل از آنکه کسی فرصت کند به خودش بیاید، دستان سهند یقه علی را میچسبند و علی از روی زمین کنده میشود.

-اینجا چه غلطی میکنی؟

صدای سهند کلفت تر از همیشه است... حرص میان صدایش تن جانان را میلرزاند و نگاهش را وحشت زده میکند... درحالی که با دست هایش دهانش را پوشانده، به سهندی که علی بی جان را همچون پر گاه میان دستانش گرفته است، نگاه میکند. صدای ضربان قلبش در کوچه میچرخد و زبانش میان دهان قفل میشود... سهند تکانی به دستانش میدهد و به تبع، علی هم تکانی میخورد:

با توام میگم اینجا چه غلطی میکنی؟؟

خون از بینی و دهان علی جاریست... سهند همانطور که یقه علی را در دست دارد، هلی به او میدهد، طوری که اگر علی خودش را کنترل نمیکرد، مثل بار قبل دوباره روی زمین پهن میشد. سهند به سرعت خم میشود و دسته گل رها شده روی زمین را برمیدارد و بی آنکه گوشه چشمی نثار جانان کپ کرده کند، جلو میرود و دسته گل را به صورت علی میکوبد:

باین اومدی اینجا چه زری بزنی؟

گل دوباره روی زمین می افتد و نگاه علی همراه با آن تکان میخورد. سهند مانند شیر زخمی دوباره به سمت علی هجوم میبرد که جانان بالاخره به

خودش می آید و نام سهند را فریاد میزند. اما سهند نمی شنود. دیگر صدای معشوق خود را هم نمیشنود. تنها چیزی که متوجه میشود علی، عشق سابق جانان است که با گل روبه رویش ایستاده... فقط علی را میبیند. فقط و فقط علی...

-با توام مرتیکه. بنال ببینم اینجا چه غلطی میکنی؟

صدای سهند کوچه را میلرزاند... قلب میان سینه جانان ذوب میشود. اگر همین حالا جلوی سهند را نمیگرفت، سهند آنقدر علی را میزد که میمرد... سهند درست همانند شیری زخمی بود که چشمانش هیچ چیز را نمیدید... سهند فریاد دیگری میزند که جانان به سرعت خودش را جلو می اندازد: سهند... سهند...

سهند هنوز هم جانان را نمیبیند. تکانی به یقه علی میدهد و میگوید:

مگه نگفتم اگه رفتی دیگه حق نداری برگردی؟ هان؟؟؟ مگه نگفتم؟؟؟

دست بالا میبرد تا مشت دوم را به صورت رنگ و رو رفته علی بکوبد که جانان با تمام قدرت هلی به شانه سهند میدهد و نام او را فریاد میکشد. نگاه سهند بالاخره به سمت جانانی که صورتش با لبو فرقی ندارد، میچرخد و مشتش روی هوا متوقف میشود. یقه علی مچاله شده میان مشت چپش و نگاهش، خیره نگاه جانان است... جانان فریاد میزند:

ولش کن سهند... ول کن یقشو... چیکار میکنی؟؟

حالا، سهند تنها چیزی که میبیند جانان است... جانان که توقف سهند را میبیند، به سرعت به سمت علی میچرخد و دستش را روی صورت او میگذارد:

داره خون میاد...

و به سرعت میان جیبش دنبال دستمال کاغذی میگردد. نگاه سهند، هنوز خیره جانان است و یقه علی، میان مشت چپش. جانان چه میکرد؟

دستمال را به سرعت روی بینی علی میگذارد و سهند، فرو ریختن قطره اشکی از کنار چشم جانان را میبیند... جانان دستش را به سمت مشت سهند میبرد، با قدرت آن را پس میزند و با گریه میگوید:

ولش کن سهند... نمیبینی حالشو؟

و دوباره به سمت علی می چرخد. دست سهند، کنار تنش رها میشود و نگاهش رنگ ناباوری میگیرد. جانان تند و تند دستمال را روی زیر بینی علی میکشد که علی، سرش را کنار میبرد و بالاخره به حرف می آید:

خوبم...

جانان بی توجه به او، دوباره دستمال کاغذی را جلو میبرد و علی دوباره پس میکشد:

گفتم خوبم...

و قدمی عقب میرود و پایش را روی دسته گل میگذارد... درحالی که صورتش هنوز هم خونیست و دکمه بالای لباسش کنده شده، دستهایش را به نشانه تسلیم بالا می آورد و به آرامی میگوید:

من میرم...

پشت دستش را به بینی میکشد و همانطور که تلو تلو میخورد، به عقب میچرخد. جانان نگران داد میزند:

علی...

اما علی برنمیگردد. نگاه ناباور سهند هنوز هم خیره جانان است و صدایش به سختی از گلویش بیرون می آید:

برای اون گریه میکنی؟

نگاه جانان به سرعت به سمت سهند میچرخد... درحالی که صورتش خیس از اشک است، قدمی به او نزدیک میشود و با ناله میگوید:

چرا اینجوری کردی؟ برات توضیح میدادم... چرا کتکش زدی؟

اما سهند سوالش را تکرار میکند:

برای اون گریه میکنی؟

جانان ناله میکند:

سهند...

و سهند بی حرف به نگاهش ادامه میدهد... جانان قدمی جلو میرود، با
دستانش بازوی های سهند را میگیرد و میگوید:
برات توضیح مید...

-من اینور دارم جز میزنم بعد تو برای اون اینطوری هق میزنی؟
صدای سهند میلرزد و چانه جانان را هم میلرزاند.

-آره جانان؟؟

-سهند...

سهند لگدی به دسته گل روی زمین میزند و فریاد میکشد:

سهند چی؟

تن جانان میلرزد و پلک هایش روی هم می افتند...

-سهند چی؟

جانان هق میزند:

یه دیقه گوش کن...

صدای سهند میلرزد:

این همون یارو بود که اونشب رفتی درمونگاه پیشش نه؟

قطره اشکی از گوشه چشم جانان پایین می افتد:

سهند...

و دستش روی بازوی سهند می نشیند و سهند، برای اولین بار در تمام زندگی اش دست جانان را پس میزند. دست دختر رویاهایش را... نگاه جانان روی دست معلقش مات میماند و قطره اشک دیگری فرو میریزد...

سهند، خیره چشمهای جانان میشود. چشمان خودش لبریز است و برای جلوگیری از فرو ریختن اشک هایش، از تمام وجود مایه میگذارد...

-بخاطر این، انقدر حالت بد بود این چندوقت. نه؟

چانه جانان میلرزد. قدمی به سمت سهند برمیدارد و سهند همانقدر عقب میرود... حال زارش از صد فرسخی هم پیدا است:

برات دسته گل آورد باز دلت پر کشید براش؟

لرزش صدایش انکار ناپذیر است. جانان هقی میزند:

نه بخدا سهند... یه دیقه گوش کن.

اما سهند نمیخواهد که گوش کند. اینهمه مدت از جانان خواست تا حرف بزند. تا درد و دل کند... تا به زبان بیاورد و جانان لام تا کام حرف نزد. حالا دیگر وقت شنیدن نبود. حالا، سهند دیگر طاقت شنیدن نداشت...

-فقط اومده بود اینجا بگه...

-نامردی جانان... خیلی نامردی...

خون میان رگهای جانان یخ میزد و قلبش از حرکت می ایستد. نگاهش روی سهند مات میشود و اکسیژن از هوا فرار میکند. سهند این حرف را میزند، نگاه از او میگیرد و لحظه ای بعد، جانان خشک شده را میان کوچه رها میکند. سهند میرود و دل جانان، میمیرد ...

پایان فصل یک

فصل دو، به زودی